

کارگاه شعر و قصه فرانکفورت

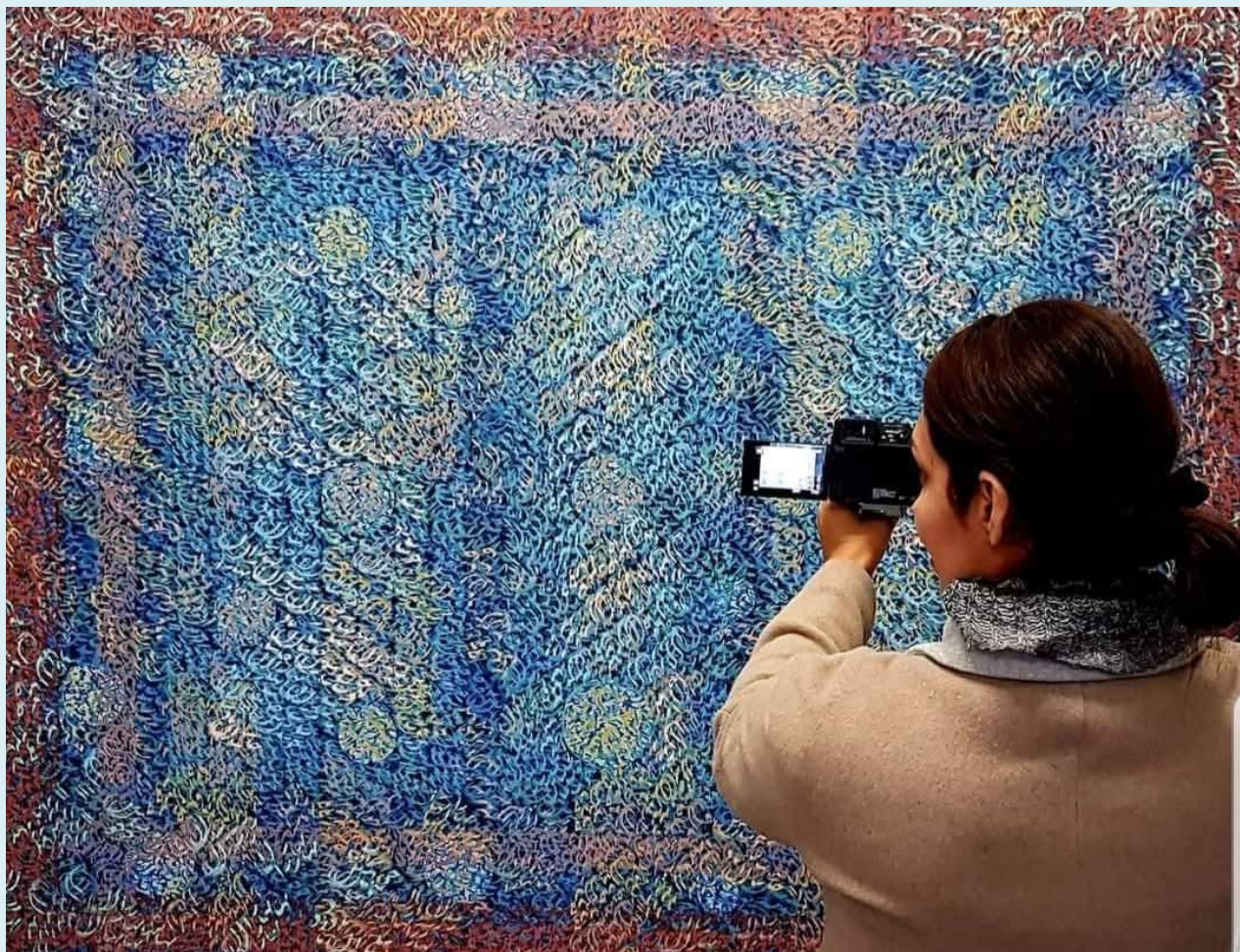
Werkstatt der Persischen Poesie und Prosa in Ffm



گاهنامه شماره ۲ کارگاه شعر و قصه فرانکفورت



دارفرراز



خوشنگار: ابوالقاسم شمس
رسیدن بهاران،
خوشباش جانتان باد:
داریوش سلحشور



فریاد/ مهدی اخوان ثالث: خانه‌ام آتش گرفته است، آتشی جان‌سوز

۲۵	مانا آقایی
۲۷	بیژن جزنی
۲۸	احمد اژدر
۲۹	سیمین بهبهانی
۳۱	فرانک احمدی
۳۲	فریار اسدیان
۳۵	شجاع الدین اعتمادی
۳۷	رضا باقری
۳۹	عارف بسام
۴۲	نسرین جلالی
۴۳	حسن حسام
۴۵	اسد روستا زاد
۴۷	فریبا رها
۴۹	عباس سماکار
۵۰	شیلان شهبازی
۵۱	بکتاش آبتین
۵۲	علیرضا صابری
۵۵	علی صبوری
۵۷	جواد طالعی
۵۹	رضا عابد
۶۲	شاهو عباسی
۶۴	حیات قلی فرخ منش
۶۸	محمود فلکی
۶۹	علی کامرانی
۷۱	محمد مختاری
۷۲	امیر کراب
۷۳	عطا کرم زاده
۷۴	یدالله کوچکی دهشالی
۷۵	پروین موسوی
۷۷	سیاوش میرزاده
داستان	
۸۰	سلول عشق
۸۳	خودکشی
۸۷	قلم ناتمام
۹۱	آهو در بند
۹۶	من زن بودن را دوست دارم
۹۷	سگ های صادق ایران خانم
۱۰۰	قلندر
۱۰۳	خاک
۱۰۷	فندق
۱۰۹	ما سه نفر بودیم
۱۱۱	بدون تیتیر
دیدگاه	
۱۱۷	رابطه هنر با عشق
۱۱۸	سودابه اردوان
۱۱۹	فریدا رضوی
۱۲۰	گفتگوئی با داود سرفراز
خوشنکار	
۱۲۲	ابوالقاسم شمسى
هنرمند	
۱۲۳	منوچهر رادین

همه نوشته‌ها با روایت نویسنده‌گان این جنگ درج شده‌اند و مسئول آن‌ها فرستندگان متن‌ها می‌باشند، اما هرگونه نقد و دیدگاهی به نوشته‌های این جنگ، به دانش افزایی ما یاری خواهد رساند و سپاسگزار دیدگاه‌های شما خواهیم بود. پاسخ‌گویی به نقدها بر عهده نویسنده هر متن می‌باشد. از دوستان و علاقمندانی که مشتاق به درج داستان، مقاله و شعرهای خود در گاهنامه شماره ۳ می‌باشند، دعوت می‌شود، مطالب خود را به: rezabagheryreza@gmail.com ایمیل یا از طریق واتس آپ به شماره تلفن ۰۱۷۶۷۰۱۳۶۳۰۱ «۰۰۴۹» بفرستند.

یاد هموندان کارگاه که دیگر در میان ما نیستند: اصغر جوادبلاغی، رضا بایگان، فرهنگ کسرایی، ایرج زارع، گرمی یاد؛

همکاران این شماره:

رز آران، مانا آقایی، فرانک احمدی، احمد اژدر، فریار اسدیان، مونا امامی، شجاع الدین اعتمادی، رضا باقری، عارف بسام، فریبا ثابت، نسرین جلالی، حسن حسام، احمد خلفانی، حسین دولت آبادی، میترا درویشیان، منوچهر رادین، اسد روستا زاد، فریبا رها، کسرا زارع، عباس سماکار، شیلان شهبازی، علیرضا صابری، علی صبوری، جواد طالعی، رضا عابد، شاهو عباسی، محمد فارسی، حیات قلی فرخ منش، محمود فلکی، علی کامرانی، امیر کراب، عطا کرم زاده، یدالله کوچکی دهشالی، پروین موسوی، سیاوش میرزاده، نقاشی های رو و پشت جلد از داود سرفراز.

همکاران هنرمند نقاش و طراح: سودابه اردوان، فریدا رضوی، رامک شیرانی، وهاب مهمن.

خوشنکاری‌ها از ابوالقاسم شمسى تهیه، تنظیم، تدارکات، صفحه‌بندی و ویراستار گاهنامه: رضا باقری

فهرست نوشته‌ها

۴	پیش‌گفتار
۵	نکوداشت توران ناظمی
۶	زن و پدر سالاری نوین
۱۰	آمریکایی آرام
۱۱-۱۲	فروغ فرخزاد و فرخی یزدی
۱۳	ما هستیم و ما ... رضا باقری

یک متن نظری - ساختاری شخصیت در هنر معاصر
عباس سماکار
همچون عصر
محمد فارسی
اگر انسان‌ها گرگ درویشان... امیر کراب
شعر و شاعران
رز آران

شناساننده کارگاه شعر و قصه فرانکفورت کار زیبای زنده یاد، فرهنگ کسرایی است.



پیش‌گفتار:

گاهنامه شماره ۲ کارگاه شعر و قصه فرانکفورت.

نخستین شماره جنگ «کارگاه شعر و قصه فرانکفورت» شش ماه پیش، با همراهی و تلاش گروهی از نویسندگان، شاعران، هنرمندان و نگارگران، منتشر شد و با استقبال چشمگیر از سوی دوستداران روبرو گردید. استقبال پرشور از این مجموعه، گواهی‌ست بر نیاز عمیق و پایدار به فضایی مستقل برای تبادل اندیشه و آفرینش هنری. از این‌رو تصمیم بر آن شد که دومین شماره نیز، برای پاسخگویی به این نیاز، منتشر گردد. «گاهنامه کارگاه شعر و قصه»، نه تنها بستری‌ست برای بازتاب آثار ادبی و هنری جمعی از کوشندگان فرهنگی، بلکه جلوه‌گر پیوندی‌ست میان سنت نقد، نوآوری هنری، ایستادگی در برابر ابتذال، سانسور و خشونت فکری. تاکنون بیش از چهل تن از نویسندگان، شاعران، نگارگران و هنرمندان پیشرو در شکل‌گیری و پویایی این پروژه نقش داشته‌اند. با انتشار این شماره، «کارگاه شعر و قصه فرانکفورت» سرفراز است که گام‌هایی تازه در مسیر گسترش این هم‌صدایی بردارد و همراهی چهره‌های تازه‌ای را نیز خوشامد گوید. در جهانی که نیروهای واپسگرا، جنگ‌افروز و ضدبشر از پراکندگی صداها و پیشرو بهره می‌برند، پیوند، همیاری و آفرینش و نشر ادبیات، خود کنشی‌ست فرهنگی - سیاسی؛ «کارگاه»ی، که با وجود همه دشواری‌ها، از جمله مهاجرت، تبعید، سانسور و تبعیض، بیش از سه دهه است که با تکیه بر همبستگی هنری، به زندگی مستقل خود ادامه داده، و همچنان کوشیده است با نگاهی انسانی، منتقد و پیشرو، در برابر هجوم انزوا و فراموشی ایستادگی کند. ریشه‌های شکل‌گیری این «کارگاه» به تلاش‌های خستگی‌ناپذیر فرهنگ‌مداران، در دهه‌های گذشته بازمی‌گردد: در کنار کانون‌هایی که، چند سالی بودند و دیگر نیستند، «کارگاه» توانسته از پس دهه‌ها این شعله را روشن نگه دارد، آغوشش برای نیروهای آفرینشگر جوان باز باشد، ناروایی‌ها را پشت سر بگذارد و هنوز

جایگاهی برای شنیدن و گفتن باشد. در شماره نخست گاهنامه، تاریخچه «کارگاه» به طور کامل درج شده است و دیگر نیازی به باز نویسی آن نیست. به همین بسنده می‌کنیم که از تابستان ۱۹۹۳ تا کنون یارانی بدون کتابی از نوشته‌های خود آمدند و با چندین کتاب به بازار ادبیات بیرون از ایران و گاهی درون پیوستند و رفتند و کارگاه همچنان پویا و جوانانی‌ست که جویای جایی برای شنیده شدن و دیده شدن هستند. جایی‌ست برای ادبیات، با زبان‌های گوناگون و رنگارنگ مردم ایران. کارگاه جایی‌ست برای رایزنی خرد همگانی، نقد درست، سازنده و به همه جوانان و کسانی که دچار ادبیات هستند و می‌خواهند شنیده شوند، پیشنهاد می‌کند سری به این «کارگاه» بزنند. ما هنوز پنجشنبه‌های پایان هر ماه گرد هم می‌آییم و فرآورده‌های حسی و عاطفی‌مان را باهم در میان می‌گذاریم و با دستی پر از این شب‌ها به خانه‌هامان برمی‌گردیم. بایسته است بنویسیم، این گاهنامه نیز همچون شماره یک با رایزنی هموندان و دیگر دوستان خواستار شنیده شدن، پا گرفته و به پشتیبانی خوانندگان و نقد آنان نیازمند است. باشد که جایگاهی برای رد و بدل اندیشه‌های هنری- ادبی و پویایی فرهنگ در تبعید، گردد.

کارگاه شعر و قصه فرانکفورت بهار ۱۴۰۴ برابر با ۲۰۲۵



با من از قوی بودن حرف نزن!
من چیزایی رو با خنده تعریف می‌کنم
که واسه ثانیه‌به‌ثانیه‌ش گریه کردم!

نقاشی: سودابه اردوان

نکوداشتِ تورانِ ناظمی

تورانِ ناظمی یکی از بانوان برجستهٔ سیاسی و مبارز است که پس از استقرار جمهوری اسلامی و آغاز سرکوب‌ها، در سال نود و دو، ناچار به ترک وطن شد. او شخصیتی مستقل و مدافع واقعی حقوق زنان است، که همواره در حرکت‌های



دموکراتیک خارج از کشور نقشی کنشگر ایفا کرده است.

توران، کنشگری اجتماعی است، که برای دفاع از آزادی زندانیان سیاسی و دگراندیش، حمایت از حقوق مردم ایران، هرگاه لازم بوده، به کشورهای گوناگون سفر کرده و در کنشگری‌های سیاسی پیشرو شرکت کرده است.

شیوهٔ زندگی تورانِ ناظمی در خارج از کشور، نشانگر استقلال فکری و بی‌نیازی او از هرگونه وابستگی می‌باشد، هرچند گاهی به احترام دیگران سکوت اختیار می‌کند، اما در جایی که لازم باشد، از بیان نقد منطقی هرگز کوتاهی نمی‌کند.

او در برگزاری مراسم فرهنگی و سیاسی، بارها مسئولیت مدیریت و اجرای برنامه‌ها را بر عهده گرفته است.

تورانِ ناظمی سالیان درازیست که هموند کارگاه شعر و قصه می‌باشد و در تداوم و پویایی این «کارگاه»، نقشی برجسته ایفا کرده است.

فردی با سواد و فرهیخته است که هرگز ادعایی ندارد، اما در نقد نوشتارها و اشعار شاعران و نویسندگان، توانایی درخشان خود را به‌خوبی نشان می‌دهد.

به سبب کنشگری‌های پیگیر و ارزشمندش، روابط گسترده‌ای با طیف‌های گوناگون سیاسی، فرهنگی و اجتماعی ایجاد کرده و همواره مورد احترام اقشار گوناگون قرار داشته است. رازداری و وفاداری او به دوستی‌ها، از دیگر دلایل

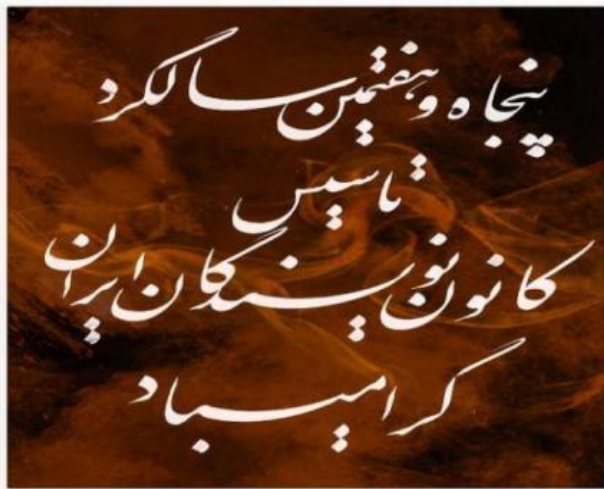
همدلی و انسجام روابطش با دیگران است. حال که گاهنامهٔ شمارهٔ دو کارگاه شعر و قصه را منتشر می‌کنیم، جا دارد با دلی آکنده از احترام و سپاس، بر آن شویم تا همراهی پرمهر و بی‌دریغ و فروتنانهٔ تورانِ ناظمی را نکو بداریم.

سال‌هاست که حضور صبورانه، نگاه ژرف و اندیشهٔ او چون چراغی راه ما را روشن نگه می‌دارد.

تورانِ ناظمی نه فقط در دنیای شعر و قصه، بلکه در عرصه‌های بزرگتر انسانی و اجتماعی، با گام‌هایی استوار، صدایی مستقل و قلبی وفادار به آزادی و عدالت، همواره الهام‌بخش بوده است.

توران با حضورش دلهای ما را به پیوندی انسانی‌تر و صمیمی‌تر گره زده است.

با سرفرازی و سپاس، به همراهی او می‌بالیم و آرزو داریم که سایهٔ حضورش همچنان بر این جمع کوچک، اما پرامید، گسترده بماند. با مهر و احترام



در سال ۱۳۷۳ (۱۹۹۴ میلادی) به فرانسه مهاجرت کرد. در آنجا در رشته‌ی حقوق تا مقطع فوق لیسانس ادامه تحصیل داد و دو جلد خاطرات زندان خود را نگاشت.

فریبا ثابت همچنان در زمینه‌ی حقوق زنان و مسائل اجتماعی فعال است و آثار متعددی از او در نشریات و سایت‌های فارسی‌زبان خارج از کشور منتشر شده‌اند.

زنان و پدرسالاری نوین

فریبا ثابت

هفتم مارس ۲۰۲۵



به مناسبت هشت مارس روز جهانی حقوق زنان

قبل از ورود به بحث اصلی می‌خواهم به یک نکته مهم اشاره کنم که مدت‌ها است فمینیست‌های فرانسه پیگیر آن هستند و آن « نامگذاری هشت مارس است، آن‌ها معتقدند اینروز روز جهانی برای حقوق زنان یا در نهایت روز جهانی زنان است و روز جهانی زن وجود ندارد. اولی از مبارزات تمامی زنان صحبت می‌کند و دومی فرصتی بدست می‌دهد برای مارک‌تینگ، همانطور که این سال‌ها در این روز استفاده می‌شود. مشخصاً روز هشت مارس نماد مبارزه زنان برای آزادی برابری صلح و چند صدایی وندوجهی زنان است.

هشت مارس روز جهانی مبارزه برای حقوق زنان و نه «روز زن» برای یادآوری مبارزه برای برابری بین زن و مرد و این‌که هنوز این مبارزه تمام نشده است.

این یادآوری لازم است، چرا که نابرابری بین زن و مرد از قدیمی‌ترین و ساختاری‌ترین نابرابری در جامعه است و علیرغم پیشرفت‌های صد سال اخیر راه طولانی در پیش رو دارد.

زنان و دختران هنوز تحت تبعیض، خشونت، ایده‌های سکسیستی، محرومیت اقتصادی و اجتماعی هستند.

۶۰٪ فقیرترین جمعیت جهان را زنان تشکیل می‌دهند.

۴۳۵ میلیون زن تنها، روزانه با ۱٫۹ دلار زندگی می‌کنند.

فریبا ثابت، فعال حقوق زنان، فعال چپ، و زندانی سیاسی سابق، ساکن فرانسه است.

او نویسنده‌ی دو جلد کتاب خاطرات زندان و نگارنده‌ی مقالات متعددی درباره‌ی حقوق زنان، لغو مجازات اعدام، و مسائل اجتماعی در نشریات و وبسایت‌های فارسی‌زبان خارج از کشور است.

فعالیت‌های صنفی، فرهنگی و سیاسی خود را از سال ۱۳۵۵ (۱۹۷۶ میلادی) به‌عنوان دانشجوی رشته‌ی مهندسی آگرونومی در دانشگاه شیراز آغاز کرد.

با وجود فضای بسته‌ی آن دوران، در ایجاد کتابخانه‌ی دانشگاه و راهاندازی سینمای آزاد مشارکت فعال داشت؛ فعالیت‌هایی که نقش مهمی در افزایش آگاهی دانشجویان ایفا کرد و به شکل‌گیری محافل روشنفکری در دانشگاه انجامید.

این فعالیت‌ها تا زمان بسته شدن دانشگاه‌ها به دلیل انقلاب فرهنگی در سال ۱۳۵۹ (۱۹۸۰ میلادی) ادامه یافت. پس از آن، او به فعالیت سیاسی خود ادامه داد و در اردیبهشت ۱۳۶۲ (۱۹۸۳ میلادی)، همراه با دختر ده ماهه‌اش، دستگیر شد و به‌عنوان زندانی سیاسی، به مدت هشت سال در زندان به سر برد.

پس از آزادی در سال ۱۳۷۰ (۱۹۹۱ میلادی)، در تهران به فعالیت روزنامه‌نگاری علمی، از جمله در روزنامه‌ی «سنبله»، پرداخت.

به قدرت رسیدن ترامپ در آمریکا به قول غربی‌ها «مهد دموکراسی» و رشد راست افراطی در کشورهای غربی و بعضاً در آستانه قدرت، تهدیدی برای حقوق زنان و دگرباشان است.

در آمریکا ترامپ حتی قبل از بقدرت رسیدن، حمله به حقوق و بدن زنان و جامعه ال جی بی تی کوئیر را آغاز کرد و پس از به قدرت رسیدن با به زیر سوال بردن حق سقط جنین، آموزش‌های جنسی جنسیتی در مدارس، حقوق ترانس‌ها سعی در حذف هرچه بیشتر زنان در حوزه اقتصادی، سیاسی، اجتماعی کرده است. در واقع هدف ترامپ تقلیل دادن زنان به نقش سنتی آن‌ها، زایش و سلب مالکیت بر بدن خود است. بنابراین در چنین شرایطی هشت مارس و حقوق زنان بیش از همیشه موضوعیت پیدا می‌کند.

در جامعه ما ایران، این روز نه تنها وجود ندارد حتی بر گزاری آن هم موجب سرکوب زنان می‌شود.

اما زنان دیر زمانی است که این سدها را با مبارزه خود شکسته و علیرغم بهای سنگین سرکوب، به مقاومت خود ادامه می‌دهند. زنان با عاملیت و حرکت ساختار شکنانه خود از سد حکومت مذهبی گذشته و خود به اکثر اصلی تغییر تبدیل شده‌اند. جنبش زن زندگی آزادی مبارزه زنان را برای دستیابی به حقوق خود وارد دوره جدیدی کرد و گامی بزرگ در این راه برداشت. اما امروزه این جنبش علاوه بر افت و کنترل نسبی در نتیجه سرکوب شدید، به نظر من برای تداوم خود با چالش‌های جدی چه در درون خود و چه در رابطه با نیروهای دیگر در جامعه رو به روست.

با توجه به شرایط حساس جهانی و وضعیت ایران چه در عرصه داخلی چه در عرصه بین‌المللی، جنبش زن زندگی آزادی در لحظه حساسی از تاریخ حیات خود قرار دارد.

خیزش توده‌ای متعاقب کشته شدن ژینای جوان، به بهانه بدحجابی بر بستر چند دهه بی‌حقوقی و سرکوب سیستماتیک زنان شکل گرفت. شعار «زن، زندگی، آزادی» به سرعت فراگیر شده و اقشار مختلف اجتماعی را به دور خود جمع کرده و جمهوری اسلامی را به چالش جدی کشید. حجاب به عنوان سمبل تسلط، نابرابری و تبعیض در قلب آن قرار گرفت و تا حدود زیادی جلو رفته و تحولاتی در جامعه به وجود آورد که حتی با قانون و سرکوب هم به راحتی قابل بازگشت نیست. نمونه بارز مسئله حجاب است که علیرغم سرکوب شدید و قانون‌های رنگارنگ از جمله لایحه «عفاف و حجاب» عملاً قادر به عقب

۲،۴ میلیارد زن برای ورود به بازار کار، فرصت و شانس برابر با مردان را ندارند و در سطح جهانی دستمزد زنان ۷۷ درصد دستمزد مردان است.

از هر سه زن یک نفر، به عبارتی میلیون‌ها زن قربانی خشونت سکسیستی، سکسی هستند. یک زن در هر یازده دقیقه به دست شوهر یا همراهش کشته می‌شود.

در جاهایی که مسائل زیست محیطی از قبیل بی‌آبی و خشکسالی وجود دارد زنان بیشتر در معرض گرسنگی و سوء تغذیه هستند. ۲۳۶ میلیون زن و دختر در مقابل ۱۳۱ میلیون مرد.

زنان ۵،۲ برابر بیشتر وقت صرف کار خانگی می‌کنند. و.....

این آمارها هر چند در سطح کشورها تفاوت‌های چشمگیری دارند ولی اکثر آن‌ها در همه کشورها و حتی در کشورهای پیشرفته که برابری حقوقی را پذیرفته‌اند وجود دارد.

مثلاً در فرانسه در حوزه کار، دستمزد برابر برای کار برابر از سال ۱۹۷۲ به تصویب رسیده و در قانون کار درج شده است اما زنان همچنان برای کار برابر ۱۶،۸٪ کمتر از مردان حقوق دریافت می‌کنند. کارهای موقتی، نیمه وقت، غیر دائمی بیشتر به زنان تعلق دارد و در نتیجه زنان فقیرتر هستند.

در فرانسه هر سه روز یک زن به دست همسر یا پارتنر خود کشته می‌شود. ۱۲۰ تا ۱۵۰ نفر در سال‌های اخیر.

تجاوز و آزار جنسی به زنان از طرف مردان در تمام سطوح اجتماعی علیرغم قانون‌های رنگارنگ هنوز واقعیت دارد. و...

این تابلوی بالا نشان می‌دهد که علیرغم بیش از ۱۱۴ سال مبارزه بی‌امان زنان برای برابری در جهان، هنوز راه درازی در پیش است و نه تنها این مبارزه تمام نشده بلکه در زمینه‌هایی در حال عقبگرد است. در واقع بعضی از حقوق به دست آمده هم در معرض تهدید و حتی باز پس‌گیری است.

تصور دنیایی که در آن برابری کامل جنسی جنسیتی حتی در کشورهای پیشرفته وجود دارد توهمی بیش نیست.

نگاهی به وضعیت جهان و شکل‌گیری پدرسالاری جدیدی که یک نفر خود را رئیس جهان می‌خواند در حال حاضر گواهی بر این مدعا است.

درمانی موقتی و پاره وقت هستند. در شغل‌های تخصصی و با تکنولوژی بالا حضور زنان بسیار کم‌رنگ است در حالیکه تعداد فارغ التحصیلان دانشگاهی زن علیرغم محدودیت ورودی در برخی رشته‌ها، مساوی و یا حتی بیشتر از مردان است.

در کارهای غیر رسمی قراردادهای سفید امضا، حتی در بین زنان تحصیل کرده و صاحب مدرک دانشگاهی با دستمزدهای ناچیز و بدون حق بیکاری بیمه و خدمات اجتماعی، تعداد زیادی از زنان رسماً و قانوناً مورد ستم و استثمار قرار می‌گیرند، بدون آن‌که رسماً کارگر و یا کارمند باشند.



اضافه بر اینها، تن فروشی و روسپی گری که دستمزد آن بر اساس باکره بودن یا نبودن و سن، افزایش یا کاهش می‌یابد و زنان از هیچ نوع تامینی برخوردار نیستند، عمق فاجعه را بیشتر نشان می‌دهد که زنان علیرغم کار چگونه فقیرتر شده‌اند، به عبارتی فقر زنانه شده است.

و بالاخره کار خانگی زنان که امروزه نه تنها وظیفه زنان خانه‌دار که حتی زنان شاغل است، تمام زنان را به لشکری از کارگران بدون دستمزد بدون هیچ حقوقی تبدیل کرده و به حاشیه رانده است. در نتیجه همان طور که بارها در نوشته‌ها به آن اشاره کرده‌ام این درک که به نظر عده‌ای تنها یک ستم وجود دارد. آن هم طبقاتی است و با لغو کار مزدی ستم و استثمار از بین می‌رود. این نگاه فرقی بین ستم و استثمار نمی‌گذارد و زنان را تنها به جایگاه طبقاتی شان تقلیل می‌دهد و

نشینی زنان نشده تا آن جا که پزشک‌های هم اعلام کرده که این لایحه قابل اجرا نیست. اما با افت نسبی جنبش از یک طرف و وضعیت جهانی و ضعف جمهوری اسلامی در صحنه بین المللی از طرف دیگر سوالات جدی در مقابل این جنبش قرار می‌گیرد.

جنبش در این مرحله چه هدفی پیش روی خود دارد و ابزارهای مقاومت آن چیست؟ آیا شعار «زن زندگی آزادی» هنوز ظرفیت جمع کردن زنان و دیگر نیروهای اجتماعی را حول خود دارد؟

ادامه این جنبش به درک صحیح از شرایط و دور نشدن از هدف اصلی خود یعنی نفی هر گونه تسلط، نابرابری و تبعیض بستگی دارد. زنان اگر خواهان تکرار تاریخ و استفاده ابزاری از خود در مقاطع حساس نیستند باید درک درستی از خواسته‌های خود و این‌که چه نمی‌خواهند و مهمتر از آن‌که چه می‌خواهند داشته باشد.

نقش زنان در فرو دستی و تحت سلطه، چه در نهاد خانواده، چه در نهادهای اجتماعی، دولت و نهادهای قدرت و سرکوب، بازتابی از واقعیت‌های جامعه است. نهادینه شدن نظام سلطه، کسی که اعمال سلطه می‌کند و کسی که مورد سلطه قرار می‌گیرد، به طور خودکار خود را در مسائل روزمره نشان می‌دهد. روابط سلسله مراتبی، مرتباً باز تولید می‌شود.

نظام جنسیت و تبعیض اقتصادی به طور همزمان عمل می‌کنند. نظام سرمایه‌داری در تعامل با پدر سالاری نوع جدیدی از ستم علیه زنان را رقم زده و زنان از خانه تا جامعه کنترل و سرکوب می‌کند.

نگاهی به وضعیت زنان در ایران چه در حوزه خصوصی خانواده و چه در حوزه عمومی جامعه به خوبی نشان دهنده این سیکل معیوب است.

افزایش تکاندهنده قتل‌های ناموسی در شرایط امروز که زنان حق مالکیت بر بدن خود را خواستارند، نمونه‌ی بارز از مقاومت مردان و جامعه پدر سالار در برابر آزادی زنان است. اشتغال، از دیگر حوزه‌های مقاومت در برابر زنان است. نرخ اشتغال زنان در سال‌های اخیر ۲۷٪ و نرخ اشتغال مردان ۶۳٪ بوده است. در واقع از کل جمعیت ۳۲ میلیونی زنان طبق آخرین اخبار تنها سه میلیون نفر دارای شغل رسمی هستند و این در حالی است که زنان بیشتر در کارهای خدماتی،

بنابراین ما زنان باید در مقابل انتخاب بد و بدتر، بد را انتخاب نکنیم. چون به قول «هانا آرنت»، بد به سرعت فرصت بدتر شدن را پیدا می‌کند. هوشیار باشیم که تاریخ صد ساله تکرار نشود. فراموش نکنیم که از مشروطیت تا به امروز حقوق زنان بر اساس شریعت بوده و تنها با وام گرفتن از برخی از نموده‌های مدرنیته و دنیای جدید، ساختار پدرسالارانه البته با ظاهری مدرن دست نخورده به حیات خود ادامه داده (به عبارتی هم ویژگی جامعه های سنتی را حفظ کرده هم برخی نموده‌های جامعه مدرن را وارد کرده) و زنان از حقوق برابر آزادی حق مالکیت بر بدن خود برخوردار نبوده و حتی با وجود حق رای، از حق تصمیم گیری و شراکت در امور سیاسی محروم بوده‌اند.

امروزه زنان و دختران جوان به سطحی از آگاهی و شعور رسیده‌اند که دیگر تسلط و نابرابری را بر نمی‌تابند بنابراین باید با پیگیری و مقاومت، خود را تقویت کرده و راه‌های ممکن برای رسیدن به هدف خود با توجه به دستاوردها و شرایط جامعه بیابند.

در این راستا جنبش زنان از یک طرف با سعی در سازمان دادن خود از هر طریق ممکن و از طرف دیگر در پیوند با دیگر جنبش‌های موجود در جامعه به سوی تغییرات بنیادی پیش روند. / فریبا ثابت

ستم و استثمار به زنان را، در یک ساختار قدرت پدر مردسالار آن هم از نوع جمهوری اسلامی نادیده می‌گیرد. در جایی که زنان همگی شهروند درجه دو محسوب شده و عملاً از حقوق کامل شهروندی برخوردار نیستند این دید برخلاف ظاهر رادیکال، پوپولیستی و تقلیل گرایانه است. زنان را به سکوت و بی‌عملی در برابر ستمی که بر آن‌ها روا می‌رود وا می‌دارد و سرنوشت آن‌ها را به آینده نامعلومی گره می‌زند.

واقعیت این است که امروزه تجربه خلاف این را نشان داده است و مسئله حقوق زنان نه در غرب با وجود برابر حقوقی و نه در شرق با انقلاب به دلیل پدرسالاری نهادینه شده در جامعه حل نشده تا چه رسد به زنان ایران که قانوناً در نقطه صفر یعنی بی حقوقی قرون وسطا لعی هستند و حتی انسان کامل محسوب نمی‌شوند.

در جمهوری اسلامی تمامی زنان جدا از خاستگاه طبقاتی‌شان تحت ستم هستند چون شهروند درجه دو و قانوناً نیمه‌انسان محسوب می‌شوند. بنابراین در این مرحله ما زنان در برابر نابرابری و تبعیض قانونی دولتی باید خواهان برابری در تمامی زمینه‌های اجتماعی، اقتصادی، سیاسی، حتی با در نظر گرفتن تفاوت‌ها در جنبش «زن زندگی آزادی» باشیم و حول مطالبات مشترک، مبارزه و مقاومت را به اشکال مختلف به پیش ببریم.

ما زنان باید بدانیم که هر تغییر اجتماعی بدون توجه به این امر اساسی یعنی برابری زن و مرد، غیر ممکن است چرا که نقش‌های جنسیتی نظم اجتماعی را حفظ و و هیرارشی و سلسله مراتب نهادینه شده در جامعه را بازسازی کرده و استحکام بیشتری می‌بخشند. در نتیجه هر تغییری بدون از بین بردن تسلط و هیرارشی نهادینه شده سیستم پدرسالاری بین زن و مرد نمی‌تواند به آزادی زنان و دیگر گروه‌های اجتماعی منجر شود.

توجه به این مسئله از آنجا ضرورت جدی پیدا می‌کند که در شرایط جهانی و رشد راست افراطی و به قدرت رسیدن ترامپ، در ایران گزینه‌های رژیم پنج با ظاهری مدرن مطرح می‌شود تا جنبش زن زندگی آزادی را از محتوا خالی کرده و با سوار شدن بر این موج پدر و ناجی با کلاه یا تاجی را از بالای سر، به ما تحمیل کنند.



نقاش، سودابه اردوان



احمد خلفانی

هندوچین چنگ انداخته اما جنگ علیه جنبش استقلال طلب ویتمین‌ها را عملاً از دست داده است. ایالات متحده در کمین است تا جای فرانسه را بگیرد و موقعیتی راهبردی و کلیدی را اشغال کند. گراهام گرین در رمان "آمریکایی آرام"، داستان مثلث عشقی عجیبی را روایت می‌کند میان فاولر، روزنامه‌نگار بی‌دل و دماغ بریتانیایی، هوئنگ زیباروی ویتنامی و پایل، آرمانگرایی ناآشنا به واقعیت‌ها. زمانی که سیاست‌های "پایل" آمریکایی قرار است خون به پا کند، "فاولر" که خبرنگاری انگلیسی و راوی داستان است، ناچار به موضعگیری می‌شود. اما انگیزه‌های او برای مداخله مشکوک است: در اینجا پای هوئنگ، دختر جوان ویتنامی در میان است، دختری که هر دو به او عشق می‌ورزند.

یکی از موضوعاتی که در رمان‌های تاریخی معمولاً می‌توان مشاهده کرد، وجود رابطه عاشقانه در لا به لای سطور است. یک نتیجه‌اش این است که رمان تاریخی، فراتر از متن ظاهراً ساده‌ی حوادث، با پیچیدگی‌های روحی و روانی انسان‌ها پیوند می‌خورد، از وقایع ظاهراً روشن متن تاریخی به اعماق تاریک ماجراها می‌رسد و از مقولات و تصمیمات و اراده آدم‌های تاریخی، به تصمیماتی غیر ارادی و غیر قابل توضیح نقب می‌زند.

"آمریکایی آرام" البته رمان تاریخی نیست، ولی بر یک زمینه تاریخی شکل می‌گیرد، و در اینجا نیز شاهد یک ماجرای عاشقانه‌ی بسیار ظریف در متن ماجرا هستیم.

شگفت‌انگیز از ابتدا تا انتهای این رمان این است که راوی اول شخص، که همان فاولر باشد، خونسردی و (ظاهراً) بی‌تفاوتی خود را در ثبت وقایع حفظ می‌کند، پنداری که حتی کشتن پایل نیز در امتداد همین خونسردی است و هیچگونه ارتباطی با احساس شخصی و منافع فردی وی ندارد. و علاوه بر این، او به‌عنوان خبرنگار، که کارش افشاء حقایق است، راز قتل پایل را پنهان می‌کند و تنها در صفحات پایانی کتاب از آن پرده برمی‌دارد.

به رمان "آمریکایی آرام" می‌شود از زوایای گوناگون نگریست. ولی از هر زاویه که نگاه کنیم، تصور وقایع این رمان بدون رابطه عاشقانه با آن دختر زیبای ویتنامی ناممکن است. وجود داستان عاشقانه، حتی اگر اصل ماجرا نباشد، باعث می‌شود که وقایع سمت و سوی دیگری بگیرند و، به عبارت دیگر، به آن چیزی تبدیل شوند که ما به

احمد خلفانی متولد جنوب ایران، از سال ۱۹۸۶ در آلمان زندگی می‌کند. او در رشته ادبیات تطبیقی تحصیل کرده و تا کنون پنج کتاب به زبان آلمانی با نام شناسنامه‌ای خود، Salem Khalfani، منتشر کرده است. اولین کتاب او با عنوان «تشابهات پوچی» که توسط نشر Tectum در ماربورگ آلمان منتشر شده، پژوهشی مقایسه‌ای بین آثار «قصر» از کافکا و «در انتظار گودو» از ساموئل بکت است.

احمد خلفانی همچنین مجموعه شعر «شناگر شب» و رمان‌های «آب والنسیایی»، «اولین روزهای جهان» و «گره‌های پرنده» را با همکاری نشر Sujet Bremen در شهر برمن به زبان آلمانی منتشر کرده است. از این میان، کتاب‌های «اولین روزهای دنیا» و «گره‌های پرنده» به فارسی نیز منتشر شده‌اند. وی مجموعه مقالاتی با عنوان «از ادبیات تا زندگی» به چاپ رسانده و ده‌ها مقاله و داستان کوتاه نیز در نشریات و سایت‌های ادبی فارسی منتشر کرده است. خلفانی به تازگی کتابی با عنوان «از سکوت تا تمساح»، شامل داستان‌ها و نادرستان‌ها، توسط انتشارات ایران‌شهر منتشر کرده است.

"آمریکایی آرام"

از احمد خلفانی

نگاهی کوتاه به عشق و سیاست در رمان "آمریکایی آرام"، نوشته گراهام گرین

سایگون، اوایل دهه پنجاه میلادی است. فرانسه با تمام قدرت به مستعمره‌اش در

چه بسا که ریشه بسیاری از گفته‌ها و کرده‌ها مان نه عقل و منطق، که جنون ما باشد، هر چند که جنون معمولاً فریاد بر نمی‌آورد و خود را افشا نمی‌کند، بلکه در موارد گوناگونی از زبان منطق بهره می‌گیرد و گاهی حتی محجوب است. و مواقعی نیز، همچون آن "آمریکایی آرام" گراهام گرین، بسیار ساکت و آرام. - احمد خلفانی



یادی از فروغ فرخزاد:

فروغ فرخزاد، شاعر نوپرداز و برجسته معاصر ایرانی، با آوازه‌ای منحصر به فرد و پیشرو در شعر فارسی بود که نگاهش به عشق، زن، هنر، شعر، جامعه، رادیکال، بسیار شخصی و روشنگر بود. او در تمام این حوزه‌ها، با دیدگاهی معترض، آزاداندیش و عمیق ظاهر شد. فروغ عشق را نه تنها یک تجربه فردی، بلکه بستری برای کشف خود، شور زندگی و در عین حال رنج انسانی می‌دانست. او در شعرهایش عشق را نه مطلقاً رمانتیک و نه صرفاً جسمانی، بلکه ترکیبی از نیاز به رهایی، شوق به اتصال و ترس از نابودی توصیف میکرد: «من از تو سخن می‌گویم زیرا که عشق، صدای فروخورده حقیقت است.» شعر برای فروغ، زیبا زیستن و زیبا اندیشیدن است؛ (بقیه در صفحه بعد)

نه بازی زبانی یا ادبی، بلکه روایتی است از زندگی مردمی که با آنها می‌زیسته. او بارها تأکید کرده که شعر باید «از دل زندگی»، از تجربه‌ی زیسته انسان، به‌ویژه تجربه زن در جامعه‌ای مردسالار بیرون آید.

او شعر را وسیله‌ای برای فریاد زدن، برای بیدار کردن و برای آشکار کردن چیزهایی می‌دانست که معمولاً در سکوت، بهانه جویی‌های سنتی و زیستگاهی، فرو می‌روند.

«شعر را باید زندگی کرد، نه این‌که فقط نوشت. شعر باید درد داشته باشد، باید از استخوان بیاید، نه از واژه.» (بقیه در صفحه بعد)

عنوان داستان و رمان می‌خوانیم. و بیشک یکی از نتایج این داستانِ موازی عاشقانه این است که ما دلایل بسیاری از رفتارهای فاوِلر و پایل را در تاریکی و در اعماق آن‌ها بجویم، آنجایی که غریزه و تمایلات فردی حرف اول را می‌زنند.

گفته‌اند که "تنها عشق است که می‌تواند مهر سکوت بر لبان منطق و عقلانیت بزند."

گاهی فکر می‌کنم که برای تبدیل واقعه تاریخی به یک رمان کافی است که رابطه‌ای عاشقانه را وارد آن کنیم، یعنی همان چیزی که کتاب‌های تاریخی، جز در موارد معدودی، فاقد آنند، هر چند که چنین چیزی، به یقین، منشاء بسیاری از تصمیمات و اقدامات مهم سیاسی بوده‌اند.

از نمونه‌های بارز آن کلپاترا و مارک آنتونی هستند. مارک آنتونی، یکی از فرماندهان بزرگ رومی و از متحدان و رقبای ژولیوس سزار، در پی عشق آتشین‌اش به کلئوپاترا، ملکه مصر، دست به انتخاب‌هایی زد که سرنوشت امپراتوری روم و خودش را تغییر داد. این داستان، و بویژه صحنه خودکشی همزمان این دو عاشق و معشوق را ما به شکلی تکان‌دهنده در نمایشنامه شکسپیر می‌بینیم.

فاصله‌ی رمان "آمریکایی آرام" با متن تاریخی، در نشان دادن نقاط و گوشه کناره‌های تاریک آن، و در احساسات و امیال فردی است که نتیجه‌شان را در رفتارها و تصمیمات و برخوردها می‌بینیم. این رمان ما را به محدوده‌های بین ناخودآگاهی و ضمیر آگاه می‌برد، به مرز بین آگاهی و ناآگاهی، بین دانستن و ندانستن.

عقل و منطق از یک طرف و جنون از طرف دیگر، و هر دو با هم، در کنار هم و در لا به لای یکدیگر.

آیا اگر "پایل" از راه دیگری به دختر ویتنامی می‌رسید دارای گرایش دیگری می‌شد و از نقشه‌ی کشتن ویتنامی‌ها دست می‌کشید؟ و اگر فایِلر با این دختر ویتنامی سر و سری نداشت باز هم به همان شیوه در کنار ویتنامی‌ها می‌ایستاد؟ این‌ها پرسش‌هایی هستند که هر خواننده‌ای می‌تواند از دیدگاه خود بدان‌ها پاسخ گوید.

فرخی یزدی منتقد سرسخت ریاکاری مذهبی بود، او بارها به ملاهای درباری، خرافه‌پرستی و مقاومت مذهبیون در برابر آزادی و علم حمله کرد. فرخی صدای تهی‌دستان و محرومان بود. در شعرهایش بارها به شکاف طبقاتی، گرسنگی، و بی‌عدالتی اقتصادی اعتراض می‌کرد. او ثروت‌اندوزی حاکمان و سرمایه‌داران را در کنار گرسنگی مردم خیانت به وطن می‌دانست. او فقر را نه طبیعی، بلکه نتیجه ساختارهای ظالمانه سیاسی و اقتصادی می‌دانست. مهمترین دشمن فرخی یزدی، استبداد از هر نوع آن بود. او با رضا شاه، با اشراف سالاری، و با سانسور و خشونت سیاسی مبارزه کرد. در بسیاری از اشعارش، استبداد را بیماری اصلی جامعه ایران می‌دانست: او به خاطر همین مبارزه بی‌وقفه با استبداد، بارها زندانی شد و سرانجام جان خود را از دست داد در سال ۱۳۱۸، فرخی یزدی بازداشت و به زندان قصر منتقل شد. او به تعبیر ایرج جنتی عطایی درنمایشنامه‌ای «فاخته دهان دوخته» نام گرفت، زیرا دهانش را به دستور حاکم یزد دوختند. طبق گزارش‌ها، پزشک احمدی، با تزریق آمپول هوا، فرخی را در سلولش به قتل رساند. اگرچه احمد کسروی برای اثبات بی‌گناهی پزشک احمدی سنگ تمام گذاشت، اما این ننگ بردامن این به ظاهر پزشک و دستگاه پهلوی اول تا ابد ماندگار است و پاک نخواهد شد. **شعرهایی از زنده یاد فرخی یزدی:**

آنچه را با کارگر سرمایه داری می کند
با کبوتر پنجه ی باز شکاری می کند
می برد از دسترنجش گنج اگر سرمایه دار
بهر قتلش از چه دیگر پافشاری می کند

هر لحظه مزین در، که در این خانه کسی نیست
بیهوده مکن ناله، که فریاد رسی نیست
شهری که شه و شحنه و شیخش همه مستند
شاهد شکند شیشه که بیم عسسی نیست
آزادی اگر می طلبی، غرقه به خون باش
کاین گلین نو خاسته بی خار و خسی نیست
دهقان دهد از زحمت ما یک نفس اما
آنروز که دیگر ز حیانتش نفسی نیست
با بودن مجلس بود آزادی ما محو
چون مرغ که پابسته ولی در قفسی نیست
گر موجد، گندم بود از چیست که زارع
از نان جوین سیر به قدر عدسی نیست
هر سر به هوای سر و سامانی ما را
در دل بجز آزادی ایران هوسی نیست
تازند و برند اهل جهان گوی تمدن
ای فارس مگر فارس ما را فرسی نیست
در راه طلب فرخی آر خسته نگردید
دانست که تا منزل مقصود بسی نیست

"دولت هر مملکت در اختیار ملت است
آخرای ملت به کف کی اختیار آید تو را"

فروغ، بی آن‌که بخواهد خود را در قالب‌های مردپسند بگنجاند، شاید یکی از نخستین زنانی بود که در شعر فارسی از نگاه زنانه و فردی خود نوشت. او درباره بدن، اشتیاق، آزادی و ستم سخن گفت و ایرادگیر نقشی بود که جامعه به زن تحمیل می‌کرد. او با گفتاری فلسفی ایرادگیری از نقش زنان را چنین نوشته است: بقیه در صفحه بعد
«زن بودن، یعنی تمام عمر در انتظار ماندن، برای چیزهایی که هیچگاه نخواهی داشت.»
فروغ نگاهی ایرادگیر به جامعه داشت. او جامعه‌ی بسته، ریاکار و مذهبی ایران دهی ۳۰ و ۴۰ را در شعرهایش به چالش می‌کشید و از زوال معنویت، تنهایی انسان مدرن، و مسخ شدن او در نقش‌های اجباری می‌گفت. در فیلم مستندش «خانه سیاه است» نیز نگاه انسانی و ایرادگیرش به حاشیه‌نشینان را نشان داد و چنین گفت:
«این خانه سیاه است
اما من این خانه را دوست دارم
چون انسان در آن زندگی می‌کند.»
«اگر نتوانی در شعر زندگی را به تصویر بکشی، پس چه فایده دارد؟» «آزادی را با تمام زخم‌هایش می‌خواهم.» «زن باید بنویسد، چون هیچ‌کس آنطور که او رنج کشیده، ندیده و حس نکرده.»



فرخی یزدی

فرخی یزدی آزادی را اساسی‌ترین حق انسان می‌دانست، چه آزادی بیان و چه آزادی سیاسی. او از جمله شاعرانی بود که در دفاع از آزادی، جان بر کف داشت. فرخی آزادی را نه تنها حقی فردی، بلکه ابزار بیدارسازی جامعه می‌دانست و باور داشت که بدون آن، سخن گفتن از عدالت یا پیشرفت بی‌معناست. عشق به وطن در شعر فرخی با عدالت، آزادی و رفاه مردم گره خورده است. او وطن‌دوستی را با نفی استبداد و وابستگی معنا می‌کرد. در شعرهایش، «وطن» تنها خاک نبود، بلکه خانه مردم آزاده و آگاه بود. وطن برای او جایی بود که در آن، انسان بتواند با عزت و آگاهی زندگی کند.

زن ایرانی:

«ما هستیم، و ما را نمی‌توان نادیده گرفت.»

رضا باقری

و اما در ایران، در قری که زن ایرانی می‌خواست دیده شود، شنیده شود و خود را بنویسد، ادبیات، نخستین پنجره‌ی امیدبخش بود. زن نویسنده و شاعر ایرانی نه تنها به توصیف خود پرداخت، بلکه ساختار زبان، روایت، جنسیت، و حتی معنای عشق و رهایی را دگرگون کرد.

نخستین گام‌های مدرن را زنانی چون پروین اعتصامی برداشتند: زنی با زبان کلاسیک و نگاهی معترض، که از دل جامعه‌ای مردسالار، صدای اعتراض برخاست. اما فروغ فرخزاد بود که انفجار واقعی را رقم زد. زنی با شهامت، که شعر را از قالب سنتی بیرون کشید و آن را بدل به تجربه‌ای زیسته کرد آمیخته با عشق، تن، رنج و آزادی.

پس از او، سیمین بهبهانی آمد که غزل را به کوچه و خیابان آورد، و در دل ساختاری سنتی، از مفاهیم مدرن، از عشق تا سیاست، سخن گفت. و سیمین دانشور، نخستین زن رمان‌نویس ایرانی، با سووشون، نه تنها تاریخ یک خانواده، که تاریخ یک ملت را از منظری زنانه روایت کرد. در دهه‌های بعد، زنان شاعر و نویسنده ایرانی، یکی پس از دیگری قد برافراشتند: از طاهره صفارزاده، طاهره قرت‌العین، منیرو روانپور، و شهرنوش پارسی‌پور، تا غزاله علیزاده، گلی ترقی، زویا پیرزاد و ده‌ها نام دیگر. برخی با زبان نمادین، برخی با شجاعت عریان، برخی در تبعید، برخی در سکوت، اما همگی در میدان ادبیات زنان ایرانی، هم روایت رنج بوده، هم روایت رهایی. از بدن سرکوب‌شده تا ذهن آزادشده، از خانه‌های بسته تا جهان‌های ذهنی گشوده. آنان نه تنها ادبیات را غنا بخشیدند، بلکه سیاست زبان را نیز تغییر دادند. امروز، صدای زن ایرانی چه در تهران و چه در تورنتو نه زمزمه‌ای در گوشه‌ی خانه، که فریاد است بر فراز تاریخ. زنان نویسنده، با نوشتن، تملک زبان را از انحصار درآورده‌اند و اعلام کرده‌اند: «ما هستیم، و ما را نمی‌توان نادیده گرفت.»



سودابه اردوان

کشورهای باستانی افسانه‌هایی در دل تاریخ خود دارند، افسانه‌هایی درباره‌ی زنانی که شعر می‌سرودند، در محافل فرهیخته می‌زیستند، و در امپراتوری‌هایی چون روم و سرزمین‌های آسیای باستان صدای خود را بلند می‌کردند. بسیاری از این زنان، از طبقات اشراف و حاکمان بودند، اما نام و صدایشان، قرن‌هاست که در تاریخ طنین انداخته است. با افول قرون وسطی و کاهش سلطه‌ی کلیسا، حضور زنان در عرصه‌های اندیشه و آفرینش بار دیگر امکان بروز یافت. زن، همواره در تار و پود تاریخ بشر معنا داشته، گرچه اغلب در سایه، در خاموشی، در زیر بار تبعیض. اما در مقاطعی از تاریخ، توانسته است گام‌هایی بلند بردارد: گاه شاعر، گاه سردار، گاه نویسنده، و حتی امپراتور.

از دوران روشنگری به این سو، نقش زنان در حیات فکری و اجتماعی بشر دیگر قابل انکار نبود. «ماری اسکلودوسکا کوری»، نمونه‌ای درخشان از این مسیر است: نخستین فردی که دو بار برنده‌ی جایزه‌ی نوبل شد، آن هم در دو حوزه‌ی علمی متفاوت، فیزیک و شیمی، و تا امروز، تنها زنی است که به چنین افتخاری دست یافته است. بی‌شمار زنانی در دگرگونی‌های علمی، صنعتی، فلسفی و اجتماعی جهان نقش ایفا کرده‌اند؛ فهرستی بلند است که در حصار نوشتاری کوتاه نمی‌گنجد. توانایی‌های زنان، تا همین اواخر نیز سرکوب می‌شدند، اما هرگاه مجال بروز یافته‌اند، توانسته‌اند ابعاد دیگری از انسانیت را روشن سازند، ابعادی مبتنی بر عمق، احساس، و افقی فراتر از قدرت‌طلبی صرف. اگرچه میل به جسارت و رسیدن به قله‌ها خصلتی انسانی است، اما مردان در سایه‌ی ساختارهای قدرت، بیشتر در پی سلطه و مکتب بوده‌اند. زنان اما، کمتر در این مسیر گام برداشته‌اند. با این حال، سیطره‌ی خصلت‌های از خود بیگانگی دوران ما، گاه زنان را نیز به همان الگوهای مردسالارانه سوق داده است. با این وجود، دستاوردهای عظیم بشر، مرهون تلاش‌های صبورانه، خلاقانه و روشنگرانه‌ی زنان است.

عباس سماکار:

یک متن نظری ساختاری شخصیت در هنرها

سینما:

واقعیت فیزیکی اشخاص در صحنه سینما، شخصیت را از حالت تک محوری در می‌آورد. فیزیک آشکار تصویری سینما سبب می‌شود که غیر از شخصیت اصلی یا اول فیلم، هر شخصیت فرعی نیز به خاطر حضور مادی تصویریش در همان لحظه و همراه با شخصیت اول رویداد، مطرح باشد. در حالی که برای مثال، سلطه «شخصیت» در ادبیات، به خاطر این‌که همه شخصیت‌های داستان هر لحظه جلوی چشم مخاطب نیستند، رنگ و روئی تک محوری پیدا می‌کند. یعنی در ادبیات، شخصیت ادبی، در آن واحد، فقط می‌تواند تنها کسی باشد که رویداد در حال توصیفش او ست. ولی در سینما، در لحظه واحد، مخاطب می‌تواند شخصیت‌های متعدد را در تصویر ببیند. به همین دلیل؛ شخصیت تک محور در سینما نسبت به ادبیات شکسته می‌شود.

در تئاتر شکل دیگری مطرح است. شخصیت تئاتری «بازیگر» است، تماشاگر حتی یک لحظه هم تصور نمی‌کند که بازیگر صحنه تئاتر، همان شخصیت رویداد نمایش باشد؛ بلکه کسی ست که در حال بازی نقش آن شخصیت است. در واقع، ما به تئاتر می‌رویم تا صحنه زندگی را که بازی می‌شود ببینیم. ما به تئاتر می‌رویم تا با واقعیت یک صحنه غیرواقعی از زندگی مواجه شویم. می‌رویم تا بازی شدن صحنه واقعیت را مشاهده کنیم. خود شخصیت بازیگر هم دچار همین حالت می‌شود. یعنی او هنگام بازی، می‌خواهد خودش را شکل دیگری جلوه دهد تا حضورش در صحنه پذیرفته شود. حتی در برخی شیوه‌های تئاتر که نمایش عمداً می‌خواهد نشان دهد که همه چیز در صحنه، یک «نمایش» است نه واقعیت؛ باز بازیگر در «نقش شخصیت» حضور دارد. یعنی ما با بازیگری رو به رو هستیم که می‌دانیم و خودش هم می‌داند که بازی او به جای واقعیت رویداد حاضر فرض می‌شود. این امر رابطه ویژه‌ای بین شخصیت تئاتری و تماشاگر ایجاد می‌کند، یک رابطه دوجانبه. ولی در سینما، بازیگر با اینکه در حال

بازیگری ست، ولی به خاطر قرار داشتنش در صحنه (به ظاهر) واقعی، باور می‌شود که همان شخصیت اصلی مورد نظر رویداد است، نه یک بازیگر. در ضمن، چون بازیگر سینما متاثر از واکنش تماشاگر فیلم نیست، طوری جلوه می‌کند که شخصیتی واقعی و جدا از صحنه سینما و بی‌اعتنا به نمایش است.

در سینما تماشاگر، با خود شخصیت رو به رو است. حتی اگر بازیگر، جانشین شخصیت و بازیگر معروف باشد. یعنی حتی بازیگران معروف سینمایی وقتی در قالب یک شخصیت سینمایی فرو می‌روند و نقش بازی می‌کنند، به عنوان خود همان شخصیت پذیرفته می‌شوند. یعنی از ذهنیت بیننده، به عنوان خود همان شخصیت پذیرفته می‌شود؛ در حالی که در تئاتر اصلاً این طور نیست.

داستان، با هر دو این‌ها تفاوت دارد.

معماری:

در معماری، شخصیت، محاط به مخاطب است. در هنرهای دیگر این‌طور نیست؛ یعنی مخاطب، شخصیت هنرهای دیگر را از بیرون آن‌ها می‌نگرد. به عبارتی، شخصیت معماری درون شخصیتی ست و بیش از هر هنر دیگری، در معماری است که مخاطب زیر تاثیر فضای شخصیتی قرار دارد و این فضا معانی معینی را برای مخاطب به وجود می‌آورد؛ هرگز هیچ هنر دیگری با گفتار، با چهره و با حرکت و حتی نور و غیره این حالت را به وجود نمی‌آورد. حجم‌هایی که در معماری موجود است، فضاهای خالی آن شخصیتی است که در گنبد ذهنیت مخاطب می‌پیچد و او را به ویژه در آثاری که عظمت ابعادی دارد به شدت متاثر می‌سازد. اشکال متفاوت معماری، فضاهایی که با ابعاد و تزئینات هندسی به وجود آمده است مانند منابر، آینه کاری‌های شرقی مساجد و مقبره‌ها، انتزاع معانی بی‌شمار از شخصیت‌های مبهم در ذهن مخاطب ایجاد می‌کند. نورها و شکستگی‌های «بی‌دلیل» آینه‌ای و انواع اقسام زوایا و گوشواره‌های موجود تابنده نور، در این معماری، ایجاد نوعی شخصیت خیالی ست. یعنی شخصیت در اینجا هرگز شکل لحظه‌ای و روزمره ندارد؛ بلکه تاریخی و فرازمینی است.

البته در معماری فضای بیرونی، تصویر بیرونی بنا، بدون تصور از فضای درونی و یا بدون تصور از کنش و عمل و فایده شخصیت درونی بنا حس نمی‌شود. یعنی حتی موقعی که ما یک سد یا بنداب یا یک نیم فضای طاق‌نما را از بیرون یک میدان معین نگاه می‌کنیم بدون قرار داشتن در

ادبیات:

در ادبیات شخصیت از ذهن نویسنده به درون دستش سرریز می‌کند و از نک انگشتش بر سپیدی صفحه نقش می‌بندد. خواننده هم با چشم متن را دنبال می‌کند و همان در ذهنش متصور می‌شود که در ذهن نویسنده بوده است. نوعی جادو ست. منتها شخصیت عیناً همان نیست. هر کس، شخصیت ادبی را بنا به ذهنیت خود متصور می‌شود. بچه، جوان، پیر، خوشگل زشت و غیره هرکدام در ذهنیت‌های مختلف مخاطب، رنگ و بوی دیگر دارد. اما روح معنا و شخصیت همان است.

شخصیت در هنرها (ادامه...)
نقاشی

شخصیت در نقاشی

در هزاران هزار خط و نقطه اسیر است و اجازه تکان خوردن ندارد. شمشیر و دشنه و مش و لگدش به‌کار نمی‌آید. می‌خواهد بزند، ولی نمی‌زند. مخاطب به جای او می‌زند. تصویر نقاشی با تصویر عکس و سینما فرق دارد، غیر از حرکت سینمایی، در عکس حتی، حرکت هست. زیرا عکس واقعیت دارد، حرکت در همین واقعیت مستتر است. نقاشی نقش است. تصور ثبوت حرکت است. شخصیت نقاشی بیش از تصویر شخصیتی عکس، اما حرف می‌زند. نقاشی اگر حرف نزنند مرده است. حرف نقاشی در ذهن مخاطب شکل می‌گیرد. رنگ، خط، نقطه، بی‌حرکت است، اما چون حرف می‌زند حرکت دارد. حرف نقاشی کلمه نیست، مرور سیال ذهنیت نقش است. بی‌دست و پا ست. سیری از گونه ذرات کهربائی شعر مولوی ست. یک ذات شخصیت نقاشی، ماندگاری ست. ماندگار تاریخ است. به همین سبب از گذشته تا اکنون می‌آید و این خود، حرکت است.

دو رقیب دیگر نقاشی، پیکره و بنا ست. در مجسمه، پیکر شخصیت اول و به شدت ساکت و سنگین است. آنقدر که، بازدیدکننده به حیرت و اندیشه فرومی‌رود. اما پیکره بیش از نقاشی حرکت دارد. از بالا به پائینش حرکت است. از زاویه‌های گوناگونش حرکت است. حتی جنسش حرکت است. طرحش از دل سنگ با حرکت دست بیرون آمده و این حرکت نادیدنی، متصور بوده است. جستجوی پیکره

درون آن بنا. و بدون فکر کردن به مفهوم شخصیت آن معماری، معنا و مفهوم پیدا نمی‌کند. یعنی باز، همچنان فضای بیرونی در فضای درون معماری ادغام می‌شود و شخصیت بر مخاطب محاط است. ذهن، حتی در برخورد با یک اثر بیرونی معماری در آن فرومی‌رود و متأثر از فضای درونی یا کارکرد درونی فضای اثر قرار می‌گیرد.

رقص:

در رقص، شخصیت، صورت خیال است. شخصیت فردیت ندارد. رقص نمادی از شخصیت حرکتی است. فقط با حرکت، خودش را معرفی می‌کند. نه حرف می‌زند و نه احساسات شخصی نشان می‌دهد، نه روابطش با دیگران جلوه خطی دارد. و نه ابتدا و انتهای خط حرکتش زماندار است. زمان دار نیست. خود زمان شخصیت است. تاریخ و موقعیت آن در جامعه و مرتبه اجتماعی. همچنین نامشخص در تاریخ است. منظور در تقویم نامشخص است. روشن نیست که شخصیت رقص روابط اجتماعی‌اش با دیگران چگونه است؟ مرد است، زن است، خنثی است؟ یک شخصیت خیالی اجتماعی است. این شخصیت معنای راستای روایتی منهای رقص‌های آئینی که تئاتر است ندارد. موقعیت شخصیت رقص چیزی شبیه موسیقی است. در موسیقی شخصیت مبهم تر است. حس ملودی، شخصیت‌ها و اجسام و انسان‌ها یا حیوانات و موجوداتی را به تصور می‌آورد که در خود همان ملودی وجود ندارند؛ بلکه تداعی ذهن، با شنیدن ملودی، نوعی ذهنیت شخصیتی تصور می‌کند و هرکس به تناسب شیوه ذهنی خود، شخصیت موسیقایی را متصور می‌شود. یا حتی برای موسیقی معنا می‌سازد. در واقع شخصیت، معنا و تاریخ و روزشمارش در موسیقی مطرح نیست. ترانه فرق می‌کند، ترانه موسیقی تفسیر شده با شعر است. ولی خود موسیقی یعنی ملودی، به تناسب تربیت موسیقایی ذهن مخاطب، می‌تواند برای افراد حتی معناهای روزمره پیدا کند. ولی این امر، ناشی از تربیت افراد در رابطه با موسیقی است. کسی که تربیت یک موسیقی مشخص را ندارد. معنا و حالت دیگری از همان موسیقی می‌گیرد و شخصیت دیگری در ذهنش متصور می‌شود که الزاماً همگانی نیست.

چاپ پنج کتاب تازه شعر

نشر کتاب ارزان - استکهلم

دفترهای ششم، هفتم، هشتم، نهم و دهم شعر را
از مجموعه ۲۹ جلدی آثار عباس سماکار منتشر کرده است

به زودی روغائی این کتابها برگزار خواهد شد

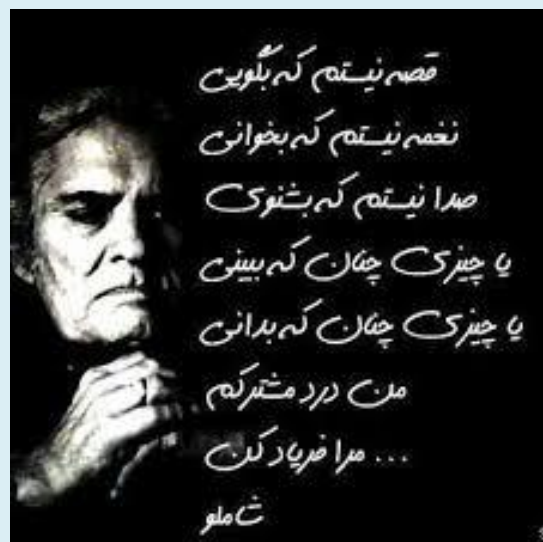
ساز حرکت را از دل ماده «سخت و بی حرکت» بیرون کشیده است. پدیده غریبی ست که سکوت سنگین سنگ را در دل پنهان خود دارد و حکایت غریبی ست که کنایه به حرکت می زند. «داوود» میکلائز را ببینید که چطور رگ دست، زیر پوست نمایان است. این حرکت است. پیکره شکل‌های دیگر هم با همین ویژگی دارد. شخصیت پیکره بدین سان سخن میگوید. این حرکت سخنوری، بیش از ثبوت نقش در نقاشی ست. یکی از ویژه گی های معماری هم به حرکت پیکره شباهت دارد، فضا در معماری حرکت است و از آن شخصیتی مرموز می سازد. بخش های بنا مثلاً گنبد، به شدت سودبخشی دارد. هیچ هنر دیگر اینطور نیست، آسایش بخش است، پناه است، دربرگیرنده روح و روان می شود. شخصیتی قابل احترام است، مادر مدافع از خطر است. از بیرونش نیز پیدا ست که شخصیت درونش چقدر اهمیت دارد. یک تاقنما، یک کمان افتخار است. یک آبنبد یک گنج است، چه هنری چنین شخصیتی بروز میدهد؟ ادامه دارد...



ارغوانم آنجا است
ارغوانم تنهاست
ارغوانم دارد می گرید
چون دل من که چنین خون آلود
هر دم از دیده فرو می ریزد

ارغوان
این چه راز هست که هر بار چهار
با عزای دل ما می آید؟

instagram.com/gharaneh



قصه نیتیم که بلوین
نغمه نیتیم که بخوانی
صدا نیتیم که بشنوی
یا چیزی چنان که بینی
یا چیزی چنان که بدانی
من درد مشترکم
... مرا فریاد کن
شاملو

ما نیز هست به تصویر کشد و آن چنان ساده و جاری که خواننده فکر می‌کند من هم می‌توانم چنین بسرایم، هر کسی می‌تواند!

اما بی شک اگر کسی بتواند درد خود را چنان به تصویر کشد که بسیاری آن را درد خود باز یابند و آن پرسش درون را به درد مشترک بسیاری فرابرویند، چنان که بسیاری خود را در آن پیدا کنند، او بی‌شک پله‌ای از نردبان بلند شاعر بودن را طی کرده است، اما این بدان معنی نیست که او شاعر است. اکنون تمام سختی و جانکاهی پرداخت و شکل دادن و هماهنگی و رفع دشواری‌های ساختاری شعر و زبان آن و دست یافتن به فرارویاندن حس فردی به جان‌پذیری عمومی، در برابر او قد علم می‌کند و چنان‌چه سراینده ما بر آن چیره آید، می‌تواند به شعری ماندگار تکیه زند. این تولد بدون آن‌که او بتواند تمامی یا حداقل بخشی از آن نیازهای شعر را تحقق بخشد، مقدور نیست. این توانایی بدون جان فرسودن و تمامیت ذهن و دریافت را به سندان تجربه و هم‌وردی شاعرانه سپردن، میسر نتواند شد. فروغ فرخزاد می‌گوید، "من در شعر خودم، تازه خودم را پیدا می‌کنم".

احمدیان در این شعر توانسته است به آن چه مانع ارتباط و هماهنگی و یگانگی جان و جهان او با زندگی، با حقیقت جاری و زنده، با "رهگذران" می‌شد، غلبه یابد و با ارتباط مجدد با حقیقت، جان دردمند خویش را رها سازد. این رهایی بدون آن‌که شاعر در مسیری درآلود، بسیاری از زنجیرهای تنیده بر اندیشه و باورهای خود و آن چه او را بر صلیب خود کشیده بود را از هم بگسلد، میسر نمی‌شود. شاعر دریافته است که "آرمان" او این جادویی ترین ترانه عصر ما، که خود او و میلیون‌ها جان پاک باخته بی‌پروا را محسوس کرده بود، میان او و حقیقت حایلی برپای داشته است، که او بدون رهایی از آن، در بازیافت مجدد "انسان" تلاشی بی‌هوده می‌کند.

این دریافت است که او را به قربانی کردن این جادو توانا می‌سازد و گریان تیغ در گلوی آن می‌گذارد. او می‌گیرد! گریستن در مرگ جادویی که زمانی وثیقه ناگزیر رهایی او بود و دیروقتی است که اسارت او را فرمان می‌دهد. رهایی جان و جهان شاعر از زنجیری گران، دردی بی‌انتها، دیواری بلند میان او و حقیقت، و نایل شدن به رهایی جان و جهان خویش، قهقهه‌ای بلند را می‌طلبد. اما مرگ آرمان آن چه او را معنا بخشیده بود و دردی اعتلا بخش، تجهیز کننده بر جانش دوانده بود، مرگ آن آتش سوزان و تهنید کننده، آن کوره سوزان امید و تخیل، آن چرایی



محمد فارسی:

محمد فارسی متولد ۱۳۲۷ از بروجرد ایران، پس از سرنگونی رژیم شاه اجباراً ترک وطن و در آلمان اقامت نموده است. از سنین پائین به ادبیات علاقه داشته است. در سال‌های تولد فروغ و زمستان اخوان، شعرهای شاملو برایش دلنشین بود و عمیقاً ویرا متعهد برای مبارزه برانگیزاند. سرایش شعر را اولین بار در اوین و در اتاقی که چند روز با رفیق احمدزاده و حاجیان سه پله بسر برد، در ستایش و تایید مبارزه مسلحانه و برای حاجیان خواند. دوشب یا بیشتر بعد از آن، آن‌ها را برای اعدام بردند. بعد از سکونت در خارج از کشور به نویسندگی ادامه داد.

محمد فارسی

هم چون عصر

[آرمانم/ هم چون عصر/ پرده ای تیره شده بود/ میان من و رهگذران/ بردمش بالای کوهی/ کشتمش/ پای صخره‌ای به خاک سپردم/ گریستم/ و باز گشتم/ شب بود و/ شهر چراغانی/ شهر بود و/ شب چراغانی.]
در نگاه اول انسان فکر می‌کند که شعر می‌تواند تا حد بیان ساده احساس یا گفتگوی با خود و در خلوت خویش، بر روی کاغذ جاری شود، قد کشد و تجسم بخش شاعرانه آن باشد. اما چنین نیست و گرنه هر آدمی شاعر می‌بود! در شعر "آرمانم" محمد احمدیان توانسته است بعد از مدتی مدید و در جریان دربار زندگیش، پاسخ به یک سوال جان شکن، یک چرایی جان ستیز، یک درد ناشناس فروساینده درونش را که درد

تصویری زیبا و در کمال ایجاز و با توانایی القای عمیق و گسترده معنایی، در هماهنگی ساختاری و مضمونی با کل شعر، مخاطبان را به رضایتی در خور میهمان می‌کند.

بنظر من حذف [...] پای صخره‌ای بلند به خاک سپردم/ به شعر جلای بیشتری بخشیده و آن را پله‌ای بالاتر می‌نهد.

تصویر و تصویر اندیشه

بی‌شک تصویر یکی از مهم‌ترین عناصر شعر است، که بدون آن شعر متولد نمی‌شود. در هجوم تصاویر - چون حاملان احساس و اندیشه و پیام و ظروفی برای انتقال آن‌ها به مخاطب - و هماهنگی و همایش و هم‌آغوشی تصاویر است که شعر زاده می‌شود و از آن طریق پیام خود را به مخاطب منتقل می‌کند. در هجوم و بارش تصاویر بر ذهن سراینده گزینش اینکه کدامین تصویر در عین ارتباطی هارمونیک با کلیت شعر، در خدمت تجسم بخشیدن و فرارویاندن حس و پیام شاعر است و در حال و هوای شعر می‌گنجد و به موسیقی جاری در جان شعر لطمه‌ای نمی‌زند و در خدمت ایجاز و تداوم ضرب‌آهنگ ویژه هر شعر بوده و از نظر آوای درونی تراویده در تمامیت هستی شعر، تسخیر ناپذیر نبوده و رام آن می‌گردد و با تلاوی حسی و عاطفی شعر و ساخت کلی جاری در آن هم آوایی دارد، دشوارترین معضل سراینده است. عرق ریزانی نه چندان ساده در برابر شاعر. به‌همین خاطر خالق شعر، هم زمان با زایش و پردازش شعر، با تبری در دست بر پیکر آن می‌نوازد تا راه بر اضافات و مکررات و مشابهات طویل و پیرایه‌های ادبی که مانع قد بر افراشتن و تبلور جوهر شعر می‌شود، بر بندد و الماس شعر را در تمامیت هستی آن، بتراشد. چنین زایشی نیازمند سراینده‌ای آگاه و مسلط بر الزامات شعر و سخت کوش و خستگی ناپذیر و بویژه توانا در مبارزه با تهاجم تصاویر و "وفوریت" الهامات خام اولیه از یک طرف و "خود فریبی" شاعرانه از طرف دیگر است.

شاعر که شعر را جدی می‌گیرد و با شعرش زندگی می‌کند و با آن می‌گیرد و می‌خندد و می‌بالد و سرانجام برهنگی جان و جهان‌ش را هدیت شعرش می‌نماید، آماده است که مست رقص تصاویر و جادوی آن‌ها نشده و هر تصویری را که در جان شعر نمی‌نشیند، بی تردید قربانی نموده و بخاطر شعر، بخاطر فرزند، تیغ در فرزند نهد. او با انتخاب سخت گیرانه تصاویر و غریبال

زندگانی و بی‌مرگی قهرمانی، آن بی‌انتهایی ایثار بی‌انتظار، مرگ آن اتوپی معنا بخش، بی‌گریه‌ای از اعماق جان دردمند سراینده ممکن نیست. گریه در مرگ خویشتن خویش، گریه‌ای بر تراژدی قد بر افراشته در برابر و پایانی انسانی و آغازی انسانی! او بر مرگ همزاد خویش می‌گرید.

تو گویی شاعر جان عزیز خویش، محنت بی‌انتها و دردمندی رهایی بخش وجودش را به قربانگاه برده است تا بتواند برای خدمت به انسان و به کلامی دیگر همان خویشتن خویش در نگاهی دیگر و بازیافتی دیگر، قادر و مهیا گردد.

این گریستن اوج شعر است و اوج نمایش تناقض عظیم انسانی پای نهاده بر آتش بی پایان و گذار از آن، به سوی انسان و در خدمت خویش و انسان.

بعد از این دهشت بی‌پایان، او دگر می‌شود و پیراهنی دگر بر جان رها شده و آرزومند خویش می‌پوشد و قامت می‌افرازد. پرده تیره عصر از برابر چشم جان او فرو می‌افتد و "رهگذران" را دوباره درمی‌یابد. "هم چون عصر" تصویری بغایت شاعرانه و انتخاب هشیارانه ایست. بیان سایه روشن عصر، ابهام و مه آلود بودن، درهمی حقیقت و ضد حقیقت، در هم تراویدن رنگ‌ها و اشباح گوناگون، در هم تراویدن تاریکی و روشنی.

شاعر، زندگی، عشق و حقیقت را بزرگ می‌نویسد تا از تباهی تن زند و جان از جادوی آرمان، رها سازد.

[.../می‌توانی زندگی را بزرگ بنویسی/ می‌توانی عشق را بزرگ بنویسی/ می‌توانی حقیقت را بزرگ بنویسی/ و یا اینکه/ و یا اینکه/ و یا اینکه/ در انتظار تباهی‌ات بمانی.]

اکنون حجاب حایل میان او و معشوق، میان او و رهگذران این غایت آرمان او، فرو ریخته است و آن چه را به دلیل بردگی ایمان دیگر نمی‌دید و نمی‌چشید و عطر آن را به عمق جان‌ش نمی‌کشید، بازمی‌یابد. اکنون "شهر چراغانی و شب چراغانی" نادیده‌های پیشین بر چشمان او سرمه می‌کشند و شهر جان و شب جان شاعر با فروریختن زنجیرهای آرمان، چراغانی می‌شوند. با تولد شعر، مخاطب او نیز با بجان نوشیدن شعر او و در "شب چراغانی" به‌همراه سراینده پای می‌کوبد. شعر "آرمان" با پایانی درخشان و

کدام از این دو فارغ و بی‌نیاز از دیگری نیست و نمی‌تواند باشد. بی‌چنین پذیرشی سراینده می‌تواند فارغ از "رهگذران"، شعر خود را برای همیشه در صندوقچه‌ی قلبش مدفون سازد. اما شاعر بیش از هر چیز، ابتدا باید به خود و شعرش وفادار بماند و رنج عظیم این تحول را به‌جان خریده و اگر لازم آید در وفاداری به خود و شعرش، شلاق بر جان ساده‌خواه و ساده‌جوی و محافظه‌کار و کرخت مخاطب برکشد. جفای به مخاطب از وفای به شعر می‌تراود، نه از وفای به خود.

می‌توان گفت که شعر احمدیان تصویر اندیشه است. او تا آن جا که جهان منقلب خود را به تسخیر درآورده و اسب سرکش اندیشه را مهار نموده، آرامش خود را در به تصویر کشیدن این "پایان" و تولد مجدد خویش می‌جوید و خود را دوباره تعریف می‌کند. پاسخ او به پرسش‌های معارض روح خود، چه بسا هدیه آرامش است به مخاطب شعر نیز. در شعر احمدیان اگر چه تصویر طبیعت و اشیا و جهان مادی، به نیاز و در خدمت بیان مفهوم به رقص بر می‌خیزند، اما تصویر اندیشه برجستگی خاص و گاه موفقی دارد. برای نمونه در شعرهای "اتوپي یک آری به زندگی است" و "در برابر حقیقت" و "عشق که باشد".

در جهان پریشان فلسفه امروز و پریشان‌گویی فلسفی، او در کوشش است تا بعضی مفاهیم تجربیدی و نفس‌گیر را به زنجیر کشد و بر آنها و بر تاریکی جان خویش نوری بیفکند. آوردگاهی که آسان رام هیچ سراینده‌ای نمی‌شود. بازیافت تسامح و مدارا و هم‌سرنوشتی جان‌ها و جهان‌هایی که در گذشته نه‌چندان دور آن را ناهما‌آوا و در ستیز، براندازه و آنتاگونیستی، خنبار و چون چنگی بر چهره انسان می‌یافت و دعوت به بازخوانی و تعریف مجدد خود و آنها، دل‌مشغولی سراینده سرگشته ماست. او که قبلاً می‌انگاشت [تنها یک راه حل وجود دارد] اکنون به راه‌حل‌های متعدد اندیشه می‌کند و حقیقت را در انحصار یک فرد یا گروه نمی‌داند. او از نگاه مونیستی به هستی، فرود می‌آید و حقیقت را بازتاب ذهن شناسنده و تعبیر این یا آن فرد و گروه اعلام می‌دارد و نه "قایم به ذات". گویی دوآلیسم، سراینده را از حقیقتی و راهی به حقیقت و راهی دیگر پرتاب می‌کند. اما علی‌رغم زمانه پایکوبی بسیاری در مرگ "تعهد" و چراغانی معبد فردیت، او هم چنان در شعرش عمیقاً متعهد به انسان نفس می‌کشد و خود را تنها و تنها در منشور اعتلا و سعادت انسان تعریف می‌کند.

آنها از میان انبوهی کلافه‌کننده و بجا نشانیدن آنها در جان زنده و اعتلای جوی شعر و تضمین زندگی و استمرار آنها در تصاویر ماقبل و ما بعد خود و بدون سقوط به تسلسل مکانیکی و زمانی غیر لازم و متکلفانه، و آمیزش شاعرانه و متناسب تصاویر با بار معنایی خود، شعری ماندگار آفریده و با ماندگاری آن بر جان مخاطبان از مخاطبان‌ش هدیتی درخور نصیب می‌برد. از این پس شعر او زندگی و هستی مستقل خود را باز می‌یابد و بی‌سراینده قامت می‌افرازد.

نگاه کنید به شعرهای "مرگ ناصری"، "تمثیل"، "در آستانه" از شاملو. اشعاری با ساختی غیر قابل تصرف و شکوهمند و رشک برانگیز و ماندگار.

چنین عرق ریزانی است که شعری و شاعری را به‌دنیای شعر خوشامد می‌گوید و در بر دیگری می‌بندد. راه طی شده تا کنون نشان می‌دهد که احمدیان توان و اراده‌ی پیمودن چنین سنگلاخی صعب را داشته و راه خویش را آهسته و سنگین می‌گشاید.

هر اندازه به شعر بعنوان امری فردی، پاسخی به نیاز سراینده، تجلی و بازتاب جان و جهان بی‌قرار شاعر و نجوای او با هستی و جان‌های دیگر - و تنها و تنها در انحصار سراینده - بنگریم، شعر بدون همنوایی‌اش، بدون خواننده متولد نشده، می‌میرد. علی‌رغم تمام ادعاهای مبنی بر بی‌نیازی شاعر به مخاطب و لزوم فراموشی "افسون خواننده"، مخاطب را باید بعنوان تنها محمل ماندگاری و حافظه زمانه و تنها صحنه‌ای که شعر در آن می‌زید و معنا می‌یابد و هستی خود را به نمایش می‌گذارد، نگریم. سراینده‌ای که این مهم را در نیافته و در راه آن جان فرسوده نسازد، نمی‌تواند اثری درخور زمانه و مانگار بیافریند. شاعر تنها و تنها در شعر خود و از طریق شعر خود در عاطفه و شعور شعر زمانه‌اش می‌زید و از طریق شعر ماندگار، ماندگاری خویش را متحقق می‌کند. شاعر و مخاطب با یکدیگر قد می‌کشند و توانایی و آمادگی تولید و هضم و پذیرش شعر متعالی‌تر را می‌یابند. آنها در آینه شعر، به‌همراه یکدیگر تلالوی هستی خود و زمانه را باز می‌یابند.

شعر به همراه شاعر و با حضور و وساطت فعال و تعالی جوی مخاطب است که فرازهای بلند و نوینی را فتح می‌کند. هیچ

[.../پرسش هر چه هم که باشد،/ پاسخ زندگی است/ زندگی اغلب کامل نیست/ در نگاه یکی دیگر کامل می‌شود/ زندگی دیدار است/ دیدارها/ با خویشتن خویش/ با دیگران.] محمد فارسی



سودابه اردوان

[/امید برایم یک تجمل بود/خورشید در سرزمین من غروب کرده بود/ما به یکدیگر نگرستیم/یک خورشید زاده شد/امروز در رویا دیدم، او نزد من است/آرام و مهربان/پرسیدم: این جا چه می کنی؟/خورشید را برایت هدیه آورده ام، گفت/و رفت.]

بنظر من حذف "یک" در سطر "یک خورشید زاده شد" شعر را فاخرتر می‌سازد. اگرچه در صحنه فلسفه می‌توان با او به مجادله ای سخت برخاست، اما در جهان شعر و تصویر اندیشه و رقص رنگ‌های حس و عاطفه و ادراک، می‌توان با او پیاله‌ها نوشید. چرا که دواآلیسم او با قطب نمایی که عقربه‌اش به سوی سرایش انسان و هر آن چه انسانی و در خدمت تعالی اوست، نشانه رفته است. انسان محوری‌ترین عنصر نظام بخش شعر اوست. او با "اکثریت انسان‌ها" به رقص بر می‌خیزد. اما انسان او، انسان گیج و فروکاهیده به گله انسانی نیست و او تا زمانی به رقص با آنان متعهد می‌ماند، که آنان نیز به وسیع ترین چشم انداز حقیقت انسانی وفادار بمانند.

جان سراینده با جان دردکشان در آمیختگی بی‌انتهایی را به نمایش می‌گذارد. و او را در عصر "پایان تاریخ" و "فسانه پایداری و بی‌پروایی" هم چنان به ستایش بی‌پروایان و در دایره منزلت انسانی نگاه می‌دارد. او در زمانه تبری جویی از کارل مارکس، نگاه انسانی خود را وام دار او اعلام می‌دارد. [/... / و عشقم را به انسان/ مدیون مارکس هستم/ ...] و از ستایش اوتوپی باز نمی‌ماند.

او که می‌سراید [بارها پیشانی مرگ را بوسیده‌ام/ و سفرم را/ همواره از اعماق تباهی آغاز کرده‌ام]، در زمانه مرگ رویا و در سیاه ترین شب تاریخ کشورش، بر رویا دل بسته است و خانه‌ای از رویا می‌سازد تا در برابر طوفان پایداری تواند کرد.

[.../خانه‌ای می‌سازم/ از رویا/ بی‌شک در برابر توفان پایدار خواهد ماند.]

برای سراینده که از فراز مرگ گذشته است و تجربه منحصر انسان عاصی و متعهد زمانه اش را به میراث برده است، شعر ترانه ایست برای بازگویی آن همه معجزات. سراینده‌ای که در نبرد با آزار جان و آن هم پرسش، پاسخی درخور دارد.



coca.ir

آدمی ثمره ی
باورهای
خویش ست
"آنتوان چخوف"



امیر کراب تحصیل کرده آلمان است، مقیم فرانکفورت. امیر کراب شاعری است نوجو و نویسنده‌ای که می‌خواهد زندگی را آنطور که هست، تصویر کند، سادگی شعرهای او نیز گویای همین واقعیت است.

اگر انسان‌ها گرگ‌های درونشان را بشناسند و مهار کنند، جنگ، خونریزی، خباثت و ناامنی از بین خواهد رفت تا شاید چند صباحی انسانی زندگی کنیم.

نگاهی بیندازیم به شعر زیبای "گرگ درون" از فریدون مشیری:

"اگر این درنده‌خویی ز طبیعت بمیرد
همه عمر زنده باشی به روان آدمیت" -
سعدی

چرا بشر جایگاه انسانی خود را گم کرده است؟ چرا رقابت‌های کاذب میان انسان‌ها مرسوم شده است؟ چرا ایدئولوژی‌هایی که رسالتی انسانی داشتند، به ابزاری برای تخریب انسان تبدیل شده‌اند؟ چرا سوءتفاهم میان انسان‌ها رایج است؟ چرا کمک، همدلی و مهربانی به فراموشی سپرده شده و جای آن را کینه، نفرت، دروغ و جنایت گرفته است؟ هزاران پرسش دیگر نیز می‌توان مطرح کرد، اما چه چیزی انسان را از سرشت پاکش دور ساخته است؟

پاسخ این پرسش‌ها را باید در درون خود جستجو کنیم؛ در صفات خیر و شر، در نبرد

همیشگی میان روشنی و تاریکی، فرشته و شیطان! فریدون مشیری در شعر "گرگ درون" که در کتاب دیار آشتی آمده است، این موضوع را در قالب یک حکایت زیبا و آموزنده بیان کرده است.

تحلیل شعر "گرگ درون"

در این مثنوی، شاعر از زبان دانایی حکایت می‌کند:

"گفت دانایی که: گرگی خیره‌سر

هست پنهان در نهاد هر بشر"

این دانا می‌گوید که در درون هر انسانی گرگی خیره‌سر و بدذات زندگی می‌کند. همواره نبردی میان پاکی انسان و خیره‌سری این گرگ در جریان است. اما نیروی بازو برای مهار این حیوان سرکش کافی نیست؛ تنها خرد و اندیشه می‌تواند آن را رام کند.

"هر که گرگش را بیفکند به خاک

رفته رفته می‌شود انسان پاک"

هر انسانی که زودتر گرگ درون خود را مهار کند، به‌تدریج به انسانی پاک و والا تبدیل می‌شود. اما اگر مغلوب گرگ درونش شود، هرچند که در ظاهر انسان است، در باطن صفات گرگ را پیدا می‌کند.

"در جوانی جان گرگت را بگیر

وای اگر این گرگ گردد با تو پیر"

شاعر هشدار می‌دهد که تا زمانی که جوان هستی و روحیه‌ای پاک داری، باید این حیوان شرور را از میان ببری. زیرا اگر گرگ درونت پیر شود، دیگر توان مقابله با آن را نخواهی داشت. در این صورت، حتی اگر مانند شیر قدرتمند باشی، در برابر گرگ درونت درمانده خواهی شد.

نتیجه‌گیری:

مشیری در پایان این مثنوی، نکته‌ای تلخ اما واقعی را بیان می‌کند:

"مردمان گر یکدیگر را می‌درند

گرگ هاشان رهنما و رهبرند"

او می‌گوید که انسان‌ها زمانی که به هم ستم می‌کنند، در واقع گرگ‌های درونشان هدایتگر آن‌ها هستند. گرگ‌ها همواره با یکدیگر همراه و متحدند، اما انسان‌ها از هم بیگانه و غریب‌اند:

"گرگ‌ها همراه و انسان‌ها غریب

با که باید گفت این حال عجیب؟"

گرگ درون:**فریدون مشیری**

گفت دانایی که گرگی خیره سر
هست پنهان در نهاد هر بشر
لاجرم جاری است پیکاری بزرگ
روز و شب مابین این انسان و گرگ
زور بازو چاره این گرگ نیست
صاحب اندیشه داند چاره چیست
ای بسا انسان رنجور و پریش
سخت پیچیده گلوی گرگ خویش
ای بسا زور آفرین مرد دلیر
مانده در چنگال گرگ خود اسیر
هرکه گرگش را دراندازد به خاک
رفته رفته میشود انسان پاک
هرکه با گرگش مدارا می‌کند
خلق و خوی گرگ پیدا می‌کند
هرکه از گرگش خورد دایم شکست
گرچه انسان می‌نماید، گرگ هست
در جوانی جان گرگت را بگیر
وای اگر این گرگ گردد با تو پیر
روز پیری گر که باشی همچو شیر
ناتوانی در مصاف گرگ پیر
این‌که مردم یکدگر را می‌درند
گرگ‌هاشان رهنما و رهبرند
این‌که انسان هست این سان دردمند
گرگ‌ها فرمان روایی می‌کنند
این ستمکاران که با هم هم‌رهند
گرگ‌هاشان آشنایان همند
گرگ‌ها همراه و انسان‌ها غریب
با که باید گفت این حال عجیب؟

انسان ذاتاً پاک و بی‌گناه متولد می‌شود، اما اجتماع، رقابت‌های نادرست، دروغ، تزویر و طمع، او را گرفتار گرگ درونش می‌کند. چه بهتر که هر انسانی پیش از آن‌که اسیر این حیوان وحشی شود، آن را مهار کند و اجازه ندهد که صفات پلید او را از مسیر انسانی‌اش منحرف کند.

به امید روزی که انسان‌ها بازیچه‌ی گرگ‌های درونشان نشوند، بلکه دوست و همیار یکدیگر باشند. روزی که خانه‌ی دوست که فراموش شده است، دوباره پیدا شود و عشق و دوستی در جهان گسترش یابد.

امیر کراب - ۲۸ سپتامبر ۲۰۲۴



فریدا رضوی



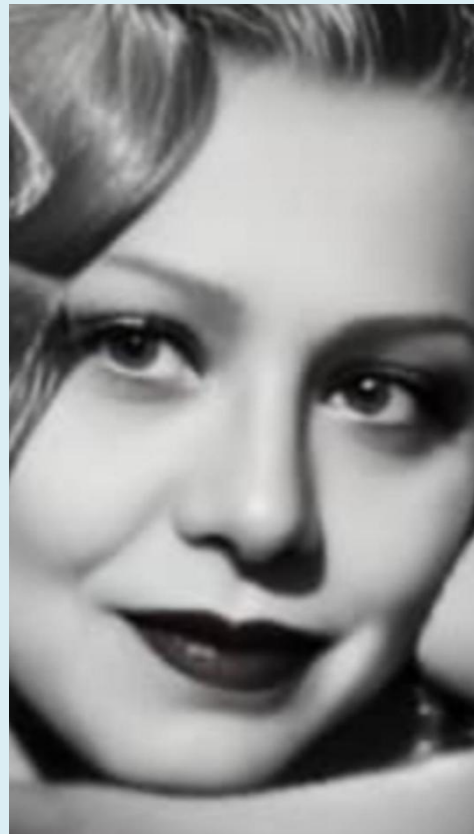
اشعاری از رز آران:

فصل هراس و حیرت و حوصله
تاریکی و حرف های سر بر دوش سکوت
راه به راه ، این درد کهنه سال و...
بریدن بند به تنبان واژه ها...

و
خیالی که آرام نمی گیرد
از احتمال وقوع یک اتفاق

همیشه آخر قصه کسی نمی ماند
چه فرقی دارد
بال بال پرستویی
یا قار قار کلاغی نشسته
در انتظار بر تیر چراغ
وقتی باد چشم راه طوفان اردو کشیده است
و غروب های ساکت درخت
در فهم باغچه می میرد

می توانم تمام شب
با بمباران های شما بمیرم
پهلوی به پهلوی زمین
زخمی
گمنام
سر در بیاورم از خاک
سبز سبز
بچرخم به رقص ، رقص!
پای بکوبم بمب بمب بمب
و باصدای بلند بخندم بر نشئگی جهان!
بر دام و داس و درد و دایره
و بخوانم از خاک به خاک...



رز آران تاریخ تولد: ۱۳۵۶ تحصیلات: کارشناسی ارشد روانشناسی موقعیت هنری: شاعر و نقاش معرفی کوتاه: شاعری با نگاهی اجتماعی و فرهنگی، با توانایی چشمگیر در به تصویر کشیدن دغدغه های انسان معاصر در قالب کلمات. آثار این شاعر اغلب بازتاب دهنده ی رنج ها، امیدها، و پرسش های جوامع درگیر بحران، تبعیض، و بی عدالتی هستند. نگاهی انسانی، زبانی روان و عمیق، و پیوند میان هنر و آگاهی، از ویژگی های شاخص شعر اوست. سوابق فعالیت: همکاری با انجمن های ادبی و فرهنگی جنوب کشور در سال های گذشته برگزاری یا شرکت در نشست های شعرخوانی و نقد ادبی در محافل غیررسمی فعالیت مستمر در فضای مجازی (فیسبوک) با اشتراک گذاری اشعار و آثار تصویری تولید آثار نقاشی با رویکردهای انسانی و روانشناختی زمینه های تخصصی در شعر: شعر اجتماعی شعر فرهنگی تجربه گرایی زبانی و مضمون گرایی معاصر پیوند میان روانشناسی و ادبیات

۱
باد
شکفتن یک روز کهن در یاد
غروب آبان، وغ وغ صاحبی
بوی خاک باران خورده
و
طبق طبق خروس قندی
یکی گفت: یک شاهی
هلهله ی کودکان
سگ ولگرد، صادق خان هدایت...
هیچ میلی به کوچه ندارم
باد
ویرانی یک روز کهن در یاد...
"رز آران"



نقاش پست امپرسیونیسم هلندی بود



فریدا رضوی

حجم زمستان
بر اندام کشیده و عریان
درخت جاری بود
همهمه ی کلاغ‌ها
بر اندوه کلمات می‌افزود
زمین در محاصره ی
جانکاه انجماد می‌ماسید
بر خم دیوار کوچه‌ای به خط سرخ
نوشته بودند:
اکنون فصلی از ما می‌گذرد ...

دور شوم از خانه
با آستین‌های گشاد و بالا نزده...
می‌چرخم در باد
که خیابان‌ها به چهار راه
برسند
با وصلتی پنهان
که ناگهان هجوم می‌آورد،
به ذهن‌های متفاوت
آموخته
می‌شنوی؟ تقلا ی آویزان طناب‌ها
با صورت‌های
کاملاً "شط" رنجی...

می‌رقصم با دف
بی روسری با یک گوش بریده در دست
تا
بچرخم زرد،
زرد میان آفتابگردان‌های ونگوگ*
فرود آیم از عهد رنسانس...
پاپتی بگذرم از تمام علامت‌های ممنوع
جهان جهان!
و دست بسایم بر پیرترین یادگاری
دیوار "لین" میانی "نفتون"
که نوشته بود با رنگ سیاه "تاج"
و مونا لیزا در موزه ی "لوور"
یا هر زنی از اهالی فلورانس،
اگر خواست
بر دیوانگی من بخندد
کمی هم ژکوند ...



«اگر...»

چه می‌شد شبی
با یاد دریا به خواب می‌رفتیم،
و روز بعد مثل کریستف کلمب
در جزیره‌ای چشم می‌گشودیم
که در نقشه‌ها نبود؟
چه می‌شد «ط» ی طوفان می‌افتاد
«فان» دست «و» و «س» را می‌گرفت
و در تاریکی چراغی می‌افروخت
دیگر قایق هیچ پناهجویی به بیراهه نمی‌رفت
تلویزیون جای اخبار جنگ،
آواز مرغان هوا را پخش می‌کرد
و مرزها با یک فوت
از روی زمین پاک می‌شدند؟
ما پابرنه دنبال هم می‌دویدیم
و زمان چون ماسه‌های داغ ساحل
در مشت مان بود
تو هر سوالی داشتی از آب می‌پرسیدی
و خدا و گوگل را فراموش می‌کردی
من بی‌دلیل می‌خندیدم
و در دورترین نقطه‌ی خیال
درختی از کلمه می‌کاشتم
که می‌دانستم
هرگز زیر سایه‌اش نخواهیم نشست.

«فامیل»

در آغاز «الف» بود
و سی و یک حرف دیگر
که بر دلم سنگینی می‌کرد
و شهری که بیابان‌وار
زیر ستیغ آفتاب می‌سوخت
«ب» مرا به یاد برادران یهودا می‌انداخت
«پ» پدری که ترکم کرده بود
و «ث» مثلث تنگ خانواده
که باید از آن بیرون می‌زدم

مانا آقایی متولد سال ۱۳۵۲ در بوشهر، از سال ۱۳۶۶ ساکن سوئد و فارغ التحصیل رشته‌ی ایران‌شناسی از دانشگاه اوپسالا است. از او تا کنون سه مجموعه شعر به نام‌های «مرگ اگر لب‌های تو را داشت»، «من عیسی‌بن خودم» و «زمستان معشوق من است» منتشر شده است. «هواپیمایی به آرامی سنجاقک»، «دوچرخه‌ی بالدار» و «گل‌های یک روزه» از جمله آثار است که او از شاعران جهان به فارسی برگردانده است. آقایی آثاری نیز در زمینه‌ی کتاب‌شناسی دارد.

اشعاری از مانا آقایی:

«تولد»

تو را در سال ترس به دنیا آوردم
در زمانه‌ی روسیاهی مهتاب
وقتی که نام تمام کوچه‌ها هیس بود
و جز مرگ کسی زنگ خانه را نمی‌زد
پشت کاغذی سفید پناه گرفتم
و گوش به صدای چکمه‌ها
که نزدیک می‌شدند،
بند ناف را با چاقوی تیز کلمه بریدم
بدرود فرزندم!
نامی بر تو نمی‌گذارم
تا جدایی از این دشوارتر نشود
تا سرخی خونی که ریخته
راه را نشانت دهد
وجدانم می‌گوید: شعر باید نعره‌ای باشد
در دل تاریکی
و قلمم می‌گوید: باید لالایی باشد
در سرزمین بی‌خوابی‌ها.

نقاشی: فریدا رضوی



"ردّ پا"

دنیا سفره‌ی هفت سین بود
زندگی تنگ بلور
نشستم و زل زدم به ردّ پای ماهی‌هایی
که تبخیر شده بودند. «مانا آقایی»



نقاشی: سودابه اردوان

به «ج» بی اعتنا بودم

به جماعت هم‌رنگی

که با ریشخند بدرقه‌ام می‌کردند

در آن جمعه‌ی طولانی

من پا در راهی بی‌بازگشت گذاشته بودم

و «ت» ی تنهایی

چون تاجی از خار بر سرم می‌درخشید

نو شتم «س»

و روبه رویم سنگلاخی گسترده شد

نو شتم «ک»

و از کوچه‌های باریک

و تو در توی الفبا گذشتم

نو شتم «ص»

و صلیب را با خود کشاندم

و نفس نفس زنان

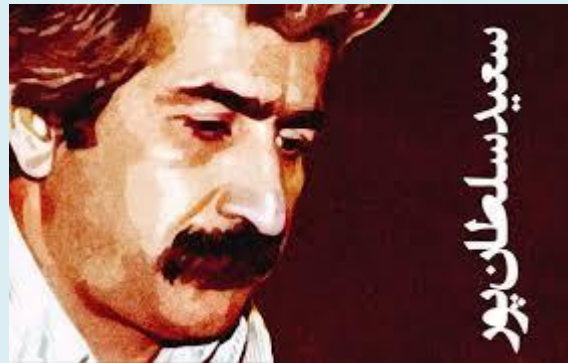
از تپه‌ی شعر بالا رفتم



همزمان هم پیونددهنده است و هم رهایی‌بخش. او زن را به مثابه سوژه‌ای انقلابی می‌بیند؛ زنی که باید از بند ستم جنسیتی، طبقاتی و فرهنگی رها شود. در شعرهای او، زن بار مبارزه را بر دوش می‌کشد، و اغلب در جایگاهی برابر یا حتی پیشرو تر از مرد ظاهر می‌شود. سلطانپور به شکل رادیکالی با ساختار پدرسالارانه درافتاد، چه در نقد خانواده سنتی، چه در نقد نقش زن در ادبیات رسمی و دولتی. او در آثارش فقر را نه به عنوان تقدیر، بلکه به عنوان نتیجه خشونت سیاسی و اقتصادی نشان می‌دهد. در نمایشنامه‌هایش، فقر با تحقیر، سانسور، فساد و استثمار پیوند دارد و همواره در کنار مبارزه مطرح می‌شود. او مبارزه را نه یک شعار، بلکه وظیفه‌ای انسانی و زیبایی‌شناختی می‌داند. در جهان او، هنر و سیاست از هم جدا نیستند. شعر، نمایش، و حتی فرم زبانی، باید در خدمت رهایی باشند. او باورد داشت که شاعر اگر در کنار فرودستان و شورشگران نایستد، شاعر نیست. مبارزه برایش هم طبقاتی بود، هم جنسیتی، هم فرهنگی. از نظر او ادبیات ابزار انقلاب بود. او علیه سانسور، زبان تحقیرشده، زبان رسمی و تقلیل یافته، می‌نوشت. به جای تصویرسازی‌های شاعرانه، زبانش زخم‌خورده، تیز و خشونت‌آمیز بود. او از فرم‌های نمایش و شعر برای آگاهی‌بخشی سیاسی و شوراندن توده‌ها بهره می‌برد. او در ۲۷ فروردین ۱۳۶۰، و در شب عروسی‌اش، بازداشت شد. پس از ۶۶ روز شکنجه، بامداد اول تیر ۱۳۶۰، به دست جنایتکاران تیرباران شد.



نقاشی از سودابه اردوان:



می‌گذرد در شب آئینه رود
خفته هزاران گل در سینه رود
گلبن لبخند فردائی موج
سر زده از اشک سیمینه رود.
قراز رود نغمه خوان
شگفته باغ کهکشان
می‌سوزد شب در این میان
رود و سرودش
اوج و فرودش
می‌رود تا دریای دور
باغ آئینه دارد در سینه
می‌رود تا ژرفای دور.
موجی در موجی می‌بندد
بر افسون شب می‌خندد
با آبی‌ها می‌پیوندد
فردا رود افشان ابریشم
در دریا می‌خوابد
خورشید از باغ خاور می‌روید
بر دریا می‌تابد.
موجی در موجی می‌بندد
بر افسون شب می‌خندد
با آبی‌ها می‌پیوندد
فردا رود طغیان شورا فکن
در دریا می‌خوابد
خورشید از شرق سوزان می‌روید
بر دریا می‌تابد.
موجی در موجی می‌بندد
بر افسون شب می‌خندد
با آبی‌ها می‌پیوندد

سعید سلطانپور

سلطانپور، عشق را نیروی انقلابی می‌دانست؛ عشقی که باید به انسان، به آزادی، به حقیقت و به فرودستان، تعلق داشته باشد. او بارها در شعرهایش از عشقی سخن می‌گوید که در برابر مرگ، شکنجه و اختناق می‌ایستد. این عشق، همچون «آتش»، سازنده و ویرانگر است؛

تک نباشد ره ، که صدها چارسوق
 بر سر هر سوق هم بازارهاست
 هر دکاتش بر یکی از کارهاست
 حق فقط در راه در شهراه نیست
 بلکه باید فهم کرد همراه کیست
 هر رهی را پیچ خم، بی‌راهه هاست
 صدهزاران سمت سو در پیش ماست
 زیر پا در دید ما باشد زمین
 زشت زیبا نیک بدها را بین
 وین زمین با زندگی، دمسازتر
 هرکه شناسد خود این، بوده خر
 گر آلاعی گره آمد، رفت خرا!
 بار بُرد خواب کرد خورد چرا!
 طبع او و فهم او بود، این چنین.
 گونه گون انواع دارد این زمین.
 گر ز قرآن مغز را برداشتی؟
 که چرا در مثنوی انباشتی؟!
 مثنوی هفتاد من شد از خبر
 کان همه کاهست بر هر گاؤ خر
 ما بنی آدم خرد داریم فهم،
 تا برون آئیم از هر جهل و هم
 ما ز انسان انس را برداشتیم،
 دیگران را چون تو خر ننگاشتیم



نقاشی از سودابه اردوان

« از مثنویِ اژدری » « سالخورده »

...سال‌ها، مرا خُرد خُرد، خوردند.
 دریافتم که لابلای چرخ‌های خُردکننده دارم لِه
 می شوم.
 من هم بی‌کار نماندم ،
 خُرده خُرده، سال‌ها را خوردم.



احمد اژدر:

احمد اژدر، متولد ۱۳۲۳ در مشهد، «سراب»
 توس سناباد سابق» در مکتب خانه به جای
 کودکستان و در ادامه دبستان دبیرستان
 وپس از خدمت اجباری به آموزگاری در
 طبرستان (گراگان مازندران سابق) گلستان
 کنونی، سپس تحصیل در دانشکده حقوق
 وعلوم سیاسی دانشگاه تهران و گذراندن
 دوره کارآموزی و کارشناسی وکالت
 دادگستری و اخذ پروانه درجه یک وکالت
 دادگستری و در سال ۱۳۶۵ تبعیدی خود
 خواسته. او از بدو بنیاد گذاری کارگاه شعر
 وقصه فرانکفورت همراه و همگام بوده است.

ما ز قرآن مغز را برداشتیم ،
 کاه را بَهرِ خران بگذاشتیم «. مولوی »

مولوی جان :

تو ز قرآن مغز را برداشتی،
 مابقی را بَهرِ خر بگذاشتی
 دیگران را بارها خواندی تو خرا!
 در گمانت مغز تو بودست سرا!
 مَنگِ حق گشتی به راهِ نیستان
 غافل از عقلت شدی و چِستان
 حق نباشد تک عزیزم، بل حقوق



«من گریسته‌ام، آری مدتی است که با هر ضربه کوچکی با هر بهانه اندکی به گریه می‌افتم، دوست من، دلم زخم دارد، همین!»
 (از تابه سیمین بهبهانی به منصور اوجی)

سیمین بهبهانی، «دلور زن غزل ایران»، یکی از درخشانترین آواهای ادبیات معاصر فارسی است، که نه تنها با زبان پُر قدرت و نوآورانه‌اش در غزل، بلکه با اندیشه‌های اجتماعی، انسانی و زنانه‌اش تأثیری عمیق بر شعر و فرهنگ معاصر گذاشت. نگاه او به زن، عشق، هنر و جامعه آمیزه‌ای از تجربه شخصی، تعهد اجتماعی و جسارت شاعرانه بود.

سیمین بهبهانی از نخستین شاعران زنی بود که با قدرت در قالب سنتی شعر، صدای زنانه را وارد غزل کرد. او با اتکا به رنجه‌ها و محدودیت‌های زن سخن می‌گفت و تصویری از زن مستقل، عاشق، معترض و قدرتمند ارائه می‌داد. او می‌خواست نشان دهد که زن می‌تواند عاشق باشد، بی‌آنکه فرمانبر و پیرو باشد؛ شاعر باشد، بی‌آنکه از کیستی زنانه‌اش فاصله بگیرد. به مرد گفته است:

«نگاهت مرا نمی‌فریبد،

من زنم، ولی اسیر نگاهت نمی‌شوم». شعرهایش بیانگر عشق جسمانی، روانی، اجتماعی و گاهی سیاسی است. او عشق را در مخالفت با در اختیار گذاشتن و فرمانبری می‌دید؛ و در بسیاری از شعرهایش، تأکید داشته است، این زن عاشق است که معشوق را ترک می‌کند، یا با توانایی از خود و خواسته‌اش دفاع می‌کند.

عشق برای او راهی به بیدار شدن، آگاه شدن و خودشناسی بود. او در این‌مورد گفته است:

حالا که با این‌همه کار، سالخورده شده‌ام،
 به من می‌گویند: پیر شده‌ای و از کار
 افتاده‌ای!!!

...اما من هرگز افتاده حال نمی‌شوم،
 و می‌دانم می‌بینم: هنوز هستم.
 زیرا دیربست که، پیری بی‌پیرم.
 و... درین شدن‌ها، حال می‌کنم

...چه دور تسلسلی!

آرامش‌های قبل از توفان،
 توفان‌های پس از آرامش.
 ...و گویا، من، شما، ایشان،
 همه معتاد شده‌ایم!
 چپ‌نشینان راستگوی رسانه‌ها،
 راست‌نشینان چپ‌رو میانه‌ها.
 درستی را، آهای پیشگویان،
 با این‌همه رملِ اُسْطَرلاب،
 ...قبل از وقوع چه خبر؟
 ما به سخنرانی‌های پس از واقعه عادت داریم
 راستی را قاصدک‌ها،
 از بهار اصلن خبری خواهد روئید؟
 تا در طبیعت نظم،
 سه فصلی دیگر را هر چند کم بیشی،
 به ارمغان آرد. (اژدر اژدر)



سودابه اردوان

فاطمه برقانی قزوینی ملقل (زرین تاج)

مبارزه زنان ایران علیه حجاب اجباری تاریخی دیرینه دارد. یکی از نخستین چهره‌های برجسته این راه، فاطمه برقانی قزوینی شناخته شده به «طاهره قرت‌العین» زرین تاج (۱۳۳۱ ق م) بود؛ زنی شاعر که در قرن نوزدهم با برداشتن حجاب در برابر جمع، نه تنها هنجارهای زمانه را به چالش کشید، بلکه به نماد آزادی‌خواهی بدل شد. او به خاطر حرکت نوگرایانه و مخالفتش با سنت‌های محدودکننده، در نهایت در سی و پنج سالگی به دستور ناصر الدین شاه به قتل رسید. دهه‌ها بعد، پس از پیروزی انقلاب ۱۳۵۷، در حالی که شعار آزادی و برابری طنین‌انداز شده بود، زنان ایران به سرعت با خطر بازگشت اجباری حجاب و سرکوب مواجه شدند. در ۱۴ اسفند ۱۳۵۷، هزاران زن آزادیخواه در خیابان‌های تهران علیه حجاب اجباری به تظاهرات پرداختند. آن روزها، آغاز دوره‌ای بود که مبارزه، برای حق انتخاب، به بخشی جدایی‌ناپذیر از تاریخ معاصر زنان ایرانی بدل شد؛ مبارزه‌ای که هنوز ادامه دارد.

«دلم گرفت ز مردی که عاشقانه نوشت، ولی به نام محبت، هزار خطا کرد.»
او هنر و به‌ویژه شعر را وسیله‌ای برای دگرگونی زیستگاه انسانی و بیان راستی‌ها می‌دانست.

با آن‌که در قالب کلاسیک غزل می‌نوشت، اما درونه آثارش به‌شدت معاصر، جسور و نو بود.

او زبان سنتی را با موضوعات مدرن، چون حقوق زنان، فقر، خشونت، و آزادی، درآمیخت:

«من از دل کوچه‌ها می‌آیم،
نه از خلوت خیال شاعرانه دیوان‌ها.»

سیمین بهبهانی در دوره‌ای زیست که شاهد دگرگونی‌های بزرگ سیاسی و زیستگاهی در ایران بود.

شعرش آینه‌ای ناشی از این دردها، امیدها و مقاومت‌ها بود.

او از وضعیت زنان، سانسور، فقر، و سرکوب آزادی سخن می‌گفت و هرگز از موضع‌گیری سیاسی - زیستگاهی، عقب ننشست.

در بسیاری از اشعارش، حس وطن‌دوستی، همبستگی انسانی، و آرزوی آزادی موج می‌زند. برای نمونه: «به

یاد تو، به یاد هرچه که بود و هست،

دلم هنوز به این خاک بسته می‌ماند.»

او در مورد زن گفته است: «زن، فقط

جسمی برای دلبری نیست؛ صدایی‌ست

که اگر شنیده شود، دنیا تغییر می‌کند.



نقاشی فریدا رضوی

بی‌رحمی زمان را می‌بخشم
 سرخوشانه
 روی صندلی‌های هواپیما بازی می‌کند
 از خنده‌ای به خنده‌ی دیگر
 از حرکتی به حرکت دیگر گره می‌خورد.

هواپیما فرو می‌نشیند
 همه پایین می‌آیند
 چمدان‌ها پایین آورده می‌شوند.
 و همانگونه که مادرم گفت

در چمدانی سیاه
 دور از چشم همه
 به وطن بازگشته‌ام.
 از آفتاب خبری نیست.
 همه جا مه است.
 و گورستان روی تپه
 چه رویایی به چشم می‌خورد
 کسی مرا
 در چمدان سیاه تحویل می‌گیرد!.

۲۰۱۰ اسفند

سکوت سیاره

پروانه اجازه نمی‌گیرد
 وقتی به خواب‌هایت آمد و رفت می‌کند
 پروانه به سکوت سیاره‌مان کمک می‌کند
 مزه‌ی رازها را می‌داند
 اما به گاهش
 بر دهان خاموش تو می‌نشیند.
 تو را از کنار حریم تاریکی دشت
 محفوظ می‌گذرانند.

وقتی با ملامت
 به زیبایی‌ام دست می‌کشی
 با ملامت مهربانی دست‌هایم
 را تفسیر می‌کنی.
 پروانه
 از دمخوری زنبق‌ها
 برای تسلی باز می‌گردد
 بر شانه‌ام می‌نشیند.
 به شکست قایق جان‌ام
 حتی...
 اعتماد می‌کند!.



فرانک احمدی:

من فرانک احمدی در سال ۱۳۴۶ شمسی
 در شهر سنندج متولد شدم از سال
 ۱۳۶۶ سروودن شعر را به شکلی جدی آغاز
 نمودم. ابتدا در رشته مدیریت بازرگانی و
 سپس در رشته سینما در باغ فردوس تهران
 کارگردانی را شروع کردم. از میان فیلم‌های
 کوتاه و مستند می‌توان به «عروس باران»،
 فیلم مستند «نیایش» و (آوازه‌های پر
 طاووس)، زنجیره مستندی برای کودکان و
 نوجوانان به نام «نامداران جهان»، اشاره
 کرد. تاکنون مجموعه شعر فارسی با نام
 «عاطفه اشیا» به چاپ رسیده و چند
 مجموعه شعر کردی و فارسی آماده چاپ
 است. از سال ۲۰۰۳ ساکن آلمان می‌باشم.

اشعاری از فرانک احمدی:

چمدان سیاه

در میان شادی بی‌سروته
 این روز اسفند آفتابی
 آنقدر بسته و غمگین
 همچنان که مادرم گفت
 عاقبت روزی
 در چمدانی سیاه
 به وطن باز می‌گردد!
 روزی از روزهای دم‌دست!
 از فراز سرزمین‌های بی‌نام و نشان!
 دریا‌های سرد!
 آسمان‌های غریب!
 به سبکی
 و بی‌دغدغه...
 در میان بار و چمدان‌های دیگر
 در انتظار گشوده شدن در
 و غرق شدن صورت بی‌جانم
 در آفتاب درخشان وطن...

بی‌راهه

نمی‌دانم در بی‌راهه‌های این پیکر
چشمه‌های اندوه
از کجا می‌جوشد.
دهان رهگذر تو
بر پستان‌های سفید لذت
لنگر می‌گیرد
و با زبان شخم می‌زند
هوس گیج را
این گنج پنهانی مهتاب
که به غارت می‌رود از پیکرم...

روح زاگرس

سرش که آتش گرفته است
در میان گرگ و میش راه می‌رود
به هویت دار بلوط برگشته است
و در میان جنگل گر زده
اما راه می‌رود.....
پشت به منظر آبی تلخ
و سکوت جگرخراش‌اش
را چون زمزمه‌ای تکرار می‌کند.
که بشنود جهان روشن را...
گویی کودکی تلاش می‌کند
از درون تخم رسیده ترک خورده
بیرون بیاید،
کودکی از سلاله‌ی باران
در شکم آتش ...
با سر افروخته راه می‌رود
چون درختی بلوط
در دامنه‌های پر شراره‌ی زاگرس....

روح زخمی آتش را در جهان‌های آب
در تابوتی بر دوش
به زادگاهش باز می‌گردانند..
سایه را به جهان بی‌پیکر
نور و تاریکی....

بلوط‌های آتش گرفته شورش می‌کنند!
تا آخرین نفس خاکستر شدن
آواز می‌خوانند
و می‌دمند در روح زاگرس....
هر مادر عزادار
بلوطی می‌کارد!
در مشتهای بسته‌ی جوان‌اش
که به خاک می‌سپارد

آنگونه می‌شود که
" شه هید نامری"
درخت بلوط می‌شود.

باغ اثیری

بعد از مرگ‌ام
کودک می‌مانم.
همیشه در حواشی جهان.
اگر مرا به خاطر آورند
کسانی که دوستم می‌داشتند.
کسانی که دشمن‌ام بودند.
کسانی که می‌آیند
و هیچ‌وقت نمی‌شناسم.
کودکی می‌مانم
که به تاریکی دانه می‌دهد.
و حریم سفید کبوترها را ایمن می‌کند.
برای شب آزادی...
در وهم پشته اندر پشته‌ی
شب جنگل خواهم خزید
به فکر کردن درخت‌ها گوش می‌دهم..
اجازه دارم در باغ‌های مرگ پرسه بزنم
تا گل شفا بخش تو را
ای دوست‌ترین بیابم.
این گل تنها در باغ‌های مرگ یافت می‌شود
و می‌تواند در باغچه‌ی خانه‌ی تو
شفا ببخشد.
هنوز درهای اثیری باغ باز است....
هنوز حضور عاشق مرگ
چشم بر آمدن من بسته
تا با عطر گل دزدیده شده از درها بگذرم..
هنوز منتظر بمان



نقاشی سودابه اردوان



فریار اسدیان:

۳

شبحی بر بالین تردید و بیم نشسته است.
کواتنوم، حال را تکرار می‌کند
در دو جای جهان؛
در هست و در نیست.

۴

اضطراب،
سایه بر جهان گسترانیده است،
کورمال از کرانه‌های بلاهت
باید گذشت.
در ساحل‌های سراب
خاطره‌های گس
پیچیده در همند و
موج می‌زنند
یکی به سوی من
یکی به سمت تو؛
مثل طلسم واژه‌هایی که مدام
معنا را ویران می‌کنند.

در سال ۱۹۵۵ چشم بر این جهان گشودم و
از سال ۱۹۷۸ در آلمان ساکن هستم.
هموند کانون نویسندگان ایران (در تبعید)
هموند انجمن قلم ایران در تبعید و پرزیدنت
این انجمن در سال ۲۰۰۳
سال ۱۹۷۹ شروع تحصیلات دانشگاهی در
رشته علوم سیاسی در دانشگاه برلن و
دارنده مدرک فوق لیسانس در این رشته.
دفترهای منتشر شده شعر
میترا، درخت و ماه و آب
سبز آرام گلدان (به فارسی و سوئدی)
دنیا در حبابی می‌ترکد (به فارسی و
سوئدی) نشر مقاله‌های ادبی، سیاسی و
اجتماعی در رسانه‌های گوناگون و ارائه
سخنرانی در همین زمینه‌ها به زبان‌های
فارسی و آلمانی.

خالی از نور

۱

ازدحام اندوهبار شهر دروغ
بیماری نابه‌هنجار بیگانگی
در خیابان‌های شلوغ.
چراغ‌ها و نام‌های خالی از شعور نور
در
ظلمات.

۲

تدبیر خاموش خنجر و آستین
تنها لبخندی.
و زیبایی،
تیغ‌نگاره بر صورتک‌هایی
که می‌خندند
فقط.

۳

از ایستگاه؛

حسرت بیدار

۱

گاهی حسرت‌ها در خواب می‌آیند و
دفتر سپید لحظه‌ها را خاکستری می‌کنند.
همه بودها در مکاشفه‌های خاطر
تلخ و شیرین می‌شوند؛
امید و ناامیدی،
سایه و نور،

و باران مهتاب می‌ریزد
در حصار تنگه‌های تیره و دور.

۲

وقتی کژدم حسرت
زخم بر پیکر خسته می‌زند،
بیدار می‌شوم
در جهان

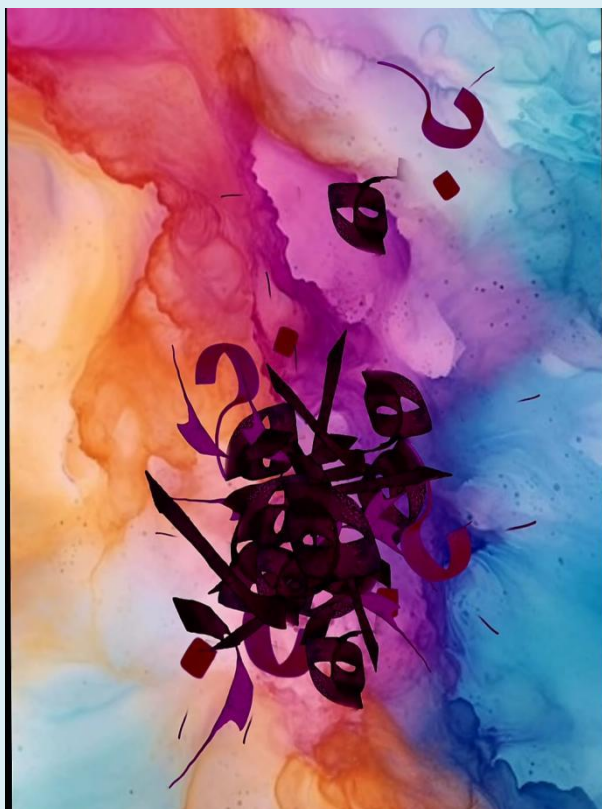
تاریک.



نقاشی: سودابه اردوان

قطاری دور می‌شود،
و آنان که از رسیدن دل‌کنده‌اند،
به کنج پستوها می‌خزند؛
فرتوت و سست و شکسته.

۴
در پیشگاه عقوبت،
جرعه‌ای آب در گلوی سرنوشت می‌ریزم
رها از هول فردایی که مرده می‌آید،
می‌مانم آرام
در کنار من.



نقاشی از وهاب مَهمَن



اسلام» با ویرایش «دکتر غلامحسین صدیقی» نام برد. شجاع الدین اعتمادی هموند «کانون نویسندگان ایران در تبعید»، «انجمن قلم ایران در تبعید» و «کارگاه شعر و قصه» می‌باشد. دو شعر از شجاع الدین اعتمادی:

< سفر در مهتاب >

غرق در تجسم احساس

کلمات را زنجیروار بر صفحه کاغذ می‌آورم
اینک در پویش معبر واژه‌ها
در چهارراه فصول به انتظار می‌نشینم
ماه که در تاریکی در گهواره‌ی تکرار می‌درخشد
قلبم در سینه می‌تپد

برای زیستن در رویای بهاری
با تجسم لطافت شب‌نم در سحرگاهان
به گوشه‌ی اطاق، به گل‌های گلدان
خیره می‌شوم،
از شکوه فصل نور گذر می‌کنم،
تا به شب می‌رسم

نخستین سفر رازگونه‌ام در مهتاب،
که معشوق مرا در آغوش می‌فشارد،
بشارتی ست که مرا از ستارگان بی‌نیاز
می‌کند

در تنگ آب می‌نگرم،
چونان که در آینه
ماهی سرخ اسیر را در تکاپو می‌بینم
که در اشتیاق به رهایی
بی‌تابی می‌کند

با ماه افسونگر زیبا سخن می‌گویم :
نگاهت شکست تاریکی ست
که سخن از فردا می‌گوید،
فردایی که روز دیگری ست

در طلوع مهتاب،
تاریکی باورکردنی نیست
من شب را باور ندارم
چرا که در ژرفای مهتاب
غرق در امید به روشنایی،
هرگز بقای شب را باور
ندارم

ش. ا. "شیوا" بیست فروردین ۱۴۰۴



دکتر شجاع‌الدین اعتمادی (ش.ا. «شیوا») در خانواده‌ای ادیب در تهران چشم به جهان گشود. مادر، دانش آموخته زبان و ادبیات فرانسه بود و پدر حقوقدان، شاعر و نویسنده.

او پس از اتمام تحصیل در رشته ادبی در دبیرستان دارالفنون، در دانشگاه تهران، رشته علوم اجتماعی به تحصیل پرداخت و برای ادامه تحصیل به اتریش، سپس به آلمان آمد و در دانشگاه گوته فرانکفورت در رشته جامعه‌شناسی موفق به اخذ دکترا شد.

وی از خردسالی به ادبیات و شعر و موسیقی علاقه وافر داشت و از کودکی شعر می‌سرود و پیوسته از فعالین انجمن‌های ادبی و موسیقی در دوران دبیرستان و دانشگاه بود. او همواره در دوران تحصیل به فعالیت‌های آموزشی می‌پرداخت و پس از اتمام تحصیل نیز در بخش پژوهش و آموزش دانشگاه، به کار ادامه داد.

از شجاع الدین اعتمادی « برگزیده‌ای از اشعار» در ایران منتشر شده است. برخی از آن‌ها نیز در مجلات «کیهان»، به چاپ رسیده است. بخشی از اشعار وی نیز در دفترهای «ترنم عشق و آزادی» شماره یک و دو همراه با دیگر شاعران در خارج از کشور انتشار یافته است. بخش زیادی از اشعار او نیز از طریق فیس بوک و یوتوب به اطلاع علاقمندان به شعر و ادب رسیده است. پژوهش‌های علمی او در حوزه «تاریخ و علوم اجتماعی» در مجلات علمی و تحقیقاتی منتشر شده است، که از جمله می‌توان از پژوهش « نظام اجتماعی ایران تا قبل از

شاملو و عشق به زندگی

شاملو عشق را احساسی شخصی یا رومانتیک نمی‌دانست، بلکه آن را به عنوان نیرویی رهایی‌بخش، شورآفرین و حتی سیاسی می‌فهمید. در اشعارش، عشق به «تو» (که گاه زن محبوب است و گاه استعاره‌ای از آزادی، انسانیت یا حقیقت) پیوندی ناگسستنی با رهایی دارد؛ او به عشق، ایمان دارد اما نه عشقی جداشده از رنج، مرگ، جامعه و ستیز؛ بلکه عشقی که از دل خاکستر برمی‌خیزد و با زندگی درآمیخته است. شاملو در رابطه با زن، موضعی روشن‌فکرانه و پیشرو برای زمانه‌اش دارد. نگاه او زن‌ستیز یا تحقیرآمیز نیست، بلکه زن را انسانی کامل، عاشق و اندیشمند می‌بیند. در شعر «باغ آینه» از تصویر مادری تهیدست اما شریف می‌گوید، و در شعرهایی چون «ابراهیم در آتش» و «در آستانه» زن را همدوش و همراه مرد در مبارزه و عشق تصویر می‌کند. آیدا در شعرهای شاملو فقط یک معشوق نیست، بلکه انسانی والا و یار رهایی است. زندگی برای شاملو نه یک جریان خنثی، بلکه میدانی برای نبرد با ظلم و زشتی است. در جهان بینی او، زندگی ارزش دارد، اما به شرطی که «کرامت انسان» در آن حفظ شود. او بارها تأکید می‌کند که زیستن بدون شرف و عشق، مرگ است. شاملو از درد مردم، از سرکوب، دیکتاتوری، فقر و سانسور سخن می‌گوید. اشعار او پر است از فریاد برای عدالت، علیه استبداد، و در ستایش انسان‌های گمنام. حتی در لحظات عاشقانه، صدای مردم، فراموش نمی‌شود. او فقر را یک فاجعه انسانی و اخلاقی یعنی درهم شکستن کرامت انسان، همراه با خشم و همدلی می‌داند؛ خشمی نسبت به ساختارهای ظالمانه، و همدلی با قربانیان آن. او در «نان و شراب» تصویری بسیار گویا از فقر، ستم و شرم انسانی می‌سازد. در چند بیت شعر، شاملو گرسنگی را نه فقط درد جسم، بلکه زخمی بر روان و شرافت انسان می‌بیند. جایی که حتی عشق هم از فقر شرمزده می‌شود.

< بهار در راه است >

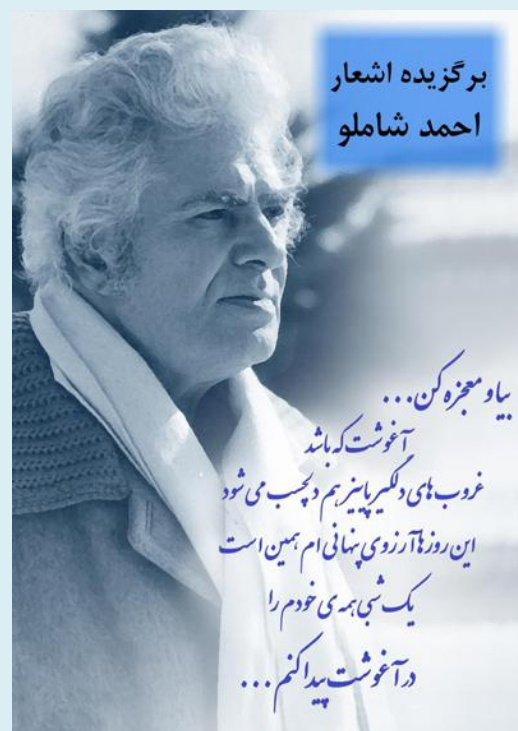
ای بهار صدای پای تورا می‌شنوم
هوای عطر نفس تورا حس می‌کنم

پیام تورا از نسیم برگ درختان زیبا،
از رقص شکوفه‌های طناز،
غرق در گذرگاه تلاطم باد،
در سکوت باغچه‌ها می‌شنوم

تو در راهی
و من با آوای نفس خسته‌ام،
به تو خوش آمد می‌گویم
و عاشقانه فریاد می‌زنم:
ای شیفتگان نسیم آزادی
گرچه اهریمن بهار را ربوده،
اما، دیر نیست،
دور نیست،
طلوع خورشید در سحرگاه آزادی

یاران بهار در راه است
اگر امروز نه،
فردا خواهد رسید

ش. ا. ش. "شیوا"
۲۷ اسفند ۱۴۰۳



از اسطوره‌ها تا امروز)
و رمانی با عنوان «یک ارتباط اینترنتی» هنوز
منتشر نشده است.

برخی از اشعار او در مجموعه ترنم عشق و آزادی
منتشر شده‌اند و مجموعه اشعار مستقلش در
حال ویراستاری است.

رضا باقری، هموند کانون نویسندگان ایران در
تبعید، انجمن قلم ایران در تبعید، و کارگاه شعر و
قصه است.



رضا باقری

«عشق هرگز نمی میرد»

تا خواب زمستانی،
خرس‌ها بی‌خبر می‌دوند،
و من،
اگر از لبه‌ی سنگ‌ها گذر می‌کنم،
اگر چون خرگوشی وحشی
از دهانِ گرگ رها شوم،
بر زخم‌هایم پلک می‌گذارم
و فردا،
در روشنای خیال،
چشم می‌گشایم.
نه!
هرگز غرق نخواهم شد.
آن شاخه‌ی نازک
که روزی شاید دسته‌ی کلنگی شود
در دستِ گورکن،
اکنون
با شکوفه‌های صورتی
باغ را آراسته،
و من آن را
زیبا می‌دانم
مرگ اما
با دهانی گشوده،
در کمین است
شاید مرا ببلعد
و عشق به آزادی
به انسانیت که برایش
نوشته‌ام
زیسته‌ام،
سروده‌ام،
بعد از من جاوید خواهد ماند.

آوریل ۲۰۲۵

رضا باقری، نویسنده، شاعر تبعیدی و فعال
اجتماعی، نوشتن را از جوانی آغاز کرد؛ آن
هم در میان روزهایی که کار و مبارزه،
بخشی جدانشدنی از زندگیش بود. او از
دهسالگی تا جوانی کودک کار بود و بعدها
به عنوان درجه دار به نیروی هوایی پیوست.
به دلیل مخالفت با اعزام نیرو به ظفار،
بازداشت و زندانی شد. پس از آزادی، در
سال ۱۳۵۵، مبارزه با رژیم پهلوی را ادامه داد
و پس از انقلاب ۱۳۵۷، اینبار در برابر
جمهوری اسلامی ایستاد و ناگزیر به زندگی
مخفی روی آورد.

در سال ۱۳۶۴، با شناسایی توسط عوامل
حکومتی، از ایران گریخت و مسیر تبعید او را
از مرز بازرگان به ترکیه و سپس به آلمان
کشاند.

تحصیلات ابتدایی را تا کلاس به صورت روزانه
و سپس دبیرستان و در ادامه رشته
حسابداری را در کلاس‌های شبانه ادامه
داد. در آلمان به اجبار در رشته پرستاری و
مدیریت پرستاری ادامه تحصیل داد.

در تبعید، نوشتن برای او نه تنها پناهگاه،
بلکه سلاحی برای مقاومت شد. مقالات
بسیاری از او در رسانه‌های مخالف جمهوری
اسلامی منتشر شده و آثار ادبی‌اش نیز
جایگاه ویژه‌ای در ادبیات تبعید یافته‌اند. برخی
از آثار منتشرشده او عبارت‌اند از: «فرار از
دوزخ جهل»، «به سوی زیبایی»، «حسین
یخچالی»، «زنجیرهای خاکستری» (مجموعه
داستان)، «عشق اسیر تاریکی»، «بگلر»،
«نانوایی»، «دریای ریا، زیر مهتاب دلانگیز»
(مجموعه داستان)، «سایه عشق بر تارک
تاریخ» (پژوهشی اجتماعی در معنای عشق

«سکوت»



درد، فریاد می زند
اتاق، مرا صدا می زند
در این مکان سیلی خورده
غم، بی داد می کند

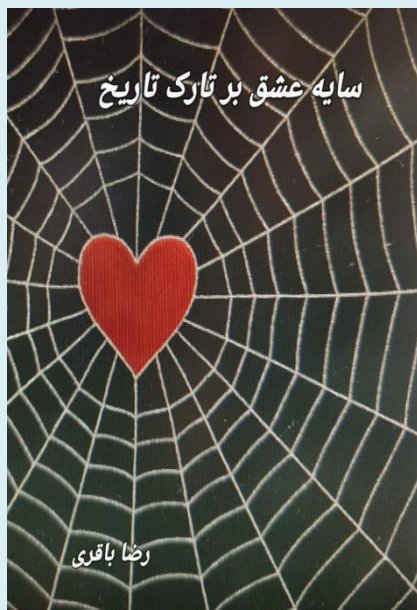
لبان بسته ام فریاد می شود
رنگ سرخ غروب در درونم خط می کشد

بوی باروت است
یا بوی سوختن پر
بوی زمین سرخ است،
یا بوی تنی زخم دیده
سایه ها بال زنان
بر شعله شمع لرزان
بر فراز آشیانه ی خالی
شیار سرخی ست بر ایوان
فریادم در فضای خالی، می نویسد
اشک را،
درد را،
شعله لرزان را

بد مستان خسته
به دنبال شاخه نرگس،
باد، می لرزاند شاخه ی خفته را
یخ، می ریزد شرمگین
غروب، می خواند پیام خورشید را

ابر، سخن می گوید
نم نم باران،
می شوید سکوت را
دستانم، جان گرفته
شمع، روشن می شود
کنار پنجره، فانوس به دست
عشق را یافته ام
شکوفه ها، بر شاخه های نمناک
زمین را سلام می کنند

بی فریاد
بسان درد، تهی بودم
و اکنون فریادم
و در بیداری
با باد سخن می گویم
فویریه ۲۰۲۵



در دست چاپ

کربلا « و برخی از آثار او در نشریه‌های دولتی و غیردولتی قبل از طالبان چاپ و نشر شده اند. از او در جشنواره‌های زیادی در داخل و خارج کشور دعوت به عمل آمده است که با دست پر و برنده شدن جوایز به خانه برگشته است.

محترم عارف "بسام" در سال ۲۰۲۱م. همزمان با رویکار آمدن دوباره‌ی رژیم طالبان؛ افغانستان را به سمت فرانسه ترک گفت. فعلاً در فرانسه شهر پاریس زندگی می‌کند و عضو (انجمن آتیه هنرمندان در تبعید) می باشد،



زباله دان
درمن تمام درد جهان، رقص می‌کند
چنگیز های چرخ زمان، رقص می‌کند!

در من درخت پیر به چنگال یک تبر
فریاد می‌زند که نمان! رقص می‌کند

در من عروسکان کفن پوش سوریه
در لابه لای تیروکمان رقص می‌کند

در من زباله دانِ زیادبست، کودکی
اینجا برای لقمه ی نان، رقص می‌کند!

در من فغان مردِ مسافر که سال‌هاست
از درد دانه ی سرطان رقص می‌کند

درمن فضایی وحدت ملی، فضای صلح
تا انتهای زخم زبان، رقص می‌کند
عارف بسام

مسیرعش

دوبیتی
تصور می‌کنم یک لحظه بی زن
سیاهی می دود ناگاه درمن

صداکن خلقتِ خوب خداوند،
جهانم با صدای توست روشن
عارف بسام

دوبیتی
تصور می‌کنم یک لحظه بی زن
سیاهی می دود ناگاه درمن

صداکن خلقتِ خوب خداوند،
جهانم با صدای توست روشن
عارف بسام

عارف بسام شاعر و نویسنده اهل افغانستان در پنجم حمل سال ۱۳۶۴ در ولایت بلخ شهر مزار شریف چشم به جهان هستی گذاشت، - اثرهائی که تا امروز از این نویسنده چاپ و نشر شده‌اند:

۱: نامه‌ای به رئیس جمهور ، که ۱۳۹۰ از تمام قالب‌های شعری استفاده نموده است .
۲: اندیشه تلخ امپراطور ۱۳۹۲ مجموعه شعری سپید.
۳: چراغ‌های گنگ ۱۳۹۶ مجموعه‌ای از دوبیتی

۴: سایه‌های بی سرنوشت ۱۳۹۹ مجموعه‌ای از غزل
۵: به کبوتران جهان، مجموعه شعرهای ضد خشونت علیه زنان
۶: (تنهاتر از تنهایی) ۲۰۲۵ رمانی- روایتی تلخ از زنان افغانستان ، کتابهائی که آماده چاپ اند:

۱: (هیچ چیز سرجایش نیست) سفرنامه،
۲: (معشوقه‌های برفی) مجموعه رباعی و دوبیتی،
همچنان اشعار عارف بسام در کتاب‌های دسته جمعی چون

«لطفاً تفنگ را فراموش کنید»، «چهار قناری یک قفس»، «عشق با حروف مقطع»، «ساعت برعکس هم برعکس نمی‌رود»، «



سودابه اردوان

رباعی
چشمان تو مستحق صد تندیس است
لبخند تو شاعرانه و قدیس است

از دور به خاطرات تو غرق شده
این شاعر دلتنگ که در پاریس است
عارف بسام

رباعی
انگار خزانی شده ام در غربت
دلگیر جوانی شده ام در غربت

از درد وطن، مادر و فرزندانم !
یک مرد روانی شده ام در غربت
عارف بسام

رباعی
از چشم پریده خواب، از دست کسی
ویران شده بی حساب، از دست کسی

ای مرگ بیا که سخت بیزار شدم
تاکی بکشم عذاب، از دست کسی؟

عارف "بسام"
تا چشم کسی به چشم مستش افتاد
یک خشم شکنجه در شکستش افتاد

آنقدر به پشت مرگ پنهان شد که
آینه ی زنده گی ز دستش افتاد
عارف "بسام"

رباعی
از چشم پریده خواب، از دست کسی
ویران شده بی حساب، از دست کسی

ای مرگ بیا که سخت بیزار شدم
تاکی بکشم عذاب، از دست کسی؟

عارف "بسام"
تا چشم کسی به چشم مستش افتاد
یک خشم شکنجه در شکستش افتاد

آنقدر به پشت مرگ پنهان شد که
آینه ی زنده گی ز دستش افتاد
عارف "بسام"

خوشحالیم که همراهان افغان در جمع ما حضور دارند در اینجا خواننده عزیز را با برخی از شاعران زن افغان آشنا می کنیم:

زنان شاعر افغان و شعر سپید

شعر سپید، که ریشه در مدرنیسم ادبی دارد، بیش از هر نوع دیگری از شعر، به زنان اجازه داده تا تجربه های زیسته، دردها، عشق ها و رهایی های خود را بی پرده و بی قالب بیان کنند. در جوامعی چون افغانستان که زنان با ساختارهای محدودکننده تری رو به رویند، شعر سپید برای مقاومت به سلاحی شاعرانه بدل شده است. سلاحی برای زیستن، برای سخن گفتن و در برابر عشق سرکوب شده و یا سقط جنین شدن آزادی.

در میان شاعران زن افغانستان، چند نام به ویژه در زمینه شعر سپید می درخشند:

سیمین حیدری، نغمه ای زنانه است که با شعر سپید، عریان و بی پروا، عشق، رنج و تبعید را به کلمات آورده است. نگاه او هم زنانه است و هم جهانی:

«تنهایی ام را

در پناه سایه های شب
به موسیقی عشق آموخته ام
و هر نت

زخم کوچکی ست

بر پوستم»

سپوژمی زریاب، بیشتر به داستان نویسی است، اما او در نگاه شاعرانه اش لطافت و نگاهی سیاسی به جهان زن دارد.

سارا صارمی

از شاعرهای جوانی است که جسارت بیان
در شعر سپید را با نگاهی نو به عشق و
زن بودن پیوند می‌زند.
زبان این شاعر، روایت رنج زنانه، اما از
موضعی کنشگر و زبانشان، موسیقایی با
ریتم درونی و نقدی بر ساختارهای
مردسالارانه دارد.

شعری از یکی از شاعران زن گمنام افغان:

«در پنهان‌ترین شب کابل»

بیتی از عشق نوشتم

با جوهر دلتنگی

و صدایم،

در کوچه‌های بی‌نور

موسیقی گریختن بود.

من،

زنی با موهای بلند و واژه‌هایی برافروخته،

نه در قفس،

که در هجای هر شعر

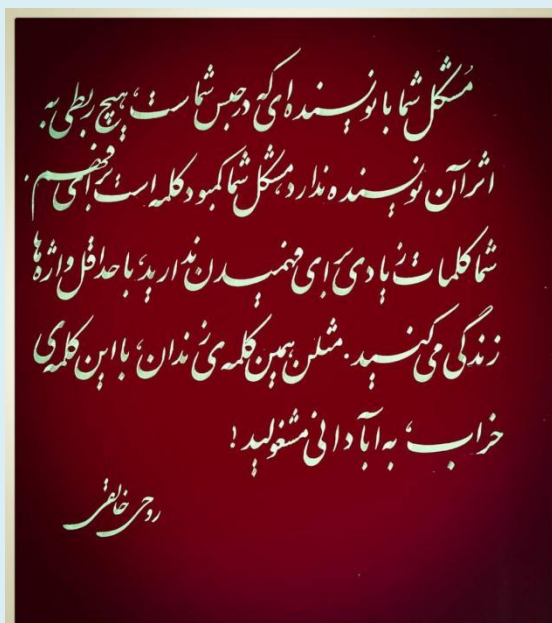
زندگی می‌کنم.»



نقاشی از فریدا رضوی



نقاشی از سودابه اردوان



تیر بود برای آنکه مرد در شعر
تیر بود برای ی ک لقمه ی نان
تیر بود برای آنکه تشنه بود به آب
تیر بود برای آنکه گفت آزادی
تیر بود برای آنکه مرد در بی تابی
تیر بود برای خواهرم ، برای حدیث و
سارینا

تیر بود برای برادرم ، احمد و سیاوش ها
تیر بود برای کیان و پویا ها
تیر بود برای محمد و محمود ها
تیر بود برای آنکه نامش ستار بود
تیر بود برای آنکه بهشتی بود
زن زندگی آزادی
نوامبر ۲۰۲۳



نسرین جلالی:

«لبخند»

باز کلمه به من می‌خندد
باز هم مرا به جمله ای آشنا دعوت می‌کند
مرا به بازی می‌گیرد
با من تاب می‌خورد
پشت «شاید ها» با من قایم موشک بازی
می‌کند
و «اگرها» را پنهان می‌کند
باز هم کلمه به من چشمک می‌زند
باز هم مرا در میان جمع کثیر «حقیقت ها»
انکار می‌کند
در پشت نگاه «نگرانی ها» اشک می‌ریزد
در کنار «لبخندها» با من هم آغوشی می‌کند
در پشت میله‌های سبز رنگ سلول زندان مرا
آزار می‌دهد

ولی چرا من را نمی‌بیند
چرا صدایم را نمی‌شنود
چرا درد هایم را مرهم نمی‌گذارد
نمی دانم!
از خودم می‌پرسم
آیا باز هم «کلمه ها» به باغ آزادی برخوانند
گشت؟!
اکتبر ۲۰۲۳ نسرین

نسرین جلالی، متولد ۱۴ آبان ۱۳۴۴ در تهران، نویسنده، شاعر، نقاش و کنشگر مدنی ایرانی است. او نوشتن شعر، تئاتر و داستاننویسی را از شانزده سالگی آغاز کرد و همواره فعالیت‌هایش را در راستای دفاع از حقوق زنان در ایران پیش برد. نسرین به عنوان یکی از مخالفان دولت جمهوری اسلامی ایران، در مسیر احیای حقوق زنان تلاش‌های گسترده‌ای انجام داده است.

در سال ۱۹۹۳، او به آلمان مهاجرت کرد. با این حال، به دلیل محدودیت‌های مهاجرتی، نتوانست آثار مکتوب خود را به همراه بیاورد. نسرین جلالی از سال ۲۰۱۷ دوباره به نوشتن داستان، شعر و همچنین نقاشی روی آورد و تاکنون فعالیت‌های هنری خود را در این زمینه‌ها ادامه داده است. آثار او بازتابی از صدای زنان ایران و نمایانگر تعهدش به آرمان‌های آزادی و برابری است. خانم جلالی هموند کارگاه شعر و قصه فرانکفورت می باشد.

دو شعر از نسرین جلالی

تیر بود برای رقصیدن ما..
تیر بود برای شادی ما ...
تیر بود برای اندیشه آزاد ما...
تیر بود برای قلبهای تپنده ما....
تیر بود برای سکوت ...
تیر بود برای خلوت ...
تیر بود برای نیت ها ...
تیر بود برای گفتارها
تیر بود برای آن که زنده شد به شعر



(مجموعه شعر)

نشر مهری لندن ۲۰۲۲

۱۳- رنگین کمان ، مجموعه شعر و قصه (سه زیانه : فارسی، انگلیسی و فرانسه)

دردست انتشار:

۱- نویسنده و موقعیت (مجموعه مقاله) نشر مهری لندن

۲- باران می بارد (مجموعه داستان)

نشر مهری لندن

شعر تلخ

حسن حسام

همیشه ساعت تحویل سال
غمگین است

هر سال هم
هماره

چنین است
درشادی شکفته‌ی کاذب
غمگین و وازده می‌گردم
و مثل احمق‌ها می‌خندم!!
درشادی شکفته‌ی کاذب

بی‌هذگی
چون لحظه‌های

پوک می‌شوم
و فکر می‌کنم

به تمام پرنده‌ها
به آسمان سُرپی سنگین،
و ابرها

و فکر می‌کنم

به بنفشه

کز ره نیامده،

می‌میرد!

و فکر می‌کنم

به «جان جهان»

انسان

و قتل عام رؤیایش
در شادی شکفته‌ی کاذب

آه...

مثل نگاه ماهی قرمز
به تنگی تنگ

ملول و مضطربم !

حسن حسام بیوگرافی مختصر حسن حسام: متولد ۱۳۲۴ در رشت - شاعر، نویسنده - از اعضای اولیه کانون نویسندگان در ایران و در تبعید و عضو چند دوره هیأت دبیران آن - زندانی سیاسی دو رژیم، فعال و تحلیل‌گر سیاسی چپ. کتاب‌هایی که تا کنون از او منتشر شده ، عبارتند از: ۱- بعد از آن سال‌ها (مجموعه داستان) ۱۳۵۲ ایرانچاپ دوم با ویرایش جدید نشر مهری لندن ۲۰۲۰

۲- کارنامه احیاء (مجموعه داستان) ۱۳۵۵ ایران چاپ دوم با ویرایش تازه نشر مهری لندن ۲۰۲۰

۳- دفترهای شعر زندان (مجموعه شعر) ۱۳۵۶ انگلیس

۴- آواز خروسان جوان (دو منظومه) ۱۳۵۷ ایران

۵- در جاده رهایی (مجموعه شعر) ۱۳۵۷ ایران

۶- درماه مه (یک منظومه) ۱۳۵۹ ایران

۷- تیرباران (یک قصه و یک گزارش) ۱۳۵۹ ایران

۸- چهار فصل (منظومه بلند) ۱۳۶۸ آلمان

۹- خوشه‌های آواز (سه دفتر شعر) چاپ اول و دوم ، انتشارات فروغ در آلمان ۲۰۰۴

چاپ سوم انتشارات مهری لندن

۱۰- گوزن و صخره (سه دفتر شعر) انتشارات فروغ آلمان ۲۰۱۲

چاپ دوم انتشارات مهری لندن

۱۱- اینجا برقص! (سه دفتر شعر) چاپ اول و دوم و سوم انتشارات مهری ۲۰۱۸ لندن

۱۲- سروده‌های خیابانی

همیشه ساعتِ تحویل سال
غمگین است!

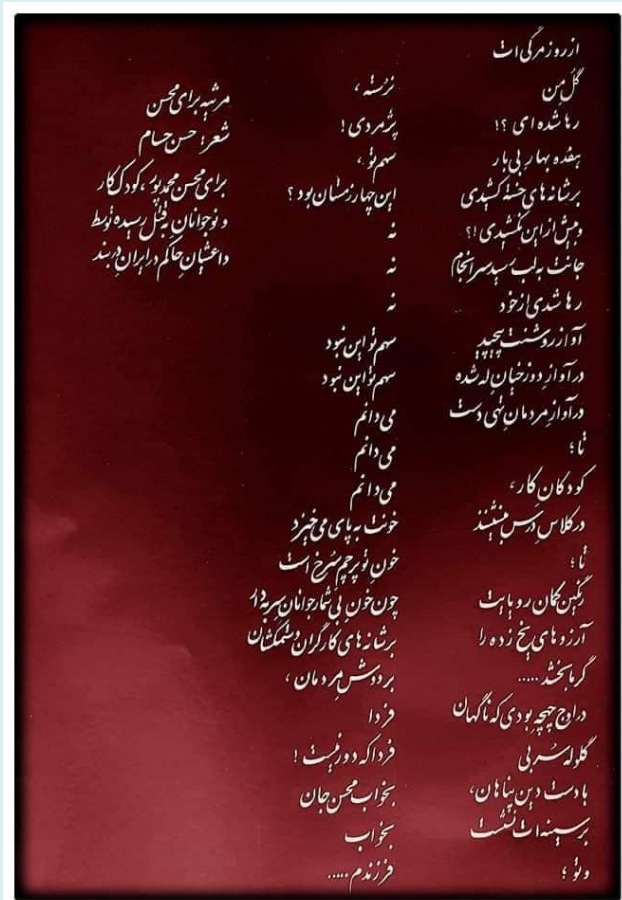
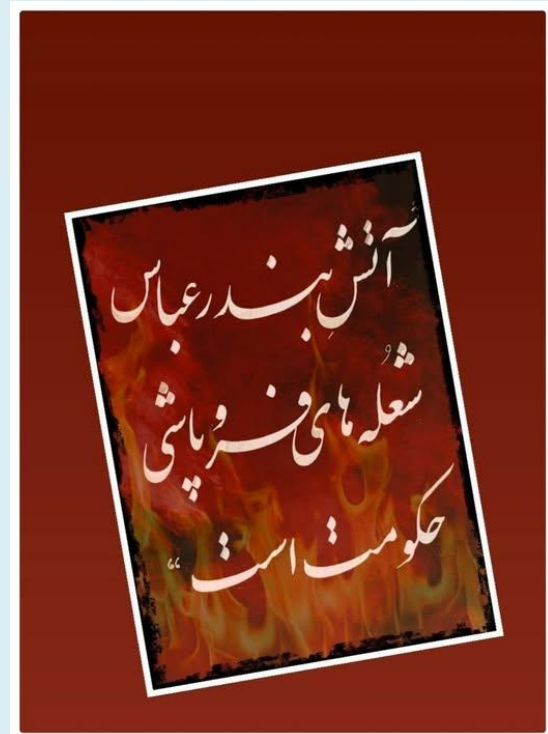
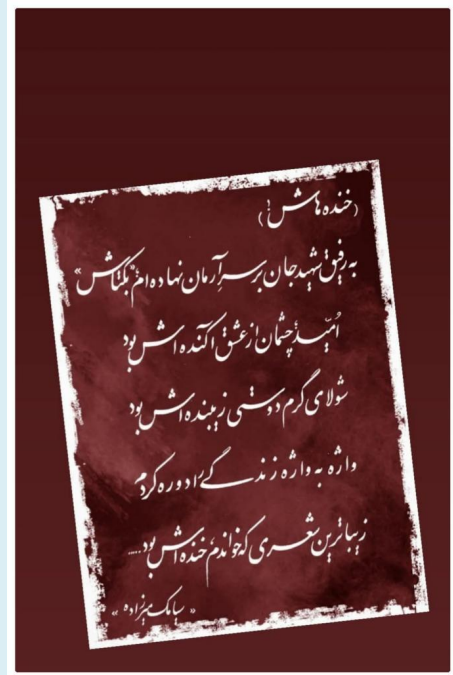
هر سال هم،

هماره چنین است
چه در ولایتِ بی‌باغبانِ گرگ زده
چه در سماجتِ تبعید،
در دیارِ غریب

پاریس



نقاش سودابه اردوان



طلوع صبح غزل را پر از ترانه بکن
 خموشی تو دلیل سقوط سرشکنی ست
 به پا بخیز و تفنگ پدر به شانه بکن
 هنوز قصه چهل دختران به خاطره‌هاست
 نماد بیرق بیگانه را فسانه بکن
 به اقتدار و دلیری به رسم آزادی
 شکوه دفتر تاریخ، جاودانه بکن
 بساز پرچمی از چادرت به عزم نبرد
 گلوی دشمن دیرنه را، نشانه بکن
 کنون که شهر سیاهپوش دیده پر خون است
 فضای غمزده را پر دف و چغانه بکن
 عقاب وار به پرواز آی و مستی کن
 به شاخسار درخت بلند لانه بکن
 مباد آتش دژخیم ریشه‌ات سوزد
 نهال باغ و چمن را پر از جوانه بکن

هدیه به خواهران مبارز سر زمینم که با عظم
 متین در برابر سپاه چهل وسیایی مبارزه می‌کنند.

ناله‌ی دل تنگ

بهار امسال به جای عطر، دود بنگ می‌آرد
 نسیم نو بهاری مزده‌ی از جنگ می‌آرد
 شرنگِ تارِ تنبور و رباب رخت سفر بسته
 ولی پی‌هم به گوشم ناله‌ی دل تنگ می‌آرد
 ز باران بهاری سبزه و گندم نمی‌روید
 به دشت خواجه الوان بوی خون و دنگ می‌آرد*
 یکی خاری ز راه طفل مسکین بر نمی‌دارد
 دریغ هر سنگ بی‌کاری به پای لنگ می‌آرد
 بروی سفره از هفت سینِ نوروزی نشانی نیست
 کجا مانی پیام از دفتر ارژنگ می‌آرد
 سکوت تلخ در دامن کشور سایه افکنده
 کسی آیا پیام از دانش و فرهنگ می‌آرد؟
 خروش بلبلان در گوش کس دیگر نمی‌آید



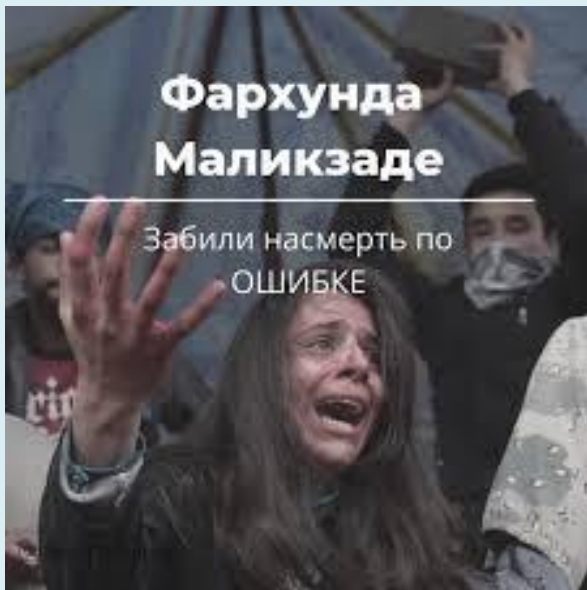
اسد روستازاد متولد کابل، خراسان
 محل سکونت فعلی ارواین، کالیفرنیا، ایالات
 متحده آمریکا.

او در یکی از شب‌های سرد و تاریک
 زمستانی، در میانه‌ی کولاک و برف، در
 کلبه‌ای گلی واقع در کابل، در خانواده‌ای
 متوسط چشم به جهان گشود. پدر و مادرش
 از نعمت سواد بی‌بهره بودند و به همین
 سبب تاریخ دقیق تولد او ثبت نگردید. با این
 همه، کودکی بی‌نام و نشان آن شب‌های
 سرد، از همان سال‌های نخست زندگی،
 نشانه‌هایی از شوق و شور دانستن در خود
 داشت. او از کودکی با دیوان حافظ، شاعر
 بزرگ شیراز، انس گرفت و سپس به آثار
 خیام، خواجه کرمانی و قهانی دلبسته شد.
 حافظه‌ای قوی و روحی مشتاق فراگیری،
 سبب شد تا بسیاری از اشعار این شاعران
 را از بر داشته باشد.
 علاقه‌مندی روستازاد همواره متوجه شعر
 کلاسیک فارسی بوده و هست. او با جهان
 حافظ، خیام، خواجه و دیگر بزرگان ادب
 فارسی زیسته و با واژگان آنان تنهائی‌هایش
 را معنا کرده است. در سال‌های اخیر به
 سرودن غزل پرداخته و با کلمات، جهان
 درونی خویش را کاویده است.

به پیشباز هشتم مارچ روز جهانی زن

«دشت جنون!»

بیاد دشت جنون ناله
 عاشقانه بکن



ولیکن نعره تکبیر از فرسنگ می‌آرد
کسی شاخِ گلی بر کودکیِ غمگین
نمی‌بخشد

ولی بر فرقِ فرخنده هزاران سنگ می‌آرد

اسد روستا ۱۸ مارچ ۲۰۲۵

*دنگ = ابله، احمق، پریشان خاطر

به مناسبت هژدهم مارچ هدیه به‌روان پاک
فرخنده شهید.

دوست عزیز اسد روستازاد شعر بالا را برای
فرخنده گفته است اما واقعا **فرخنده که بود؟**

در اینجا کشته شدن او به شکلی مختصر
شرح داده می‌شود. کوتاه در تاریخ ۱۹ مارس
۲۰۱۵ (۲۸ اسفند ۱۳۹۳)، فرخنده ملکزاده،
زن ۲۷ ساله، در نزدیکی مسجد شاه دو
شمشیره در کابل، به دلیل اعتراض به فروش
تعویذ توسط یک ملا، متهم غیر واقعی به
سوزاندن قرآن شد. این اتهام بی‌اساس
منجر به حمله جمعی از مردان شد به این
زن جوان گردید. او را به شدت کتک زدند و با
خودرو از روی بدنش عبور کردند و سپس
جسدش را به آتش کشیدند. تحقیقات بعدی
نشان داد که فرخنده هیچگاه قرآن را
نسوزانده بود و اتهام علیه او کاملاً بی‌پایه
بود.

این حادثه موجی از اعتراضات را در کابل و
سایر نقاط افغانستان به دنبال داشت. در
اقدامی بی‌سابقه، گروهی از زنان افغان
تابوت فرخنده را بر دوش کشیدند و او را به
خاک سپردند، که این عمل به‌عنوان نمادی از
همبستگی و اعتراض به خشونت علیه زنان
تلقی شد.

در پی این حادثه، ۴۹ نفر بازداشت شدند. در
دادگاه ابتدایی، چهار نفر به اعدام و هشت
نفر به ۱۶ سال حبس محکوم شدند.
همچنین ۱۱ افسر پلیس به دلیل کوتاهی در
انجام وظیفه به یک سال زندان محکوم
شدند.

با این حال، در دادگاه تجدیدنظر، احکام اعدام
لغو و به حبس‌های طولانی‌مدت تبدیل شد.
این تغییر احکام با واکنش‌های منفی خانواده
فرخنده و فعالان مدنی مواجه شد، که آن را
نشانه‌ای از نفوذ و فساد در دستگاه قضایی
دانستند.



نقاشی از سودابه اردوان

او در یک شب
سرد پاییزی
وقتی که هنوز
قلب جوانش در سینه می تپید
برای همیشه
در جنگلی مرطوب
زیر صدایش دفن شد

ما کم کم از این زندگی
به آن زندگی
پشت آرزوهایمان
حبس شدیم
و هرگز نفهمیدیم
چگونه
به سایه‌ها
تبدیل شدیم
فریبا رها

برای آزاد و فرهاد خسروی، دو کولبر نو جوانی
که در که‌های کردستان زیر برف‌ها جان سپردند
همین روزها بود که شمارش حادثه‌ها را
فراموش کردم

همین روزها!!!
چه روزی؟
نمی‌دانم
شاید وقتی که ماه در آسمان تمام شد
و رخوت سرما در جانت می‌نشست
از شب
تنها ستاره‌ای مانده است
از زندگی، کبود دست‌هایی
بر سپیدی این روز
نگاه کن

جهان!!!
خواب نیمه تمام توست
کبود لب‌هایت، گل می‌دهد
بر سپیدی برف
بخواب
عزیز من

رویاهایت
بوی نان و اطلسی می‌دهد

دوم بهمن ۹۸
۲۲/۰۱/۲۰۲۲



فریبا رها متولد ۱۳۳۸ در غرب ایران، شاعر و علاقمند به ادبیات است که از نوجوانی در محافل ادبی و گروه‌های شعری ایران حضور داشته و از همان دوران آغاز به سرودن شعر کرده است. تجربه‌ی زیسته‌ی او در بستر تحولات اجتماعی و سیاسی ایران، به‌ویژه در سال‌های اخیر، نقشی مؤثر در شکل‌گیری محتوای آثارش داشته است. شعرهای او بازتابی است از احساسات عمیق، هیجانات روحی و دغدغه‌های اجتماعی، که در قالب زبانی روان و گاه تغزلی بیان می‌شوند. فریبا رها در آثار خود، پیوند میان عاطفه و اندیشه را جستجو می‌کند و از شعر به‌عنوان وسیله‌ای برای مواجهه با واقعیت و کنشگری در برابر آن بهره می‌برد.

نام مرا در نیمه تاریک
ماه نوشته بودند و خورشید
سهمی در زنانگیم نداشت
و بعد به زندگی
در تاریکی عادت کردم

تو را در سایه روشن
یک روز گرم
به خانه بخت فرستادند
کسی اما نمی‌دانست
که لبخندت
در این‌جا مانده بود

چند صباچی ست که در خواب‌هایم راه
می روی
و بی‌صدا در حافظه‌ام رسوب می‌کنی
کافی‌ست تا پلک بر هم بگذارم
تا طاقچه دلم خیس از نگاهت شود
من به خود تبریک بگویم
برای سماجی که تا آن سر دنیا
معمای حروف تو را جیغ کشید
شب از صدایت عبور می‌کند
تا من جایی در طاقچه
نگاهت سنجاق کنم

آبان ۹۶

قلیم را تقسیم می‌کنم
سهم تو را آه می‌کشم
می‌دهم به باد شمال
که آن سر دنیا
خانه ات را روشن کند
مبادا که دلتنگ ستاره باشی
و آذرخشی که در راه شیری فرو افتاد
وقت دلتنگی
از پرچین آسمان بالا برو!!!
به شماره ستاره‌های دب اکبر
این سر دنیا، ستاره می‌بارد
و قلبی که هزار تکه می‌شود

نوامبر ۲۰۱۷

برای بهنام محجوبی

در خیالم نشسته‌ای
با تنبور و دف
در خلسه ذرات جهان
و عشقی که در سینه‌ات
زبانه می‌کشد

در هوای مه آلود، این شهر
ستاره‌ها گرد ماه می‌چرخند
و کابوس‌های ما تمامی ندارد

بهنام پسر سماع
باد نام تو را زمزمه می‌کند
شب‌های بلند قفس، به سر آمده
از آستانه گذر می‌کنی
با تنی خسته
و ستاره‌ای در دست

جهان یکباره در
چشمانت خیس می‌شود
و ماه به پیشواز می‌آید
اینک ما در مکتب عشق
روپاهای تو را، زندگی می‌کنیم
در حجم این سیاهی
بی انتها

فریبا رها اسفند ۹۹

آه این توئی که به چیدن سیب نخستین دست
 دراز کرده‌ای
 و دخترانت
 اینجا
 زیر شکنجه و تجاوز
 هنوز تاوان آن گناه نخستین را پس می‌دهند
 و پسران ناخلفت
 که هر روز برادر ما هابیل را می‌کشند
 آه این توئی
 درهم شکسته و تلخ
 در غم خواهران و برادران سوخته جان ما
 مادر عاصی
 آموزگار نخستین
 حوای شورشی
 در این غبار درهم شکستگی بازت نمی‌شناسم
 آه این توئی

برای تو

این شعر بی طاقت پایان یافته است
 چهرت می‌رود و می‌آید
 تصویرت پیچیده می‌شود
 در باد کج و تاب می‌خوری
 باران می‌شوردت
 لب بستن از سخن
 رمز و راز دراز سال‌های سلطه ست
 بر زخم‌های شکنجه ت بخند
 خورشید بر فراز کوهستان سلولت سر بر
 می‌آورد



اکنون
 و عشق
 نیازی به پنهان کردنش نیست
 خود پنهان است
 بازگرد
 و زخمه‌ای بر این ساز از صدا افتاده بزن
 آن ترانه را بخوان
 که هیچ کسش از خاطر به‌نرفته است
 ساز من فریادهای خفته ترا در گلو دارد
 *

عباس سماکار



کرامت دانشیان
 عباس سماکار
 16 آذر 1352 اتاق انتظار دادگاه اول

عباس سماکار:

عباس سماکار نویسنده، شاعر و فیلم ساز
 از مبارزین کهنه کار علیه سیستم شاه و
 آخوند می‌باشد. او در سال ۱۳۵۲ همراه با
 خسرو گل‌سرخ، کرامت الله دانشیان،
 طیفور بطحائی دستگیر و تا سال ۱۳۵۷ در
 زندان کرمانشاه محبوس بود وی همراه با
 یحیی رحیمی به مدت ۸۶ روز طولانی‌ترین
 اعتصاب غذا را هنگامی که در زندان به سر
 می‌برد انجام داد. عباس سماکار سپس به
 زندان قصر تهران منتقل گردید. در روند انقلاب
 از آنجا آزاد گردید. در دوره جمهوری اسلامی
 مدتی زندان بود و پس از آزادی، اجباراً و
 مخفیانه ایران را ترک نمود. او پس از
 استقرار در خارج از کشور به فعالیت‌های
 سیاسی و هنری و فرهنگی خود ادامه داد.
 او چندین دوره در کانون نویسندگان ایران در
 تبعید مسئولیت داشته و از ابتدا عضو آنجا بود
 و اکنون نیز در کانون قلم ایران در تبعید هم
 عضویت دارد. عباس سماکار تا کنون بیش از
 ۳۰ کتاب در زمینه‌های داستان، شعر و نقد
 ادبی و هنری منتشر کرده است. به تازگی
 پنج کتاب شعر توسط نشر باران استکهلم
 منتشر شده است.

خجسته باد 8 مارس روز جهانی زن

ماه گرفتگی
 آه این توئی
 که با پیراهن چروک حریرت
 بر آستانه مهتابی من ایستاده‌ای
 و تاجی از نقره سوزان برفراز گیسوانت
 می‌سوزد

نه برای زشتی‌های صورتم متاثر می‌شوم،
 من زنی هستم که به عشق و آزادی و گاهی
 به شعر می‌اندیشم،
 به بوسه می‌اندیشم،
 من به آزادی عشق می‌اندیشم،
 به آزادی تن...
 نه به زیبایی تن...
 که من زنی هستم
 به آزادی
 به عشق
 و بوسه
 می‌اندیشم ،
 من زنی هستم که گاه اصلاً نمی‌اندیشم،
 می‌نشینم به تو خیره می‌شوم
 به چشمان تو و
 هی شعر می‌تراود از دیدار تو
 آری من زنی هستم،
 عاشق
 که گاه اصلاً نمی‌اندیشم ،
 می‌نشینم به تو خیره می‌شوم،
 عشق
 و
 آزادی

را در شعرم جستجو می‌کنم

مادر

مادر که رفت قحطی زد به تمام تنم... و آنچه
 دوباره جوشش می‌دهد به جان، تنها مرور یاد
 اوست.
 میراث من تا آخرین نفس یادواره‌ی مادر است
 بعد از تو مادرم، هستی و نیستی برای من،
 به گونه‌ی دگر است.
 همواره بوی تو در سرم
 و جای نگاه تو بر تمام من است.
 بخشی ز پیکرم انگار بعد تو کنده شد
 سرمایه هرچه هستت امروز یاد توست،
 جانم به جان تو و جهانم جهان توست.
 مادر که رفت قحطی زد به تمام تنم آنچه
 دوباره جوشش می‌دهد به جان، تنها مرور یا
 اوست.



نقاشی از فریدا رضوی



شیلان شهبازی

شیلان شهبازی شاعر و نویسنده‌ای
 است که سال‌هاست به‌عنوان هموند در
 کارگاه شعر و قصه فرانکفورت حضور دارد.
 آثار او سرشار از دغدغه‌های انسانی،
 عشق، آزادی و نگاه ژرف به تجربه زنانه
 است. شعرهای شهبازی از
 تصویرگری‌های ظاهری فاصله می‌گیرند و
 بیش از هر چیز بر مفاهیم درونی، رهایی
 تن و جان، و جستجوی عشق در معنای
 ناب آن تمرکز دارند. شعر شیلان شهبازی
 آمیزه‌ای از سادگی، بی‌واسطگی
 احساس و تفکر رهایی‌بخش است. او در
 آثارش، عشق را همزمان با آزادی
 می‌اندیشد و گاه در لحظه‌هایی ناب، از
 هر اندیشیدن فراتر می‌رود تا صرفاً "بودن"
 و "دیدن" را تجربه کند. زبان او روان،
 صمیمی و از کلیشه‌های رایج به دور
 است. او در مشارکت در نشست‌ها و
 رویدادهای ادبی فارسی زبانان در کارگاه
 شعر و قصه فعال است.

شیلان شهبازی با نوشتار خود، تلاشی
 پیوسته برای ثبت تجربه‌های زنانه، عشق
 ورزی آزادانه، و اندیشیدن به جهان بدون
 قید و بند دارد. او شاعری است که با
 واژه‌هایش، مرزهای تنگ سنت را به
 چالش می‌کشد و جهانی گسترده‌تر برای
 بیان فردیت و عشق می‌آفریند. او
 می‌گوید:

که من زنی هستم

نه زیبایی‌های صورتم را به تصویر
 می‌کشم،

بکتاش آبتین

بکتاش آبتین (۱۳۵۳-۱۴۰۰)، شاعر، فیلمساز و هموند کانون نویسندگان ایران، یکی از صدایهای مستقل، دادخواه و در دستیز همدوره بود، که زندگیش وقف دفاع از آزادی بیان، دادگری اجتماعی و کرامت انسانی شد. آثارش، چه در شعر و چه در گفتار و رفتار، بازتابی از زیست انسانی صادق، معترض و عاشقانه بود. او زندگی را میدان مبارزه برای بدست آوردن آزادی انسان از قید و بندهای دست و پاگیر سنت و خرافه و زیباییهای آن می دانست بیان و و نه تنها برای زیستن، معنا می کرد. او می گفت «ما زندگی نمیکنیم که فقط زنده باشیم. ما زندگی میکنیم که شرافت را زندگی کنیم، که عشق را زندگی کنیم، که اعتراض را زندگی کنیم.» او باور داشت، که انسان باید علیه هر شکلی از تحقیر و سلطه برخیزد، خواه به نام قدرت، دین، سرمایه یا سنتهای واپسگرا. در دیدگاه او انسانیت یعنی ایستادن کنار فرودستان، زندانیان، زنان، شاعران تبعیدی و خاموششدگان تاریخ. او خود نماد این ایستادگی بود و همچنین عمیقاً به گفتگوی انسانی، مهربانی و کرامت فردی باور داشت. در نگاه آبتین، فقر تنها اقتصادی نبود، بلکه فقر آزادی، فقر اخلاق، فقر زیبایی و فقر همدلی نیز او را میآزرد. او همیشه از فرودستان و حاشیه نشینان دفاع می کرد و نقدش از ساختار قدرت، همواره با دغدغه دادگری اجتماعی همراه بود و به شکل ویژه ای از نابرابری اقتصادی به مثابه خشونت اجتماعی یاد میکرد. بکتاش آبتین به آزادی و کرامت زن باور عمیق داشت. نگاهش به زن، نگاهی انسانی، عاشقانه، و معترض به سلطه و کلیشه بود. او در شعرهایش زن را نه موجودی وابسته یا «الهامبخش مرد»، بلکه انسانی آزاد، عاشق، و صاحب تجربه و درد معرفی میکرد. او از معدود شاعران مرد ایرانی بود که صدای زنان معترض را نه تنها بازتاب داد، بلکه در کنارشان ایستاد. آبتین یک عاشق زمینی بود. او عشق را نیرویی رهایی بخش می دانست. عشق در شعر او، جسم دارد، نیاز دارد، غم و میل دارد، اما هرگز تنزل نمیابد.

حبس در حبس

ساعت هنوز سرد غروب است

و هفدهمین هواپیما

دوساعت و نیم تأخیر داشته.

ساعت هنوز سرد غروب است

و شصت و سه پرندۀ سرما خورده

در به دری هاشان را

در گوش درختاندنچوا می کنند

ساعت هنوز سرد غروب است

واگر نگهبان

برای شمردن اعدادی ناروا

پله هارا دوتا یکی می کند

من اما در حیاط هواخوری

ثانیه های تنبل عصر را می شمارم

دیگر به زبان انسان حرف نمی توانم

و شبیه جدول روزنامه عصر

در میان حروف بی معنا

حبس در حبس ام

ساعت هنوز سرد غروب است

وبا پتویی کهنه بردوش ام

زندانی کوچک

در زندانی بزرگ را دوره می کنم

محبوبم

در آخرین نامه پرسیده بودی

زندان چگونه است؟

عزیزم زیاده چه بگویم

زندان

وهن گنجشک است

و نام آن پرندۀ خانه بردوش

که جیک جیک را

در پروازش عریان کرده بود

انسان بود

آبان ۱۴۰۰

بازجوی بی مقدار

بجای چشم روی صورتش

دوچاه عمیق بود

و به جای قلب

در سینه اش سنگی تکان می خورد

او در سرش

به جای مغز

شائیه ای از ایمان داشت

بازجوی بی مقدار

رُبات بی احساسی

از گوشت و استخوان

بهمن ۱۳۹۹

"آنها همگی یکنفر بودند"

پلیس ها او را با دستبند به بیمارستان بردند

در حضور پلیس او را عمل کردند

و برای آنکه جنازه فرار نکند

پلیس ها او را به گورستان بردند

چند روز بعد در تلویزیون

پلیس خبرنگاری

مرگ یک زندانی سیاسی را انکار می کرد

بهمن ۱۳۹۹

چه کردی با من؟
شرابت، مستی بی‌پایان بود،
هر جرعه‌اش، قصه‌ای تازه از دلتنگی و شوق،
هر نگاهی از تو، طوفانی در دلم.

اکنون،
میخانه‌های شهر شاهدند،
که دیوانه‌وار به دنبال عطر می‌گردم،
هر جام، یادآور نگاهت،
هر مستی، سایه‌ای از لبخندت.

اما این خیابان‌ها،
این کوچه‌های بی‌پایان،
جایی برای آرامش نیست،
جایی که قلم سکوت کند، تنها آغوش توست.
در کنار تو،
زمان می‌ایستد،
و دنیا با همه طوفان‌هایش خاموش می‌شود.

آرامش من،
خانه من،
همیشه در آغوش توست،
جایی که دلم دیگر نمی‌لرزد،
و روحم از مستی عشق،
ساکت و آرام می‌شود.
بامدادان که طلوع روشنایی بر بسترم تابید،
دیدم که در کنارم آرام آرمیده‌ای
گویا خوابی بود در ژرفای ترس از دست دادنت،
که گفتم،
من هنوزم صبح‌ها قهوه تلخ را با لذت
می‌نوشم،



علیرضا صابری

کارشناس ارشد مهندسی راه و ساختمان، و
علاقمند به فلسفه و تاریخ و ادبیات فارسی
و هنر است. و سال‌هاست هموند کارگاه
شعر و قصه است و فعالانه در آن شرکت
دارد. او به طراحی و نقاشی به سبک
سوررئالیسم و کوبیسم و شعر سپید
علاقمند و شعر می‌گوید. شیوه نویسندگی
او سبک مدرنیسم و پست مدرنیسم
می‌باشد.

خیال

در دنیای کوچک بی‌خیالی‌ام،
بدون دغدغه، بدون زخمی بر دل،
در کوچه‌ای باریک و تاریک،
در خیابانی پر از میخانه،
دیدمت،
باز خاطرات گذشته برایم تداعی شد،
مرا به میخانه دعوت کردی،
برای گذشته‌های دور عاشقی
چه لذت داشت آن روزها
و جامی از شراب عشق بدستم دادی،
و بعد، با آن لبخند همیشگی رفتی.

می‌بینی که پایانش
جز سایه‌ای خاموش نیست.

آرزوها،
همچون سرابی دست نیافتنی،
ثروت و مقام،
چون غباری بر باد،
و زمان،
مسافری که بی‌توقف می‌رود.

به خود می‌نگری،
بر قله‌ای که ساختی،
اما چه سود؟
وقتی دمی دیگر،
خورشیدت غروب می‌کند.

آیا زندگی همین بود؟
رقصی بی‌پایان بر صحنه‌ی وهم؟
نه!

زندگی آن لحظه بود،
که خنده‌ای بر لب دیگران نشاندی،
یا مرهمی بر زخم دلی شدی.
زندگی همان نَفَس است،
که در مهر جاریست،
همان لحظه‌ی ناب،
که تو را از خویش رها می‌کند.
پس اگر پایان نزدیک است،
بگذار این آخرین پرده،
سرودی باشد از عشق،
نه حسرت.
علیرضا صابری

زمستان ۱۴۰۳

چرا که هیچ عشقی،
بالا تر از هوشیاری نیست،
و هیچ آغوشی،
بسان یار راستینم نیست .
علیرضا صابری
۲ آپریل ۱۴۰۴

زندگی؟

همین نسیمِ سرد و بعد،
سکوتی در صدای باد؟
همین امیدِ نیمه جان،
که در دلِ شب جان نداد؟

همین طلوعِ بی‌قرار،
همین غروبِ بی‌سخن؟
همین عبورِ بی‌اثر،
همین جهانِ بی‌وطن؟

اگر همین بود، پس چرا،
دل از تپیدن خسته نیست؟
چرا هنوز در انتها،
چراغِ فردا خاموش نیست؟

شاید که راهی مانده بود،
شاید که خوابی تازه هست،
شاید پس از این سایه‌ها،
خورشیدی از رویا پرست...
علیرضا صابری

تابستان

۱۴۰۳

همین بود زندگی؟

سوالی پر از ابهام،
راهی که می‌پویی و ناگاه

رابطه عشق و موسیقی.

علیرضا صابری

فروردین ۲۰۲۳



نقاش داود سرفراز



عشق در موسیقی و ترانه،
جادوییست که قلب را بی پروا می‌ریاید.
نُتها وقتی با احساس آمیخته می‌شوند،
انگار زبانِ عاشقان می‌شوند؛
هر ضرب‌آهنگ،
تپشِ قلبیست که برای کسی می‌تپد،
هر واژه،
زمزمه‌ایست از دلتنگی، از اشتیاق،
از دوست داشتن بی‌مرز.

وقتی ترانه‌ای با صدایی گرم پخش
می‌شود،
گویی تمام خاطرات عاشقانه‌ات جان
می‌گیرند.
لبخندها، اشک‌ها، آغوش‌هایی که
آرامش‌اند،
همه در آن ملودی آرام و کشدار زنده
می‌شوند.
عشق در موسیقی نه زمان می‌شناسد،
نه فاصله.
هر بار که آهنگی را که دوستش داری
گوش می‌دهی،
حس می‌کنی معشوقه‌ات کنارت ایستاده،
حتی اگر هزاران فرسنگ دور باشد.

موسیقی، راهیست برای گفتنِ آنچه زبان
از گفتنش عاجز است؛
راهی برای ابراز عشق، بدون نیاز به
کلمات مستقیم.
و ترانه، همان نامه‌ی عاشقانه‌ایست که با
هر بار گوش دادن،
دوباره و دوباره به دل می‌نشیند.
عشق، با موسیقی معنا می‌گیرد...
و موسیقی، با عشق، زیباتر می‌شود.

سال تاراج جان‌های بی‌قرار

نه جیک جیک مستانه ، در گنجشکان
 نه شوق سبز شدن ، در درختان
 نه آواز شادمانه‌ی مطربان دوره گرد
 در ماه اسفند
 و نه رقص ماهیان در تنگ بلور
 قلب‌های کوچک
 اندوه‌های بزرگ
 سفره‌های کوچک
 رویاهای بزرگ
 سال تاراج جان‌های بی‌قرار
 در این زمهریر بی‌پایان
 برف‌ها را از شانه می‌تکانم
 باسیلی باد
 صورتم را سرخ نگاه می‌دارم
 دستی
 به سر و روی آسمان
 می‌کشم
 با شادمانی کودکان کار
 آغوش می‌گشایم
 به آمدن بهار
 بهاری که
 شرمسار از راه می‌رسد.
 علی صبوری
 اسفند / ۱۴۰۳



علی صبوری در سال ۱۳۲۹ خورشیدی در روستای کوچکده از توابع لاهیجان چشم به جهان گشود. او پس از دریافت دیپلم ریاضی، تحصیلات خود را در رشته‌ی روانشناسی ادامه داد. تا کنون، ۹ مجموعه شعر از صبوری به دو زبان فارسی و گیلکی منتشر شده است.

نمونه‌ای از شعرهای او از دفتر گره بر زلف تاکستان

«نمی‌دانم چه دارد در نگاهش

در اقیانوس چشمان سیاهش

مرا از موج دریاها گذر داد

به لطف خنده‌های گاه گاهش»

علی صبوری، عضو کانون نویسندگان ایران، با نگاهی ژرف به مسائل انسانی، اجتماعی و عاشقانه می‌پردازد و مخاطب را به سفری شاعرانه در جهان خیال، عشق و رنج می‌برد.

عنوان‌هایی چون «شعرهایی برای دخترم»، «رفیق شورشی‌ام آبتین!» و سرود «سینه سرخان سیاه‌کل» گویای تنوع موضوعی و لایه‌های عاطفی پنهان در آثار اوست.

صاحب‌نظران و دوستداران شعر فارسی بر این باورند که صبوری با زبانی روان و تصاویری خیالانگیز، جهان را از منظرهایی تازه می‌نگرد. آثاری مانند «خورشیدهای پنهان و معنای دیگری از جهان»، خواننده را به تأملی ژرف در زیبایی‌ها و تناقضات زندگی فرا می‌خوانند.

از این جهنم وحشت به عشق می‌گذریم.....

دوباره ، شام سیاه پلید می‌آید
 جهان هول وهراس آفرید می‌آید
 به سالگرد ستم، سال غارت و بلوا
 که خنده از لب پیمانه چید می‌آید
 طلایه دار جنون و جهالت و وحشت
 رگ شریف شرافت برید می‌آید
 کسی که حرمت نان و نمک دمی نشناخت
 نقاب خویش زرخ بر کشید می‌آید
 کسی بشارت باغ و بهشت را می‌داد
 نمود روی مغولان سپید می‌آید
 نشان عشق و محبت نداشت آن تازی
 و ذره‌ای ز شرافت ندید می‌آید
 چو سنگ بود، تهی از وجود و از احساس
 چو خار در دل و در جان خلید می‌آید

از این جهنم وحشت به عشق می‌گذریم
 جهان صبح سعادت پدید می‌آید
 علی صبوری

حضور تاریکی هولناک...

جهان و مردگان
سر به شانه‌ی هم
بر نیمکت گورستان
به خواب رفته‌اند
صبح
چون گنجشکی هراسان
در روزنه‌ی تاریکی
جیک جیک می‌کند
دنیا دارد
با شتابی هولناک
تکه، تکه

فرو می‌ریزد.

و روز را با چاقوی پنهان
به قربانگاه می‌برد
رویای جهانی روشنم
و گلویی بی قرار
در حضور تاریکی هولناک
که مجال تبسم
از لب‌ها قیچی می‌شود.

علی صبوری

عطر خوش شکوفه و باران
درگذر گاه‌ها
بر عاشقان فردا لبخند می‌زند
و سفره‌های
کوچک
کوچک
کوچک
از روزی نو سخن می‌گویند
مادران سوگوار

رخت عزا به شعله‌های آتش می‌افکنند
و درخروس‌خوان فروردین
چشم و دل روشن می‌دارند
گلدان‌ها را به ایوان می‌برم
در قاب پنجره
آغوش می‌گشایم
و با لبخند بهار
سبز می‌شوم
با قاتلان.....

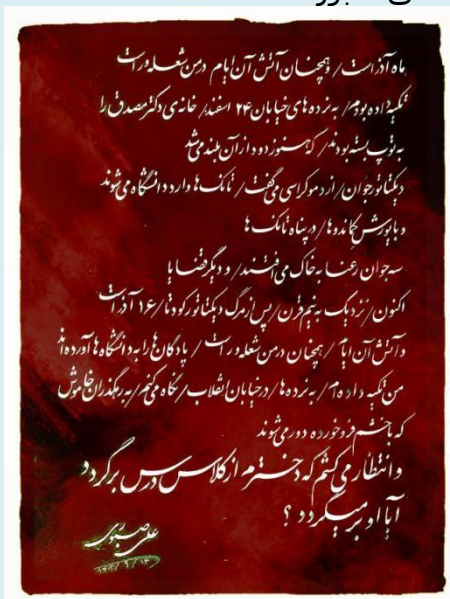
پنجره‌ها و دهان‌ها را ،
با دوغاب خون و استخوان پرکردید
و به هردری قفلی ،
و به هر پشته‌ی خنجری کاشتید.
لطفاً!

نگاهی هم به خیابان داشته باشید.

شما
بیشتر از آن‌که قاتل باشید
احمق هستید
این خاک متمدن
حفره‌های فراوان دارد
با اولین توفان،
شمارا،
به غار‌ها باز می‌گرداند.
علی صبوری

با یاد محمد مختاری:

...و باران هم چنان می‌بارید
تو را می‌بردند
بی آن‌که عبرانخمیده
سخن گفته باشند
و باران هم چنان
بر گونه‌های خیس می‌بارید
و ما بغض‌هایمان را
پنهان می‌کردیم
تو بر می‌گردی؟
و بهار باز می‌آید؟
یا پرده‌های اتاقت
هرگز کنار نخواهد رفت
ارابه‌ها
با شتاب پر می‌گردند
آفتاب
زهر خندی بر لب دارد
و ما هم چنان
بغض‌هایمان
پناه می‌جوید
علی صبوری



۳

از انفجار هنیه
در باروی بلند دجال
چیزی حدود بیست روز می‌گذرد
و انتقام الهی در راه مانده است
زیرا امام غائب
از چاه جمکران
حکم به صبوری داده است
این را، نه من، که امام جمعه جمکران می‌گوید
تا علی یا علی نگوید
و موشک های قاره پیما
از دورگردان نخست هوایی
به بیت رهبری باز نگردند.

۴

به یکصد و بیست و چهار هزار پیامبر کافوری
سوگند
امروز بیست و چهارم اوت است
از روز عشق ممنوع یوسف و مریم
دو هزار و بیست و چهار سال می‌گذرد
پس بوسه پوتین بر قرآن
و پیام صلح امام غائب را
به خاطر بسپار.
و پخش پرقو در واتیکان را
از یاد مبر .
۲۴ اوت ۲۰۲۴ باد گودسبرگ

باران و منکرات

از خدا خواستم هوای تو را داشته باشد
وقتی که بارانی تازه‌ات را
زیر رگبار زمستانی
به آن زن نیمه عریان دادی
و خود به زیر سکوی نانواپی خریدی.
به گمانم آستین بارانی تو چشمان منکرات را
بست



جواد طالعی روزنامه‌نگار، شاعر و نویسنده ایرانی است که در آلمان زندگی می‌کند. او سابقه طولانی در حوزه رسانه و ادبیات دارد و پیش از انقلاب اسلامی، با روزنامه کیهان همکاری می‌کرد. در سال‌های اخیر، آثار و تحلیل‌های او در رسانه‌های مختلف فارسی‌زبان منتشر شده است.

جواد طالعی از اعضای کانون نویسندگان ایران در تبعید بوده است. او پیش از انقلاب اسلامی ایران، عضو هیئت مدیره سندیکای نویسندگان و خبرنگاران و همچنین عضو فعال کانون نویسندگان ایران بود. پس از مهاجرت، فعالیت‌های خود را در حوزه‌های ادبی و رسانه‌ای ادامه داد و به همکاری با کانون نویسندگان ایران در تبعید پرداخت. در اینجا اشعاری از ایشان تقدیم خوانندگان می‌شود:

گزارش روز

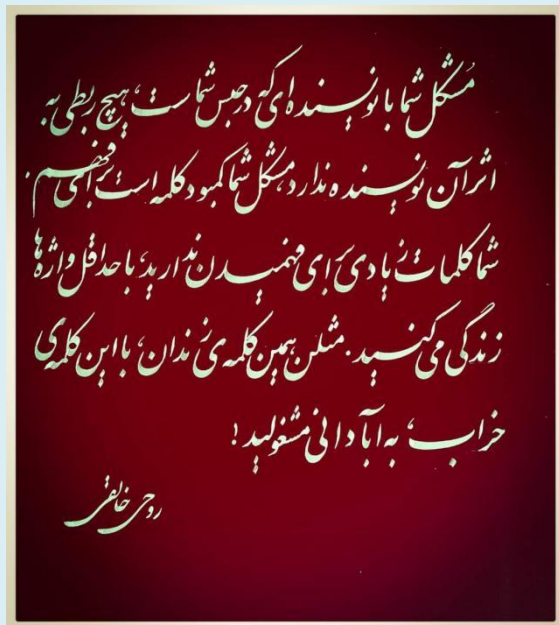
۱

لولوهای قدیرف، ابوبکرهای چچن
در کارزار اوکراین قامت به نماز ببندید!
پوتین بر قرآن بوسه زد
و سینه بند مریم را بویید.

۲

پاپ فرانسیس روزهای آخر را می‌شمرد و
آرزو می‌کند پوتین نشود .
در واتیکان، بالش رهبر را هوا می‌دهند
و پره‌ای قو را در آسمان خدا رها می‌کنند
هنگام پر گشودن
سر بر کتاب مقدس می‌نهد پاپ .

بیدار باش سحر باشم .
چشم مرا نبندید
تا با نگاه باز بخوابم.
ج ط



طرح از: فریدا رضوی



تا زن و بارانی به فریاد کودک شیرخواره در
خانه خالی برسند.
تازه آنجا بود که به یاد آوردم خدا اندام ندارد
و کمک به دیگران
بی اندام
ممکن نیست.
نخستین باری که چشمان ما گره خوردند
تو بارانی نداشتی
و زیر چتر من به قنادی آمدی
ما کیک نارگیلی را
بیش از بستنی وانیلی دوست داشتیم
و نم نم باران بهاری را
بیش از شرشر شیروانی.
خدای بی اندام
هنوز اندام عریان مادر خیابانی را ندیده بود تا
دستش رو شود.
اول نوامبر ۲۰۲۴

خسته‌ام بخوان

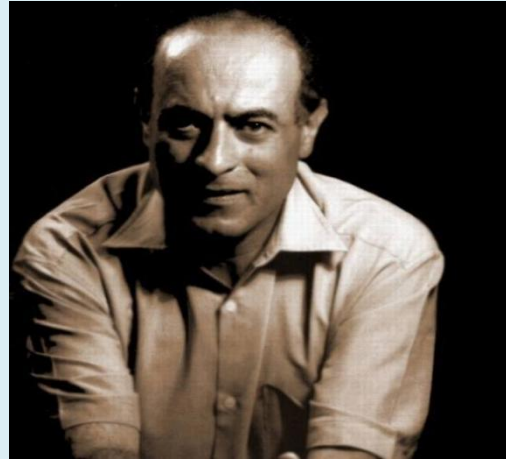
ترانه‌ای نو بخوان که پنجره بگشاید
بر نیلی بی پایان دریا
و دامنه نقره قام رویا.
خسته‌ام.
ترانه‌ای نو بخوان که پنجره بگشاید
به جنگل‌های هنوز نسوخته
و اشیانه‌های نو بنیاد
کنسرت جیک جیک را می‌شنوی؟
توپک‌های کرکی امروزند
که آسمان آبی فردا را
با بال‌های تازه خواهند شکافت.
بخوان، ترانه‌ای نو بخوان
که خسته‌ام از تکرار غم انگیز نام‌های
رفتگان،
رفتگان؟ نه به یغما بردگان.
بخوان
بخوان که کند می‌تپد این قلب
چندان که گویی با سیزیف از ستیغ
به سنگستان جادو غلتیده است
به سرسام قاریان و قارقاریان.
خسته‌ام، بخوان.
۱۷ نوامبر ۲۰۲۳

فردا

که روزگار من به سرآمد
در کور من، کنار خاکستر
شیبوری بکارید.
حتی اگر نباشم
می‌خواهم

عنوان کارشناس نقد ادبی در زمینه ادبیات کودکان و نوجوانان نیز فعالیت داشت که این همکاری در سالهای بعد نیز با حضور در برنامه‌های مختلف ادبی دنبال شد که در چندین برنامه آقای کاکاوند نیز به عنوان داستان‌نویس و منتقد ادبی شرکت داشت.

رضا عابد پایه‌گذار چندین محفل ادبی و هنری در سطح کرج بوده است که از آن بین می‌توان به انجمن ادبی قلم و قطره اشاره کرد.



رضا عابد:

رضا عابد (اصلاح عابدی زاهد) (زاده ۲۲ تیر ۱۳۳۵) در لاهیجان نویسنده، شاعر و منتقد ادبی ایرانی است. او از اعضای کانون نویسندگان ایران است.

زندگی‌نامه

رضا عابد متولد سال ۱۳۳۵ در شهرستان لاهیجان استان گیلان است. وی دوره دبستان و دبیرستان را در لاهیجان گذراند. در دوران تحصیل در دبیرستان به شعر و ادبیات علاقه‌مند شد و در سال ۱۳۵۱ در مسابقات استانی در رشته مقاله نویسی منتخب شهرهای لاهیجان، سیاهکل و آستانه اشرفیه شد و در سطح استان به مقام دوم رسید. در همان زمان شعرها و داستان‌های او در نشریات محلی و استانی منتشر شد. وی پس از اتمام دوره دبیرستان در رشته ریاضی ادامه تحصیل داد و در همان دوران تحصیلات دانشگاهی از او شعر و نقد ادبی در نشریات مختلف (باران، بازار و رستاخیز جوان) به چاپ رسید. او در سال ۱۳۵۸ به عنوان دبیر ریاضی در آموزش و پرورش لاهیجان مشغول به کار شد و در سال ۱۳۶۳ از آموزش و پرورش لاهیجان به اجبار بازنشسته گردید.

از رضا عابد تا چاپ اولین کتاب خود در سال ۱۳۷۸ در مجلات و نشریات مختلف در زمینه شعر، داستان و نقد ادبی آثار گوناگونی منتشر شد که عمده مجلاتی که به چاپ آثار او پرداختند عبارتند از نقش قلم، پیام شمال، گیله وا، آدینه، تکاپو، گردون، فرهنگ و توسعه، نقد نو، فصل سبز، ادبستان، کتاب ماه و...

وی در سال ۷۸ در روزنامه محلی کرج، رایزن جوان، به نوشتن طنز پرداخت. در همان زمان در چندین برنامه رادیو کرج و رادیو ایران به

"دربی و خیسی"

لباس مندرس و عاریتی به تنش زار می‌زد و ژولیدگی‌اش را بیشتر به رخ می‌کشید. زیر سایبان دکه روزنامه فروشی پناه گرفته و چشم به آسمان دوخته بود که داشت همه بغضش را عدد به عدد می‌ریخت روی هیکل زمین. یکان به یکان. روزنامه را که برداشتم؛ نگاهش را از آسمان گرفت و نشانده روی خیسی لباسم. چشم‌هایش را داخل چشم خانه گرداند؛ خفه و سربی گفت: "این هوا ریده به حال و روز همه... معلوم نیست تکلیف دربی و بازی فردا چه میشه". انگار مخاطبش من بودم و نبودم، برای لحظه‌ای ویرم گرفت که جوابش را بدهم و به ذهن و زبانم آمد که برایش بخوانم: "یکی می‌مرد ز درد بینوایی / یکی می‌گفت خانم زردک می‌خواهی". نخواندم. هنوز اندک شرری سوسو می‌زد از جنمی فرو ریخته. مرا برد به دور دستان و آن چند فرو رفته در یاد و خاطره با رنگ خونی پیراهنش...



دوست داشتن تو
در امتداد بهاری است
که در تن اتفاق می افتد
تا باور کنی شکوفه باران را
برای پس زدن همه ویروس‌ها
لبخندی که همزمان می‌نشیند بر لب‌های
عمو نوروز
تا جمشید جم ...
و
این جمع خوردن بی‌بهره
نوروز و بهار و شکوفه
رضا عابد

بهار

نام دختری است که می‌رقصد
با شکوفه‌های سفید آلوچه بر گیسو
در میدان شهرداری رشت
زیر بارانی که "چپ دونه" می‌زند
در تیر رس نگاه چند "کاس کولی"^۱
دور افتاده در زنبیل مرد ماهی‌فروش
زل زده‌اند به پایین تنه‌ی بهار
در دم آخر حیاتشان
کاس کولی‌ها "ناک ناک" می‌زنند
عجبا! به وقت جان دادن هم غافل نیستند
از رقص دختری شفاف که بر آب بالا
می‌رود
باید پرسش کرد از سقراط به وقت بالا زدن
جام خود خواسته
--- این‌روزها وحشت دارند خیلی‌ها از یک
قلپ زدن هم ---
تو خواننده‌ی این شعر با من قدم بگذار در
میدان شهرداری
به جان و جهان رقص برو و برگرد
رقصی که این همه قر و قاطی دارد
دختر هم قاسم‌آبادی می‌رقصد هم پاها را
به شور لزگی می‌کوبد بر زمین
هم سیستانی رقص می‌کند هم بال بال
می‌دهد به دستمال کردی
و
هیچ رازی در میان نیست، این را در
گوشت فرو کن!
دختر، رقصیده در بهارانی بی‌شمار
کنار طاق بیستون
حافظیه‌ی شیراز
شاندیز
ایده

و ...
اکنون با تمام دست و شکم و چشم و گوش و
رگ‌ها و عصب‌ها
می‌رقصد در میدان شهرداری
با رقص او "مستانه شو"
بین! چگونه زده زیر خواندن
شعر مولانا را
"جان‌ها ز خوشی بی‌سر و پا رقص کنند
در گوش تو گویم که کجا رقص کنند"
سرخوش است این بهار پر جلوه
مرد ماهی‌فروش را به وجد آورده
تا دم بگیرد
"به می‌رم... به می‌رم ... مو تی قده به ... به
می‌رم"^۲

به چشم‌های مرد خیره شو
انگار به جد و جهد قصد و غرض مردن را کرده
و ...
اکنون
شاعر منتظر در میدان
از مرد ماهی‌فروش می‌رسد به شاملوی شاعر
به طرح اسلیمی قالی
و تمام رقص‌های نکرده‌مان که عمری ریخته
شد در جان قالی‌ها
شاعر می‌فرستد صدای شعر خود را برای
شاعری دیگر که ایستاده در میدانی دورتر
صداهاى مانده در گلو را
همه رنج زیستن در این دوران
صدا
پر از ناله
و
انبوه از شیون و فریاد
این پل چند صدایی
دورترها از دهان شاعری دیگر قبل از سپرده
شدن به موج‌های دریا بیرون ریخت:
"با همه داغ که از گردش دوران دارم
من به زیبایی این زندگی ایمان دارم"
ای شعر
بیا
تخیل خود را به کار بند
جادویی تازه کن
تا چندین و چند صد شاعر
شکوفه چین گیسوی بهار شوند
و
برقصند با دیونیزوس خدای دف به دست در
تمام میدان‌ها
رضا عابد
۱- گونه‌ای ماهی
۲- بمیرم... بمیرم ... من برای قد تو ... بمیرم

همه شب

در راه رسیدن به خانه
واژه‌ی انتظار
در گوش‌های از خیابان کشیک مرا می‌کشد
همدوش می‌شود
زیر گوش‌ها پچ پچ می‌کند
زبان می‌ریزد
چند مشیت شعار دست‌ساز از ما بهتران را
می‌گذارد کف دستم
مشتی را خرج درختان میهن می‌کنم
که رج ایستاده‌اند و سوگوار
باقی را به خانه می‌برم
تا دست خالی نرفته باشم

رضا عابد

در این
پرسش و پاسخ‌ها
باید چقدر فاصله گذاشت
میان بوسیدن
تا

نبوسیدن دو چشم زیتونی
گل دادن به دست یکی
تا

گلوله نشانیدن بر سینه‌ی دیگری
قایم باشک بازی کردن با گیسوان رها و
پربشان
تا

اره انداختن به جان درختان
و باز

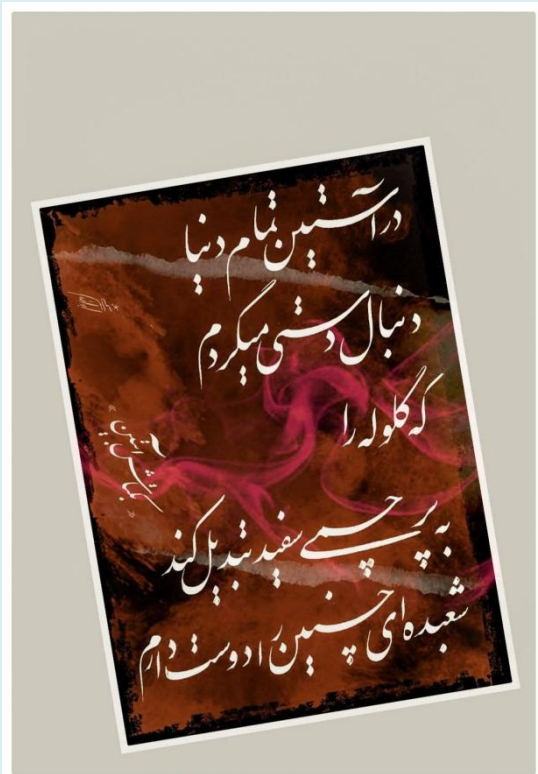
چقدر کلام بسوزد
تا عریان شود
چه چیزی پر کرده
این همه فاصله را
میان موشک پرانی
تا

مزه پرانی
در سرزمین سترون
رضا عابد



با من بگو!
در گوش این رودخانه چه ورد تازه‌ای خواندی
که چنین به آرامش قبل از توفان رسید
تا
به همین سادگی از آب گذشته
و
برسیم
به عصای منتظر در آن سو

رضا عابد - بهار ۱۳۹۱





شاهو عباسی

شاهو عباسی شاعر، نویسنده و فعال سیاسی-اجتماعی متولد ایران، در حال حاضر ساکن آلمان است. زبانها: کردی (زبان مادری)، فارسی، آلمانی. شاهو، شاعر و نویسنده‌ی متعهد است. او با انتشار منظم آثار ادبی، یادداشت‌ها و تأملات اجتماعی-سیاسی در فضای مجازی تمرکز بر ادبیات مقاومت، زندگی کودکان کار، تجربه‌ی تبعید، و سرگذشت مردمان تحت ستم همکاری با مجلات و رسانه‌های مستقل کردی و فارسی‌زبان آثار منتشرشده او در قالب شعر، روایت‌های کوتاه و تحلیل‌های اجتماعی با گرایش چپ و نگاه انسانی می‌باشند تجربه‌ی کار کودک و آوارگی در تهران در دوران کودکی، همراه با خشونت سیستماتیک از سوی نهادهای حکومتی جمهوری اسلامی دارد. او در سن چهارده سالگی به جنبش چپ در کردستان ایران پیوست و حضور فعالی در صفوف مبارزاتی تا سال ۱۹۸۹ داشت. سپس به آلمان به عنوان یک تبعیدی به فعالیت‌های سیاسی در همراهی با نیروهای چپ ادامه داد همکاری مستمر با تشکلهای، رسانه‌ها و نهادهای مدنی مخالف رژیم جمهوری اسلامی ایران او حضور فعال در تجمعات، همایش‌ها و پروژه‌های فرهنگی-سیاسی در تبعید داشته است.

«آی آدم‌ها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید
یک نفر در آب دارد می‌سپارد جان
یک نفر دارد که دست و پای دائم می‌زند»

باز هم در کوچه‌های تاریک این شهر خاموش
صدای گام‌های ساطور به دستان می‌رسد بگوش
باز هم در پرتو ناقوس گوشخراش اذان
انسانی از سلاله آزادگان می‌سپارد جان
باز هم بر دارهای آراسته به طناب شان
می‌کنند سلاخان سری از ما را آویزان
و ما؟

یکی‌مان بر بستر بی‌تفاوتی لمیده
یکی‌مان کرده سکوت و مدارا را پیشه
یکی‌مان مخمور و سرمست دنیای وارونه
یکی‌مان در بند و زنجیر شده از خودبیگانه
یکی‌مان در اسارت فریب و یاهه
یکی‌مان در انتظار واهی ظهور کاوه
یکی‌مان مدام در شکوه و گلایه از تنهایی
یکی‌مان سخت در کار بافتن تار جدایی
شاهو ۱۵ فوریه ۲۰۲۵

شب بی‌رمق
درمانده و مجروح
وحشت‌زده از پایان ناگزیرش
هزاران ستاره در اسارت
برآمد سحر را به ماتم نشسته
غافلان
تنها و مخمور
در قلمرو تار و ظلمانی آن
از جاودانگی‌ش رؤیا می‌بافند
و بیداران
هم آنانکه در تبعید و هم آنانکه در زندان
چه در کارخانه و چه در میدان
تلاشگر و امیدوارند بدان
که روزی سرود خوانان و پایکوبان
با زخم‌های بیشمار از مارش خیابان
دنیاپی دگر بنا کنند در این جهان
و من
هم‌راز با شرارگان سرخ آرمیده در خاوران
از رستاخیز پایمال شدگان
از زمین‌گیر نشدن شکست خوردگان
از مرگ استثمار و ستمگران
از ختام نظم سرمایه و خدامردان
از زوال این وارونه جهان
سرودی جاودانه می‌سرایم

برای فاتحان فردا
شاهو ۱۳ آگوست ۲۰۲۴

«میژو»

نه ونده ی میژو هه یه
کوبله و کریکار و پا په تیم
زامدار و برسی و به ندیم
هه ر ده چه وسیمه وه و تالان ده کریم
بی به ش و کوچه رم و ده کوژریم
به خه نجه ر
به فیشه ک
به سیداره
له ژیر ته شکه نجه دا
له گوره پانه کانی شه ر دا
به نه نفال و چه کی کیمیاوی
به برسیه تی و نه بونی و سه رما
نه وه ی هه رگیز پی تان ناکوژری
خوراگری یه
شورشگیری یه
بیری نازادی و
ئامانجی یه کسانیی و حه ق خوازی یه
که له پیست و ئیسک و خوینی من دایه
و دلنپام که هه ر چی زورتر خوینم بریژن
بیری نازادی و یه کسانیی زورتر و زورتر ده گه
شینته وه
شاهو ۱۱ دسامبر ۲۰۲۳

ترجمه به فارسی:

تاریخ

اینهمه تاریخ داریم
از دهقان و کارگر و پاپتی
از زحمتکش و گرسنه و بینوا
همیشه لگدمال شدیم و غارت شدیم
بی سرپناه، آواره، کشته شدیم
با خنجر،
با گلوله،
با سیخ داغ،
زیر شکنجه‌ها،
در گودال‌های گور جمعی،
با انفال و بمب شیمیایی،
با گرسنگی، بی‌خانمانی و سرما...

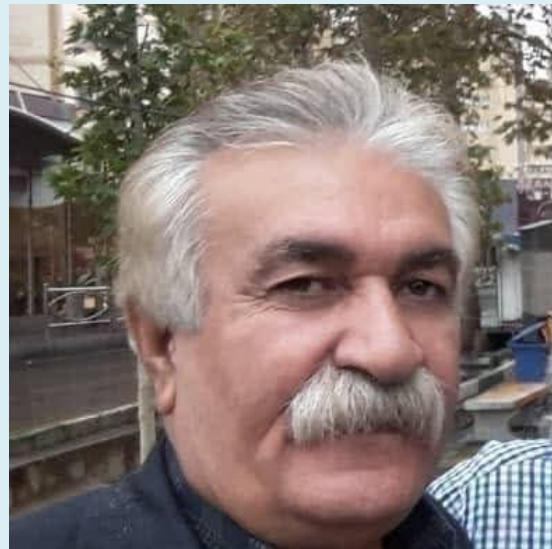
اما آن چیزی که هرگز نمی‌میرد
ایمان است،
شور انقلابی است،
اندیشه آزادی است،
هدف انسان‌های حق‌طلبی است
که در پوست و استخوان و خون من است.

و مطمئنم هرچه بیشتر خون‌مان بریزد،
اندیشه آزادی و انسانیت
بیشتر و بیشتر رشد خواهد کرد.

شاهو
۱۱ دسامبر ۲۰۲۳



نقاشی سودابه اردوان



حیاتقلی فرخمنش

متولد سال ۱۳۴۸ در خوزستان، ایران، شاعر و عضو کانون نویسندگان ایران،

حیاتقلی فرخمنش از شاعران برجسته‌ی خوزستان و یکی از چهره‌های تاثیرگذار در ادبیات معاصر ایران است. آثار او سرشار از دغدغه‌های اجتماعی، حسرت‌های انسانی و نگاهی نو به زبان و شعر امروز است. فرخمنش با نگاهی ریشه‌دار در تاریخ، فرهنگ، و جامعه‌ی ایران، توانسته است سبک شخصی و متمایزی در شعر معاصر فارسی بیافریند.

آثار منتشر شده:

(بوقت پلنگ) ۱۳۷۸ (اسب بوی مشروطه می‌دهد) (۱۳۸۴)، هیچ بارانی تنهایی‌ام را نمی‌شوید (۱۳۹۱)، واژه‌ها دم به دم استحاله می‌شوند (۱۳۹۳)، یال بریده‌ی رخس (۱۳۹۵)، فرود خداوند بر برج آدمی (۱۳۹۷)، خواب‌ها بریده بریده کوتاهند (۱۴۰۰)، پرسوم (۱۴۰۱)، مادران بی‌لیخند (۱۴۰۲)، وطن جمهور بوسه‌هاست (۱۴۰۳)

او زبانی تصویری و پرکشش با مضامین تاریخی و اجتماعی، با تلفیق زبان کلاسیک و مدرن و توجه ویژه به دغدغه‌های انسانی، تنهایی و هویت.

اشعاری از ایشان را تقدیم خوانندگان می‌کنیم:

وقتی ابرهای تیره و تار

با رعدهای غلیظ از سیاهی فرود آمدند

پارسِ سگانه‌ی وحشت

بر دُمِ نرمِ روباهان بالا گرفت

آنان برای جوجه‌های جوان

نقشه‌ها در آستین داشتند

موش‌های مُرده‌ی کلیسا

خواب از رُزهای جوان ربودند

در غبارِ شک

با تردیدِ عرفانی

فقط رُخ به رُخ

رُخ به هم کشیدیم

و عیاران در سیاهی راه شب پیر شدند

واژه‌های فرسوده

پرورده‌ی یک پستانند

از ظرفِ هیچ‌کدام آبی گرم نمی‌شود

یشکفت‌های برشته از باروتِ ناکامی

لب‌های صیاد آماسیده از حسرت

گللالِ زردِ فشنگ در قطارِ حوصله

عطرِ خون بر شال‌ها

پُلِ اشک دمپختِ اولِ مهر

سنگ‌های زغالیِ سرخ

آتشِ کیفی افیون سرمایه

مایه‌ی اندوهِ کدام سیاره‌ی سرگردانی

بازوی خسته‌ی آرش

که باز بخت هیچگاه

بر شانه‌ات ننشست

زیتون‌زاران، برادران یوسف

در برهوتِ بی‌تکیه‌گاهی مانده‌اند

عقربه‌ها در چنگال

هولناکِ تبر می‌چرخند

بهارِ بهار را گردن می‌زنند

و ما رسوا؛ بیخِ گیسِ خونآلودِ زمین

تنها ماندیم

این تنه‌های خشک

بادی اگر بیاید

و کمی باران

دوباره جوانی از سر می‌گیرند

و سکه‌ها

در زرادخانه‌ی قلب منقش می‌شوند

ماه که بالا بیاید

از میان چهارپایان

اسب‌ها سناتور می‌شوند

و عشق از دیوار بلند اخلاق

عقاب‌وار می‌گذرد

حیات فرخ منش

////

او که به لول تفنگ

چمباتمه زده است

هنوز روز خوبی

برای برخاستن

نیافته است

////

حتی مزاری نمی‌شوید

این باران

بر دل‌های مرده

دهل می‌کوبم

حیات قلی فرخ منش

////

از گور خانه

تا لعنت آباد

می‌خواستیم

بد آخر نباشیم

بر تن این لت هزار ساله

چه شیون‌ها

کپک زده است

آه فرانکو

زمین تابوت نیست

نگاه کن

گل‌ها و مرغابی کوچکی

که دارد پلک می‌گشاید

گناه آدمی این بود

که نافش را با گندم بریده‌اند

حیات‌قلی فرخ منش

////

دریافتم

شما

راز دار آشکار مرگ‌اید

کاش پرندگان

در غارها نمی‌مردند

و کیک‌ها

در کلاه گندمی برزگر تخم می‌گذاشتند

زندگانی در زیر نور مصنوعی

سرداب‌ها خالی از شراب

لب‌ها خالی از لطیفه

دیگر هیچ صبحی بوی مدرسه نمی‌دهد

آشفته‌گی خواب‌ها

تاس بد شگونی که خون رگ‌ها را به سیاهی

می‌راند

میلی شرور در دو کفهی ریواس می‌لرزد

در دنیایی که کفن دوزان بازار دار جهانند

شاعران

کلید کتیبه‌ی لب‌هایند

ای گور دانه

بگذار زندگی بکنند

ای گور دانه‌ها

بگذارید

زندگی بکنند...

حیات فرخ منش

////

ستارگان

چون دکمه‌های پالتو امیرانِ بازنشسته

زار می‌زنند

غمگین،

همچون مداومتِ

سوگواری

جهانی در حنجره‌ام گُر می‌گیرد

نرگس‌ها

چقدر جوانند به راهِ مُردن

بازکن

در را

بازکن

خیابان از خونِ شبانه خیس است

در لای درهای نیمه باز

امیره‌ی هزارپستان

رعشه‌ی آزادی می‌طراواند

آهای آزادی

ژن به زینتِ رخسارت آمده

ارابه‌ی روانش

هوشِ جهان را فاش می‌کند

دختران

مست از بوسه

با رایحه‌ی میخک و کُندُر

به نگهبانی تاکستان‌ها می‌روند

و روحِ رهایی از پی‌شان دوان

دیگر راهِ خاکستان را

پیراهنِ برشته از سیاهی

از یاد بُرده است

آهوانِ عاصی

بر بستری از موزائیکِ ارغوان

از سیم‌های خاردار عبور می‌کنند

این غزالان

بر پستانِ خونینِ خیابان می‌خوابند

خسته‌ام خسته‌ام خسته

از هوایی که تو در آن نفس نمی‌کشی

از من خجالتِ خالی مانده

بر دست‌های پیرزنی مفلوک

با عمرِ این دروغ

باز این سُرْمه دایِ قدیمی

در انتظارِ چه چشمی است

آهای خاورمیانه

آهای خاورمیانه

آهای عشق‌هایِ استخاره‌ای

آهای عشق‌هایِ استخاره‌ای

آی خاورِ قباح

من پاره‌ای از تنِ تو نبوده‌ام

روباها نِ باغ بُر

به تُردیِ انگورها رحم نمی‌کنند

من

پاره‌ای

از

تنِ

تو

نبوده‌ام؟

حیات فرخ منش

////

ای کاش
ای کاش
گذرگاه میخک بود

حیات فرخ

////

زندگی
من که بمیرم
مادرم دوباره می خندد
خواهرانم گیسوانشان را شانه خواهند کرد
کودکانم به غوغا

برادرانم
بالمناصفه به مردم خوشامد می گویند
ونارنج های باغ
تا آخرین کباب مهمان می مانند
فراموش می شویم
به سان تمامی مردگان
حیات فرخ

////

آرام
آرام
فرو می روم
در درشتی چشمانت
وعطر گونه هایت را سرمی کشم

این جنگل
بی تو
بی من
فرقی چه می کند
بر دل شمال بیارد
یا بوزد
برشانه های جنوب

بگذار نفس ها
سبز بمانند
بر جنگلی که نباشیم
حیات فرخ

////

خون بس
نام دیگر زن بود
در باغ گیسوانش هنوز
کبک های کوهسار
لانه می سازند
حیات فرخ

ای آنکه سم بر سنگ می کوبی و به
صبحگاه

بر نعلشام با خون خرگوش وضو می گیری
نگاهت که می کنم
تو ازمن ویران تری
حیات فرخ

////

به احترام سالمرگ اخوان وعلی اشرف

دستمال به کج بسته ای
حنا بر طره های بلوط
جیوه سیال نفس ها
بر بخار مه آلود بوسه
نیلوفران بر شانه های سرو خال می کوبند
بهار که بیاید گلوی پرنده سبز می شود
مارا به تکان دستی دریغ مدار
حواسم به ماشه نگاه تو بود
به تیری غافل از پا در آمدم
نعره ساز
گل های باغ
نارنج های تنگ اتابک
برگورم جوانه می زنند
مارا به تکان دستی دریغ مدار
در هیاهوی
سنگ نوشته ها
حیات فرخ

////

بر کمر گاه
شاهین منتظر
مبتلای باد
راه ها را برف بلعیده
از لا به لای دندان های کرم خورده ی پنجره
پرچم آغشته به خون و باروت
در اهتزاز است
کهنه سرباز

تنهایی اش را قورت می دهد
اتاق های ناخوش و ناشتا
به انتظار مستمری نشسته اند

چه بازیگر خانه ایست
سوهان سرای بی سوده ی جهان
ای کاش

ایفل

برج آهن نبود

او همچنین سه جلد کتاب درسی فارسی نیز
برای آلمانی‌زبان‌ها تألیف کرده است.

جمهوری ترس

فرهنگِ ایما و اشاره
در خالی درون
جمهوری ترس می‌زاید.
در انفجار آنهمه نام و تن
از انفجار کلمه خبری نیست:
شاعران
خایه‌هاشان را پشت غرور
جا گذاشتند
و در پستوی زبان
از زمان جا ماندند.

اندکی فریاد اینجا، اندکی رؤیا آنجا
اندکی ناباوری در مسیر عادت
اندکی چشمِ فرورفته در نیمه‌ی تنهایی
و جمع خاموشِ خدایان کوچک بیمار
که نمی‌دانند در کجای جهان ایستاده‌اند.

صدای شکستن می‌آید:
سگ‌های وحشی استخوان ماه را می‌جویند
کسی تصویر تیرگی را به بلندگو می‌آویزد
گل از مسیر همیشگی منحرف می‌شود
و در فریاد زندانی
سالگردِ دروغ را جشن می‌گیرند.

چیزی درشت‌تر از مرگ
خواب‌های دانش را، یکی یکی
در فراموشی خرد بایگانی می‌کند
شادی در بسترِ هراس
در پله‌های حادثه به غم مبتلا می‌شود
گند می‌شود شکوه دانایی

در خالی درون

که انبار اشاره‌هاست.

هامبورگ- مارس ۲۰۱۵

تصویر از سودابه اردوان



محمود فلکی

زندگینامه:

محمود فلکی متولد ۱۳۳۰ رامسر، فعالیت ادبی‌اش را در ۱۳۵۱ با چاپ شعر در مجله‌ی "فردوسی" و سپس "نگین" آغاز کرد. در ایران، در رشته‌های شیمی و کتابداری تحصیل کرد و ویراستار دانشگاه آزاد در تهران بود. در سال ۱۳۶۲ به آلمان مهاجرت کرد.

در آلمان، در رشته‌های زبان و ادبیات آلمانی و ایرانشناسی در دانشگاه هامبورگ تحصیل کرده و دکترایش را در همین رشته‌ها دریافت کرد (موضوع رساله‌ی دکترای: «گوته و حافظ: درک یا کژفهمی متقابل فرهنگ ایرانی و آلمانی»).

فعالیت ادبی فلکی پهنه‌های شعر، داستان و نقد و پژوهش را دربرمی‌گیرد، که تاکنون بیش از سی کتاب از او منتشر شده. سه مجموعه شعر و داستان و رمان‌های "سایه‌ها" و "مرگ دیگر کارولا"ی او به زبان آلمانی و پاره‌ای از شعرهایش به پنج زبان دیگر ترجمه و منتشر شده‌اند.

فلکی به زبان آلمانی هم می‌نویسد که افزون بر دو مجموعه شعر، یک رمان و مقالات پژوهشی، مجموعه داستانی از او با عنوان „Ich bin Ausländer und das ist auch gut so!“ (من خارجی هستم ...) منتشر شده که با استقبال خوانندگان آلمانی مواجه شده و به چاپ ششم رسیده است. برخی از داستان‌های این مجموعه توسط یک گروه تأثر آلمانی به اجرا در آمده. در پیوند با همین کتاب، زندگینامه‌ی فلکی و داستانی از این مجموعه در کتاب‌های درسی مدارس آلمان درج شده است.

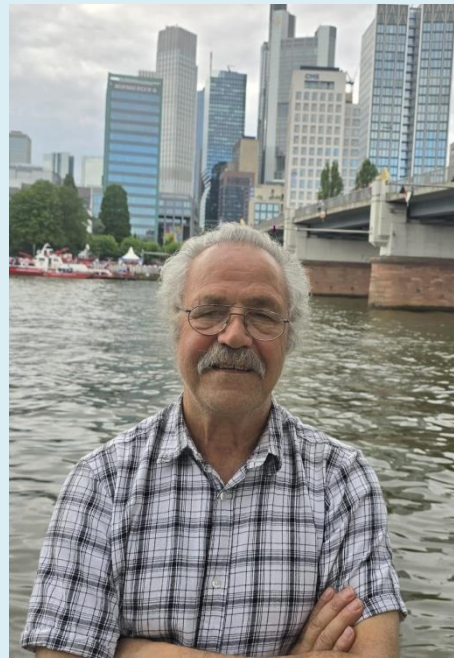
علی با این که شعرهای فراوانی برای ترانه و آزاد، سروده، اما تاکنون میلی به چاپ آنها نداشته است.

علی کامرانی هموند کانون نویسندگان و انجمن قلم ایران در تبعید و یکی از بنیان کارگاه شعر و قصه می باشد.

گزارش تنهائی

چن بطری آجیو، یه جاسیگاری
یه خلوت شب، یه چاردیواری
تصویر عاشق، رو پرده نور
معشوق پریشون، از عاشقی دور
لیوان آجیو، پرازخمار
عاشق تو فکر، یه یادگاری
که یکنه رو، یه جای تاریخ
رو اون بکویه، با محکمی میخ
رو تصویر نور، جنگ و گریزه
از آسمونش، بلا می ریزه
اخبار هرروز، از مرگ و میره
هرکی می بینه، دلش می گیره
فیلمای مستند و پخش مستقیم
از گرسنه های بیافرا تا بچه آهوهای یتیم
تو آرزوهایش، خونه می سازه
رنگ غمش رو، به شب می بازه
غرقه می شه باز، تو خواب و رویا
راه میره تو خواب، رو موج دریا
داد می زنه باز
عاشقی زنده س، عشقه که جاری س
تو چشم نفرت، عاشقی خاری س
هم نعره آسمون قرمبه
رویش قارچی انفجار بمبه
تمامی خاک یک جزیره
با همه دریاش، گر می گیره
دود می شه، نابود می شه
حالا بگو:

کی دیگه عاشق دریای سوخته و حسود می شه
باهمه مستی، از ذهن خسته ش
این فکر، یه لحظه می گذره
که؛
برای آشتی عالم و آدم
باید از خودش بگذره
تن می کشه از زیر بار مستی
تصویرای دروغ نور خاموش می کنه
بطری های پر از خمار رو می شکنه
پا می شه و مستی ر فراموش می کنه
راهی می شه به سمت عشق و زندگی
زمزمه می کنه زیر لب، بدون شرمندگی



علی کامرانی:

علی کامرانی، زاده نوزده فروردین سال ۱۳۳۱ تهران، از نوجوانی به سرودن شعر و ترانه پرداخت، سپس در پایانه دهی چهل با شرکت در "سازمان نمایش ایران" و دیدن دوره کوتاهی بازیگری با بازی در نمایش "آسیدکاظم" آغاز و همزمان با سرودن شعر ترانه، تا نیمه نخست سال ۱۳۵۷ در نمایش های بسیاری بازی کرد و شعرهای زیادی برای ترانه سرود، که تنها چند تا از آنها اجازه اجرا گرفتند. او از نیمه دوم سال ۱۳۵۷ برای آموختن تئاتر و سینما به آلمان آمد و ماندگار شد. در تبعید نیز به بازی در تئاتر و سینما و سرودن ادامه می دهد. از او یک کتاب شعر به نام خزرهرگان برابر آئینه ها چاپ شده و اینجا و آنجا شعرهایش در نشریات در تبعید مانند "آوای تبعید"، سایت "انجمن قلم ایران در تبعید"، "کانون نویسندگان ایران در تبعید" درج شده است. تازه ترین فیلم او به نام "نفس بکش" هم اکنون روی "یو توب" در دیدرس همگان است. سیاهه ترانه ها و کارهای تئاتری و انگشت شمار سینمایی او به درازا می کشد و مجال نوشتن آن در این گاهنامه نیست. از ترانه های او که این روزها در جنبش "زن، زندگی، آزادی" در تظاهرات پخش می شوند می توان از: "اتحاد"، "انسان دروغ نیست"، "دموکراسی"، "نه به تو"، "خاکستری"، "ایران گلستان می شود" و... نام برد.

عشقه که زنده‌س، عشقه که جاری‌س
تو چشم نفرت، عاشقی خاری‌س؛

۱۷/۰۸/۱۹۹۵

بگو برق بهتره یا چراغ زنبوری؟

۱۰/۱۱/۲۰۰۲

رستم‌گشی

نوستالژی

حالا که با هزار بدبختی
حالا که با هزارون سختی
کوبیدی و اومدی اینور آب
خودت رها کن از مرداب
توی غرب و به خواب شرقی
همش توی گذشته غرقی
انگاری که اینجا واسه تو
دوغ و دوشاب نداره فرقی

یاد بگیر ساده باشی مَث آب
نه که پاتیل و مست و خراب
مَث اونایی که هوشیارن و باز
ببین که زندگیه رو به شتاب
تو که از بدی اونجا دوری
چرا فکر روبنده و چاقچوری
اگه هنوزم با شکنجه جوری
کسی نیاوردت اینجا زوری

چرا با طناب این فقها
میری به ته چاه ویل
بدون که با جادو و جنبل
نمی‌شه هیچ‌وقت مشکلی حل

حالا که رسیدی به این آزادی
دلّت وَا کن روی شادی
خودت ازون ویرونه‌ها
رها کن و

بده به دست آبادی
چیه؟ چته؟ چرا زار می‌زنی
خودتو به در و دیوار می‌زنی
زندگی، زندگی، زندگی کن
آخه فکر می‌کنم زنده‌یی چُن
اگه که فکر می‌کنی هستی
خودتو نگش دستی دستی
اینجا، یا اونجا؛ کجایی تو؟
دیروزی و محو رویایی تو
شمع و گرد سوژ بذار پشت سرت؛
حالا که از غم نون دوری
توی عصر شبکه‌های تو در تو

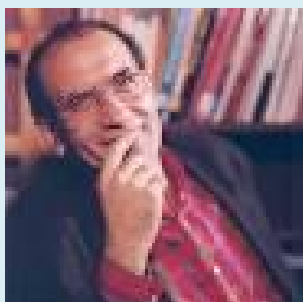
شاهنومه خون با حوصله شاهنومه رُ واز می‌کنه
قصه‌ی رستم‌گشی رُ این‌جوری آغاز می‌کنه
رستم اسطوره اومد از توی شاهنومه بیرون
دید که تو بهت کوچه‌ها جاری شده مخمل خون
دید که دارن با های و هوی به گریه جایزه می‌دن
برای هر کی می‌میره جشن تولد می‌گیرن
دید که میون عاشقا دیواری از جداییه
رو لبای تب زده شون وحشت بی‌صداییه
دید که تو دست عاشقا علف هرزه روییده
هرکی از عاشقی می‌گه زخم شکنجه کشیده
چادر و چاقچور رو سر گلدون و باغچه کشیدن
چله بزرگه موندگار باغا بهار ندیدن
ویلونی با عاشقیه هیشکی پناهش نمی‌ده
عفریتة بالا نشین به خونه راهش نمی‌ده
از واعظ و از موعظه دید که همه گوشا پُره
دید که تو اینجا کسی نیست تنهایی هارُ بشمره
دید که تو این همه‌ها شاه و گدا فراوونه
چیزی که ارزش نداره جونه که خیلی ارزونه
دید که یه چندتایی می‌گن تهمتن از شاهه نه ما
جاش توی قصر پادشاس رستم کجا و ما کجا
دلش گرفت ازین زمون، دلش گرفت ازین و اون
واسه کمک اومده بود هیشکی بهش نگفت بمون
هیشکی ازون کمک نخواست به یاد هیشکس
نیومد

اگر چه پیش چشمشون تو کوچه‌ها قدم می‌زد
گناه رستم چی بوده کشتن سهراب جوون
همینه که جاری شده رستم و سهراب رو زبون
اومد که با صلح و صفا از روی سایه‌ش بیره
شیوه‌ی رستم‌گشی رو می‌خواس که از یاد بیره
دید که زمونه‌ی ماها رستم و سهراب نمی‌خواد
درخت پاسوخته دیگه باغبون و میراب نمی‌خواد
دلواپس تهمینه شد دلشوره چشماش گرفت
با خشم رستم‌مانه‌ای گرزش رو زد به سنگ سفت
گفت که کجایی تهمینه غمت نشست تو سینه
اینجا کسی با کسی نیست دلاشون برده کینه
دید که تو این بی‌خودی‌ها دوره‌ی اون تموم شده
کاری ازون بر نمیاد یکه سواری بی‌خوده
اما ازین‌که نتونست کاری واسه ما بکنه
راه خروج و چاره‌ای واسه ما پیدا بکنه
کم کمک از خجالتش دود شد و رفت به آسمون
راز زمونه‌ی مارو نبرد بگه به این و اون

مختاری بر این باور بود که هنر، اگر جدا از رنج و رؤیای مردم باشد، به زودی به زینتی بیجان بدل میشود.

او از امضا کنندگان بیانیه ۱۳۴ نویسنده در اعتراض به سانسور و شکستن قلم‌ها، که به "بیانیه مانویسنده ایم" نیز شناخته شده و هموند کانون نویسندگان در ایران بود.

محمد مختاری در نیمه آذرماه ۱۳۷۷ همچون، چندین نویسنده و دگراندیش به فاصله چند روز توسط مزدوران وزارت اطلاعات نظام اسلامی ربوده و به قتل رسید. نامش در تاریخ ادبیات و نبرد با تاریکی همواره مانا



خانه‌ام ابریست

یکسره روی زمین ابری ست با آن
از فراز گردنه خرد و خراب و مست
باد می‌پیچد

یکسره دنیا خراب از اوست
و حواس من!

آی نی زن که تو
را آوای نی برده ست دور از ره کجایی؟

خانه‌ام ابریست اما

ابر بارانش گرفته ست
در خیال روزهای روشنم کز دست رفتندم،

من به روی آفتابم

می برم در ساحت دریا نظاره

و همه دنیا خراب و خرد از باد است

و به ره، نی زن که دائم می‌نوازد نی، در این
دنیای ابر اندود

راه

خود را دارد اندر پیش

نیما یوشیج

شاهنومه خون با این امید تَقْلُ به پایون
می‌شین
مارو به هم نشون می‌ده رستم در ما
می‌بین
۲۷/۰۲/۱۹۹۳



محمد مختاری، شاعر، نویسنده، مترجم

و روشنفکر آزادیخواه ایرانی، از چهره‌های برجسته شعرو پژوهش بود که هنر را نه آراستن واقعیت، که کاوش در ژرفای آن می‌دانست. در شعر و اندیشه او، عشق نه فقط امری شخصی، که نیرویی اجتماعی و اخلاقی است؛ عشقی که از دیوار خانه فراتر می‌رود و به سرنوشت انسان گره می‌خورد.

زن، در نگاه مختاری، نه انگیزه ای برای غزلسرایی، بلکه نیرویی برای آگاهی رسانی، همپای و همدوش مردم، در نبرد بدست آوردن ارزش های انسانی ست. در آثار او، تهی‌دستان و فرودستان نه فقط قربانیان خاموش، که دارندگان تاریخی از ایستادگی و معنا هستند. او در کنار آنان ایستاد؛ در واژه‌هایش، در امضایش پای بیانیه‌ها، در نگاهی که به «زیستگاه» انسان داشت: جهانی که باید بر پایه آزادی، عدالت و زیبایی دوباره ساخته شود.

دو شعر از امیر کراب

چه زیباست!

"مگذر ای یار و درین واقعه مگذار مرا
چون شدم صید تو برگیر و نگهدار مرا"
*خواجوی کرمانی

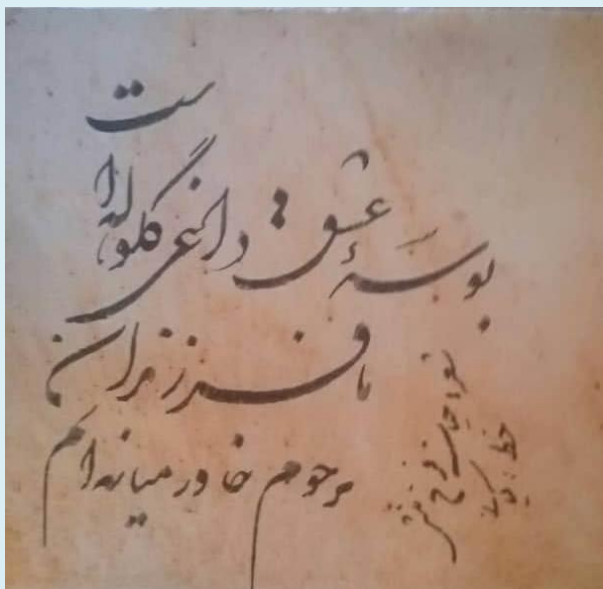
چه زیباست:
در نگاه یار صید شوی!
و چون صدفی از مروارید
تو را پاس بدارد!
هر چاشتگاه، تو را زندگی بخشد
تا شامگاه، تو را به صندوق خانه دلش
بسپارد
و هر روز و هر ساعت
تو در آئینه خیالش ظاهر شوی
و رویاهایت بال و پر بگیرند
با هم، با طلوع خورشید بیدار شوید
و با غروب آن با هم بخواب روید
و صید و جلد هم باشید
و یکدل و هم زبان هم؛
بدون مرزی، لحظه‌ها را بمی‌رید
تا دوباره با هم زنده شوید!

امیر کراب ۲۵ فوریه ۲۰۱۵

ساحل فراغت

به همین زیبائی
به همین کوتاهی
درچشمان دریائیت غوطه ور شدم
جرعه‌ای از آب حیات را نوشیدم
معتاد شدم، مست الست شدم
در امواج دست و پا زدم
اما تا ساحل فراغت قرن‌ها گذشت!
به همین سادگی،
با رؤیای تو بسر بردم
نگو سرابی بود تلخ‌وش و شیرین منظر!
نه از بدایت آن، و نه نهایتش خبری نبود
ماساده دلان خوش باور، این راه دراز
در تب و تاب رسیدنیم
به همین سادگی فریب زندگی
ما راعاشق غریب و تنها آفرید!
تا راز سر به مهر ما را افسون کند!

امیرکراب ۲۵ فوریه ۲۰۱۵



شاید که بیگانه‌ای در بستر کمز کرده باشد؛
نبود.

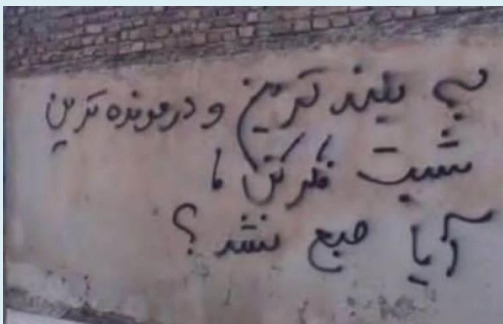
بر درگاهش جستم
با لباسی مرتب پشت درم انتظار می‌کشید
چندانکه منش منتظر بودم.
داس را بر سینه‌اش گذاشتم و نامش پرسیدم
نام نداشت؛ پس، نامی برگزید
نامی که هر چه امید می‌ربود.
به اندرونش خواندم و گفتم:
«بی‌وقت آمده‌ای
هنوزم فرصت است
باید به دیدار دوستی بشتابم
دوستی که زیباترین دوستی‌هاست.»
او که از بازآیم اطمینان داشت
انتخابی جز پذیرش نیافت
و من داسم را

داسی چندان کور که بکار هیچ خرمن نمی‌شود.
بر رفی بگذاشتم و جامه‌ای دگر پوشیدم
جامه‌ای که مرتب می‌نمود.
... و دوست بیدار بود
و خواب قطره قطره از چشمانش می‌چکید.
لیوانی پر برگرفتم و پرسیدم:
«... کجاست؟
کجاست، ریشه‌های بودن کجاست؟»
... و دوست مژه بر هم نهاد.
من خواب دیدم که از زیستن راضی‌ام.

باران

باران

از هم‌آغوشی با دختر باران می‌آیم.
از مجموعه شعر «دستم به سوی آبی‌هاست»



تصویر از صفحه ناهید گرجی



یداله کوچکی دهشالی (ی.ک.شالی)
هستم. متولد سال ۱۳۴۲ در روستای
"سوخته کوه" گیلان. سال ۱۳۶۵ مجبور به
ترک ایران شدم. از آن تاریخ به بعد در آلمان
زندگی می‌کنم. همه نوشته‌هایم در اینترنت
موجودند:

از مجموعه داستان "چیز مهمی نیست،
ادامه بدهید!"

"ریشه‌ها"

باران

باران

از هم‌آغوشی با دختر باران می‌آیم.
آنگاه که تنگ در آغوشم می‌فشرد
زیر درخت پلک‌هایم زاغچه‌ی ناتوان و خرسی
یافت

که از دسته جدا مانده بود؛
با لبانش پرهای حیوان را معطر کرد
توانش بخشید و به فراسویش بسپرد.
پس، با لبان هم گفتیم:
«... به دوردست پر گیر پرنده‌ی جوان
که با خدایت الفتی‌ست بی‌گمان
و او را شبی به سفره‌ی ما بخوان
باشد که با لبان ما حسرت نان را مزه کند!»

باران

باران

از هم‌آغوشی با دختر باران می‌آیم.
در خلوتگاهم داسی یافتم
چندان کور که به کار خرمن نمی‌شد.
جز بستر چیزی در خانه نبود
به جستجو بر شدم

مطمئن بودم که خوشبختم
از غول و دیو ولعن و نفرین هراسم نبود
در ترنم باد بامن رقصیدی
آنگاه که سرم روی شانه‌هایت
جاذبه زمین را خنثی می‌کرد
قصه‌ای شدم زیبا و شیرین
و در آغوش کودکم خفتم

غزلی در نتوانستن

فراموشت نکردم
نه دیروز، نه امروز، نه فردا
تورا فریاد زدم
صدایم رانشنیدند
طبلای شدم و برآن کوبیدم
بر دارم زدند
پروانه‌ای شدم، پرواز کردم
برسر هر در نشستم
مرا گرفتند و
در دفترهایشان سنجاق کردند
نوشتم
نوشتم
و نوشته‌هایم را بر دیوارها چسباندم
مرکبم را با تف تهمت‌شان پاک کردند
درختی شدم سرسبز
و با پرندگان کوچ
به سخن نشستم
مرا با تردید نگریستند
و از ریشه کردند
گرز و آهن شدم تا بکوبم بر سر بدی
مرا در کوره‌های پراه
مذاب کردند، دستانم را با زنجیر بستند
دل بدریا زدم و موج‌ها را درنوردیدم
تادر ساحلی دیگر...
آزادگی را آواز بخوانم، نجاکنم
تیغ بر گلویم نهاند، مرا گردن زدند



دکتر پروین موسوی

من پروین موسوی، پزشک خانواده در آلمان،
علاقمند به کارهای هنری و فرهنگی
می‌باشم.

تا کنون چند کتاب شعر تهیه کرده‌ام که به
علت اشتغال هنوز نتوانسته‌ام آن‌ها را به
چاپ برسانم. برخی از اشعار من در یوتوب و
فیس بوک منتشر می‌شوند.

به موزیک علاقمندم و مسئولیت گروه کر راه
هم عهده دار بوده‌ام.

ارزشمند

شب هنگام بر دوش ستاره‌ای دیدم
برهنه و لخت
لبخند زنان روی صندلی نشسته بودی
قهوه‌ات را در آرامش می‌نوشیدی
سوار بر ابرها دست‌هایت را بسویم دراز ک
ردی
و من در سکوت زمان بسمت آسمان پرواز
کردم،
مرا در جیب بغلت گذاشتی
آرام و در کمال احتیاط
گویی جواهری گران‌قیمت را پنهان
می‌کردی
یا شیشه عمرت را
در آینه نگاهت کردم
مرا مهربانانه نگریستی
موهایم را شانه کردی
و رشته‌ای از مروارید را
برگلویم آویختی
من در مجاورت تو اوج گرفتم
افسانه‌ای را بامن آغاز کردی



نقاشی از سودابه اردوان



از دوران بردگی تا بندگی
کشانی دند و کشتند
در میان این هجوم، بغض و طوفانی شدم
که مرا در سرزمین بیگانگی
آواره کرد
سیلاب اشک نیز پناهگاهی نبود
چرا که به نابودیم کمر بسته بود
اکتبر ۲۰۱۵



پوزش

بخواهم.

نزار قبانی

درآمد

در حاشیه‌ی خیابانِ اورانینبورگ
زیباترین زنِ جهان را دیدم
خونِ گوشِ کوچکِ «ونسان» دوید به پرده‌های
بغضِ صدایم
خدا را!
کجای تنم به چشم او زیباست
ارمغانِ تکمه‌های انارِ پستان‌هاش
سرخِ لبان و
گلیِ تکیده-رنگِ گونه‌هاش
دستانِ نیازمندِ نوازشش
یا چه می‌دانم هر جاش که عشق و عشوه
می‌فروشد
نگارِ من
نگاهِ پُر آزرِ آرش
به عبورِ صدایی

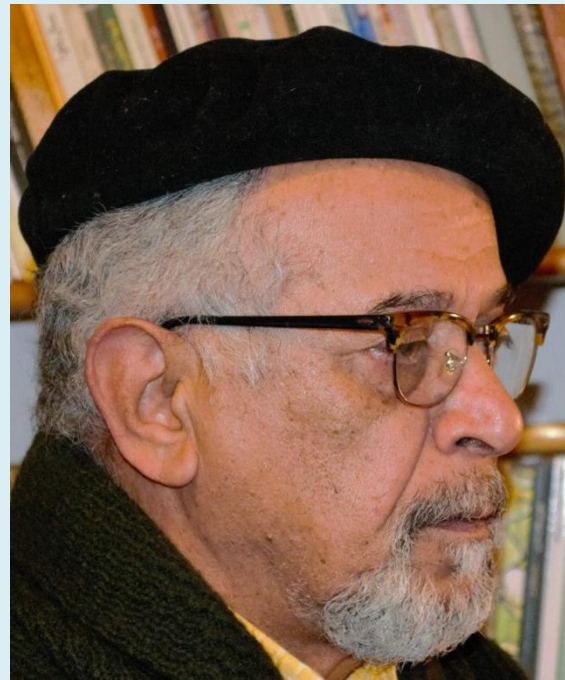
جرقه می‌زند

و شعله‌های عمیقِ نیازش

به مچاله‌ی اسکناسی

روشن

می سوزد
جهان، گویی در این خیابان
به پایان خود می‌رسد
بی‌هیچ تپش و تکانه‌ای.
از غوغا و دغدغه‌ی درهم شبانگهی
صدا از رسولِ نجاتی به گوش نمی‌رسد
عَش اوفتاده
به رفتارِ موزونِ کهکشان و زمین
وقتی جلوه نمی‌کند عشق!
وقتی جلوه نمی‌کند عشق
تن تماشا،
خیابان را و
عبورِ سرخورده را به وسواسِ نگاه نمی‌برد
وقتی جلوه نمی‌کند عشق و
حضورت نمی‌دهد
نازکاغمزه‌ی پلک و اشارت‌های کمانِ ابرو
به مراسمِ عشوه و رعشه‌ی زانو
دیگر کسی‌ات به نام نمی‌خواند
گوشه‌ی تنهایی‌ات
بی‌رفت و روب
می‌ماند
میلِ خلوتِ چشمی تو را به میهمانیِ رنگ و
رغبتِ مغالزه دعوت نمی‌کند
ویلِ بی‌حضور
می‌بردت



سیاوش میرزاده

سیاوش میرزاده شاعر و نویسنده متولد سال
۱۳۲۷ در شهرنفت خیز گچساران (جنوب
ایران)
ساکن برلین (آلمان)
از دوران جوانی به شعر و ادبیات علاقمند
بوده
و تا کنون اشعار زیادی را منتشر کرده است.
از آثار منتشر شده او می‌توان:
آواز عشق و فراموش شده گوشه،
همبولت‌هایم
خرام مدور وقت‌های مرده
سم دت خمار سبزاً چشم مرده
رعشه‌های خوف و رخشه‌های خجسته
آن ناگهان نزدیک
چکامه‌هایی در ستایش بانوی ناپیدا کرانه
(در دست انتشار)
رمان، شهر بی جغرافیا
سیاوش میرزاده
هموند کانون نویسندگان ایران در تبعید و
عضو انجمن قلم ایران در تبعید می‌باشد.

زیباترین زن جهان

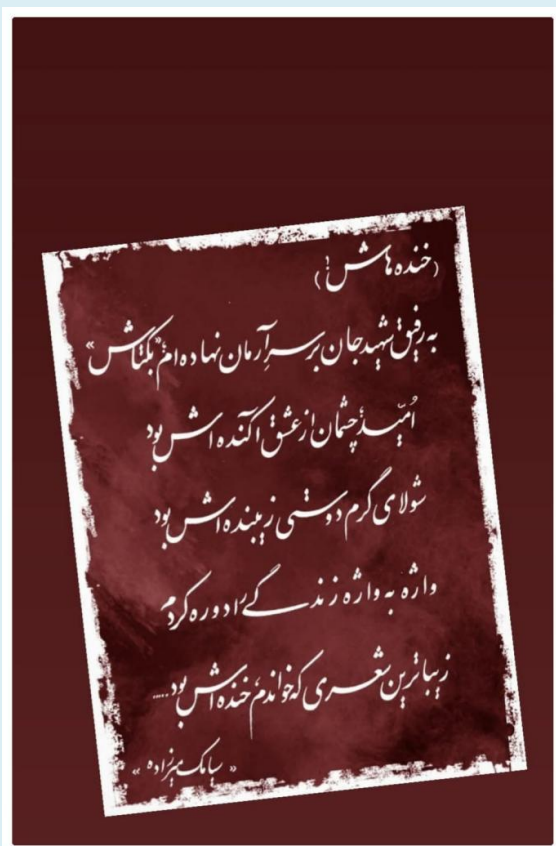
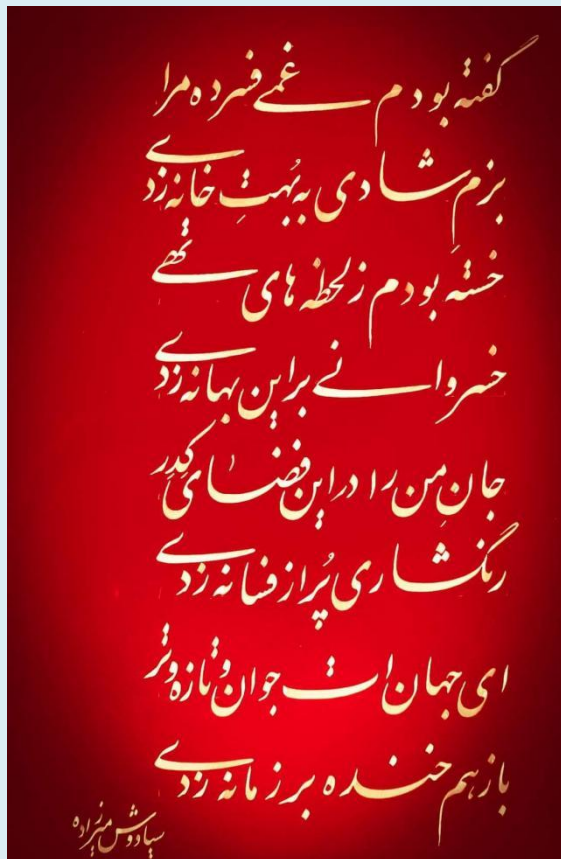
در حال و هوای آوازِ ابوعطا «دستان العرب»
می‌خواهم دوستت بدارم
تا به جای همه‌ی مردم جهان
از جنایت‌هایی که در حق زنان کرده‌اند،

به ژرفای گندچالِ تعقّنِ عقل و
 تغافل از هوشِ بیکران و روشنی‌های بی‌چند
 و چون جهان
 نه دانای دانه‌ی گندمی
 نه سیبِ وسوسه‌ی هوسی
 نه!
 ما به دوزخ اندریم و به پادآفره گناهای به
 غایت زیبا، به کامِ رنج در بند
 ها ها هاها هاها هاهاها هاها ها
 آی... آی... آی! ای!
 هماره همراه لکنت و لقلقه‌های شطحِ زبان
 شَ شَت شَتین شَتینا *
 کجاست آن نشیدِ وسوسه و
 آن فُرنبیدنِ بهمنِ میل و تلّواسه‌ی خواهشِ
 تن
 کجایی شتینای اهلِ یمن
 یا شتینای لب‌غنچه‌ی اهلِ شیراز
 یا شتینای اهلِ بخارا و بلخ
 یا شتینای گیسوبلندِ کنارِ سَرک‌های پاریس و
 تهران و لندن
 و یا هرکجای جهان
 یا شتینای رودابه‌ی کابلستان
 یا شتینای بادامِ چشم‌تِ تلّالای شب-سوزی
 آسمانِ هزاره
 تیا بانوی عشقِ پروردِ دریای آمو
 یا شتینای اهلِ خُجند
 ای که جاماندِ رفتارِ پاهات سرشار از مُشکِ
 سارای آهو
 نگه‌دزدِ هرجایی خوش‌گلِ من
 کجایی نفیرِ نفسِ بُر؟
 جماکای آبستنِ رعد و رعشه
 کنارِ خیابان، به شطحِ نگاهِ که سُرخورده
 بودی؟
 که قهقایی قند از سمرقندِ لب‌هاش پَرزد
 کجای تنت را به کُژبارِ بوس و
 به غش‌خنده‌های ظریفِ تمنا سپردی
 لطیفِ هم‌آوایِ اوجِ نفس‌هایِ نرم‌ت به گوشِ
 که لغزید
 هم‌آهنگیِ عاقلِ واژگانِ که را لَخشه دادی
 که موزونِ رفتارِش از سمتِ بُردارِ عادت خطا
 رفت و
 لَخشید.
 شتینایِ این‌جا و آن‌جا و
 هرجایی لحظه‌هایِ رمیدن
 شَ شَت شَتین شتینایِ خندانِ آنجاست باغِ
 بهشت
 نه!
 بر این پریشانی و این دیجور به سُخره نخند

ما را رهایی از این برزخِ دوزخ وار و
 این زمهریرِ میانجای ماندن و رفتن، میسر
 نمی‌شود
 ها هاها هاهاها هاهاها هاها ها
 نه!
 ما در پایانِ بنیه‌ی خود ایم
 بی‌نای و بی‌توش و بی‌نفس
 مانده‌ایم در لردِ ادبارِ مردابِ این زمانه‌ی زشت
 دست و پا می‌زنیم و ره به جایی نمی‌بریم
 و جهانِ بی‌رونقِ ما
 گویی در ما
 به آستانه‌ی فردا
 سفر
 نمی‌کند.
 وقتِ نه هستِ عشقِ است و
 فشردنِ دست‌ها برای جدایی
 بُردارِ یکِ سوییهِ خیابان
 به دِنجِ خانه‌ی آشنایی
 راه نمی‌برد
 جهان، لجنزاریست
 پُر از بُریده-بُریده‌ی پیوندهایی که روزگارانی
 بس
 خجسته بودند
 زمان، به خوش‌باشی با ما به خانه
 نمی‌آید
 و نبض، برجداره‌های رگ
 التهابِ وقت‌هایِ مُرده را
 می‌جهاند
 اگر دیروز در راهِ آمدنا بودیم
 شاید دَم-دَم‌هایِ ظهرِ ابری فردا
 درصغرِ سایه‌ی چوبِ یکِ ساعتِ آفتابی
 می‌توانستیم لحظه‌هایی از مماشاتِ زروانِ عبور
 را برباییم و
 وقفِ چرخِ چشمانِ زیباترینِ زنِ جهان کنیم
 و آمرزشِ رفتگانِ بی‌پیکرِ خاک را
 سجده‌ای به ستایش،
 بر خَمِ اشارت‌هایِ ابروش بریم.

گوشه‌ی حجاز

ولَم، ول
 ولو در سرآشیبِ سیلیِ خروشان و چرخایِ گرداب
 از جهت‌هایِ بی‌ساحل و
 بازیِ بحرِ لغزنده‌ی خیزاب
 که رقصنده می‌موجدم
 در گریبانِ فریاد و آهش
 تب و رعشه‌ی اختیاری نه از من، که از اوست.
 خدارا!



دو رکعت نماز نشسته به سجده
فدای تلالای سُکرِ نگاهِ خمارش
خروشِ نبرخاستن
از شرمِ وجهِ شکیل و شکیبای زیباش
برخاست

شمالِ صداس از یمِ چشمِ من
قطره می‌رُفت و می‌گفت:
واگرد! واگرد!

شکافِ میان باز باغِ بهشتِ میانش
همان مُشکِ سارا فشانِ فریبا
همان جای پای سم-آهوی میل و کمند تمنا
همان کهربای کشانِ دل افروز
به آغازِ تاریک و گم درگمِ جست و جو کش-کشان
می‌کشیدم

خَم آم، خَم
خزیده خلیدم به زهدانِ بار آورِ زنجای کنار
خیابان
به شکرانه‌ی دیدنِ آن بهشتِ فریبا و زایان
مینویی‌اش

سوی زانوانم به سجده شدم
و انگشتِ شستم صدای مَکیدن شنید
دوباره من آبستن از مینوی خود
به یم‌تر آوازِ چنگیِ خُنْیای زهره نوازش
توره کشیدم سوی وادی عشق و دانا شدم
و دیدم که سرتاسرِ آن خیابان
از درختان

همه سیب

باریده است

فرود به درآمد خارا در شور

در حاشیه‌ی خیابانِ اورانینبورگ
زیر تابشِ کم‌رنگِ چراغ‌های خیابان
ایستاده‌اند اثیرِ زنانه،
زیبا و نیازمند
که آن‌جاشان،
یادِ هزاران لرزه‌ی زانو و رعشه‌ی ناسیرابِ تن
را

بار شتینای خاطرِ خود دارد.
انگار شتاب رهگذران
مجال از اشتیاقِ نگاهِ دزدیده
و درنگ

لختی از عبور
نثار خالی خیابان

نمی‌کند

خوابیدن زمانی میسر است که آنان بگویند. به مرور تو خشک و خم می‌شوی و دردی در اندام هایت فریاد می‌کشد. این تنبیه به این دلیل می‌تواند باشد که مثلن از دستوری ساده سرپیچی کرده‌ای یا به قول خودشان حاضر جواب بوده‌ای. پرسیده‌ای که چرا نباید با زندانیان جدید در بند حرف بزنی؟ و تمکین نکرده‌ای.

وقتی ساعت‌ها در مقابل دیواری نشسته و یا در سلولی تنگ و کوچک باشی، قدرت تخیل تو بسیار قوی‌تر از مواقع عادی خواهد شد و خیال پردازی تنها کاری است که یک انسان در بند می‌تواند، انجام دهد. به کمک تخیل می‌توانی به دنیاهای دوردست و ناممکن بروی. فقط با قدرت خیال بود که می‌توانستم به جهانی زیبا راه پیدا کنم و لحظه‌های باشکوهی برای خودم بسازم.

تفاوت انفرادی با جعبه در این است که در سلول می‌توانی چند قدمی برداری. کمی حرکت کنی. ورزش کنی و از پنجره کوچک بالای سلولات، روزنی به بیرون داشته باشی اما در هر دوی آن‌ها، تو تنهایی. با هیچ‌کس حرف نمی‌زنی، گفتگو نمی‌کنی. صدای خودت برایت غریب می‌شود. در جعبه و همچنین سلولی که تنها بودم، همه شعرها و ترانه‌هایی را که در ذهن داشتم و دوست می‌داشتم، برای خودم با صدایی آرام و خفه می‌خواندم. دائم با خود حرف زدن، حس غریبی بود که تا آن زمان، تجربه نکرده بودم.

برای من که مدت‌ها رنگ آسمان را ندیده بودم و یا هیچ درخت و گل و سبزه‌ای، تصور هر پدیده‌ای از طبیعت، آسمان، دریا، کوهستان یا ابرهای سفید از پشت چشم بندی سیاه، آرامبخش و تسکین دهنده بود. آنان می‌توانستند ما را به بند کشند و زندانی کنند اما قادر به زنجیر کشیدن تخیل‌مان نمی‌شدند. از این نظر احساس آزادی می‌کردم. به یک نقطه خیره شدن و تمرکز بر این فکر که رنج‌های مان عاقبت روزی تمام می‌شود، به من نیرو می‌بخشید.

مدت‌ها بود که هیچ درختی ندیده بودم. باید بگویم در قزلحصار هیچ درختی وجود نداشت. آخرین بار که درختی دیدم تصویر نخل‌های بی‌سر، روی جلد مجله سپاه پاسداران در کتابخانه زندان بود. زمان جنگ بود. دیدن درخت‌های سوخته خرمشهر و آبادان بسیار متأثرم کرد. به بغل دستی‌ام گفتم: «می‌بینی چه بلایی سر نخل‌ها اومده!» توابی که آنجا



مونا امامی

مونا امامی، متولد ۱۳۴۰ در آبادان هستم. فعالیت ادبی‌ام پس از مهاجرت به آلمان، به شکل جدی آغاز می‌شود. دو مجموعه داستان «شیروانی های نارنجی» نشر مهری لندن ۲۰۱۹ و «نام من صلح» نشر ایرانشهر فرانکفورت ۲۰۲۳ حاصل این فعالیت‌هاست. افزون بر این دو مجموعه، داستان‌هایی به شکل پراکنده در نشریات گوناگون منتشر شده است. در حال حاضر با نوشتن مجموعه‌ای از خاطره - داستان و همچنین یک داستان بلند مشغولم.

داستان کوتاهی به قلم خانم مونا امامی:

سلول عشق

در شکم یک هزارپا زندانی بودم. نه متأسفانه خواب نبود. من واقعاً در زندانی که به آن هزارپا می‌گویند، زندانی بودم. سیصد و هفتاد و پنج روز یا به عبارتی یک سال و ده روز مرا در انفرادی نگه داشتند. همان جا بود که طعم رویایی عشق را چشیدم. پیش از آن مدتی از عمرم در جعبه گذشت که به آن، دستگاه، قبر یا گور هم می‌گفتند. نمی‌دانم چه مدت؟ شاید بیست روز یا بیست ماه که البته مثل بیست سال گذشت.

آدمی مدت زمان زیادی در گورها دوام نمی‌آورد، خودشان هم می‌دانند. آنان می‌خواهند مادامی که ما زنده هستیم و زندانی، رنج ببریم. ثانیه‌ای هم نباشد که بدون درد و عذاب سپری شود.

در جعبه با چادر سیاه و چشم بند، در حالتی خمیده ساعت‌ها نشسته‌ای مقابل دیوار چوبی. امکان قد راست کردن و قدم زدن وجود ندارد. دراز کشیدن و

زاغی‌اش جوری نگاهم می‌کرد که گویی
طعمه‌ای در خور به چنگ آورده است.
- یالا راه بیفت!
- کجا؟

- برو جلو می‌فهمی.
جلوتر فیروزه و مریم را دیدم که سه پاسدار
دوره‌شان کرده بودند. یکی از آنان شاید
سرپرست‌شان، فرمان داد: « یالا کوله‌ها
تونوخالی کنین!»
خالی کردیم. کتاب کوچک «سرود کوهستان»
از کوله‌ام بیرون افتاد.

- این چیه؟
- کتابه.

- اینو که می‌دونم، چه‌جور کتابی؟
- کتاب سرود و ترانه. روش نوشته.
- از این کتاب کمونیستیا دیگه.

- نه یه کتاب معمولیه. من طرفدار هیچ حزب و
گروهی نیستم.
- چرا رنگت پریده؟

- نمی‌دونم. شاید ... شاید ... قندم افتاده.
- سوار شو! بعدن معلوم میشه. یالا سوار
شین!

از شوفاز بالا رفتم. میله‌ها را محکم گرفته بودم
و در هوای ابری نیم روز به سکوت و انجماد
بیرون نگاه می‌کردم، به پنجره‌های رو به رو با
فاصله‌ای نه چندان دور از دریچه سلول خودم.
هیچ رفت و آمدی نبود. گویی حتا پرنده‌ای هم
بر فراز بام زندان، دوست نداشت پرواز کند، اما
پرواز نگاه من بر پنجره‌های مقابل در گردش بود.
در انتظار آن بودم که کسی آن سوی میله‌ها
باشد که دل او هم برای یک ارتباط پر بزند.

ما محکومان سلول‌های انفرادی در بی‌خبری
مطلق نگاه داشته می‌شدیم. خبری از روزنامه
و تلویزیون و رادیو که پیش از این، از آن
برخوردار بودیم، نبود. با خواهش و التماس
اجازه داده شد که خانواده‌ام تقویمی برایم
بیاورند. و امروز دوازده آبان ۱۳۶۲ بیست ساله
می‌شدم. دلم می‌خواست آن را به کسی
اعلام کنم. هرگز فکر نمی‌کردم، بیستمین
سال زندگیم در زندان آغاز شود. در تنهایی.

مدتی من و بخش بزرگی از زندانیان را نجس
خطاب می‌کردند چون نماز نمی‌خواندیم.
طردشدگان زندان بودیم. در بحث‌های ارشادی
از حاجی پرسیده بودم: « چرا باید موقع نماز
خوندن حجاب داشت؟ مگه خداوند نامحرمه؟
چرا وقتی کسی هم نیست باید خودمونو
بیوشونیم؟»

- چون خداوند امر کرده. می‌خوای رو دستور

دور و برمان پرسه می‌زد، شنید و گزارش
داد. بازجو با چادر و مقنعه‌ای سیاه و
عینک دودی، پشت میز کوچکی نشسته
بود.

- چرا تبلیغات ضد جنگ می‌کنی؟
- هیچ تبلیغی نکردم. فقط دلم برای نخل
ها سوخت.

- دلت برای نخل‌ها می‌سوزه اما برای این
همه شهیدی که توی جنگ کشته
می‌شن نمی‌سوزه؟

- برای اونا هم دلم می‌سوزه، اما... اونا...
خودشون خواستن شهید بشن اما
درختا...

- خفه شو. کثافت آشغال.

وقتی کسی را احضار می‌کنند، نمی‌شود
بدون تنبیه رهایش کنند. مرا رو به دیوار
ایستاندند. مردی از پشت سر نزدیک شد
و گفت: «همینه؟» و با دسته کلیدش
محکم به سرم کوبید.

در سلول کوچکم، دلخوش به پنجره بالای
شوفاز بودم. دریچه‌ای که از پشت میله
هایش، تکه کوچکی از آسمان را
می‌توانستم ببینم. وقتی از شوفاز بالا می
رفتم، حیاط پشت زندان و چند پنجره
کوچک شبیه به پنجره سلول خودم دیده
می‌شد که لابد آن‌ها هم سلول‌های
انفرادی بودند. هنگامی که مطمئن
می‌شدم صدایی از راهرو نمی‌آید،
می‌رفتم بالای شوفاز و بیرون را تماشا
می‌کردم. کمی رنگ آزادی را می‌دیدم
گرچه آنجا هم گوشه‌ای از زندان بود. فقط
بخشی از چهره‌ام به پنجره می‌رسید، تا
چشم‌ها. اگر کسی می‌دید بی‌مجازات
نمی‌ماندم. هشت سال دیگر به پایان
محکومیت‌م مانده بود و نمی‌خواستم دیگر
هیچ بهانه‌ای برای طولانی‌تر شدن و یا
تغییر حکمی که بریده بودند پیش بیاید.

آن روزی که پایم به قزلحصار که بر سر در
آن زباله دانی تاریخ نوشته شده بود،
کشانده شد، از کوه بر می‌گشتیم. یک
بعدازظهر شهریوری گرم بود. سه نفر
بودیم. کنار جوی درمسیر، خم شدم تا
بندکی کرزم را ببندم و آبی به صورتم
بزنم. آب خنک جویبار درکه از چهره‌ام
می‌چکید که پاسداری بسیار جوان شاید
چهارده - پانزده ساله مانند سلطانی که
تازه تاج بر سر گذاشته باشد، با ریش
های تَنک و سبیلی نازک و بوربا چشمان

حالا کسی وجود داشت که حضورم را به او اعلام کنم. دستانش را که پشت میله ها می‌دیدم، پا به حسی تازه و شیرین می‌گذاشتم. دلم می‌خواست انگشتانم بلند و بلندتر می‌شدند و خود را به دستان او می‌رساندند. انگشتانمان درهم می‌آمیختند و گره می‌خوردند. دیگر این سلول کوچک که از روزنش عشق طلوع می‌کرد، برایم دوست‌داشتنی و دلپذیر شده بود. دوست نداشتیم ترکش کنم، مگر برای وصال او. تا او در پشت آن میله‌ها بود و برایم دست تکان می‌داد، دلم می‌خواست من هم اینجا بمانم. با انگشتانش عدد ده را نشان داد. فهمیدم که ده سال دیگر باید در زندان بماند و من هشت انگشتم را نشانش دادم. زبان دست‌ها، زبان جدیدی بود که ما را به هم متصل می‌کرد. گذاشتن حوله‌هایمان به دور میله‌ها علامت بی‌خطر بودن اوضاع بود و نبود آنها، نشانه خوبی نبود.

ما هر روز، پیش از غروب، برای هم دستی تکان می‌دادیم و من به سایه‌ای از عشق دلخوش بودم و احساس می‌کردم تنها عشق می‌تواند پایان رنج‌ها باشد. با صدای اذان صبح از خواب بیدار شدم. سردم بود. پتوی نازکم برای سرما ی کافی نبود. باید نماز صبح را به جا می‌آوردم. هنوز هوا روشن نشده بود، اما دانه‌های سفید برف مانند لامپ‌های کوچکی کمی روشنایی از دریچه سلول به داخل می‌تاباندند. ورزش کردم بلکه قدری گرم شوم. همیشه بی‌هوا سر می‌رسیدند. مامورها را می‌گویم. پاسدار طیبه با چادرسیاهش مانند شبی در سلول را باز کرد. درفضای کوچک آن چرخ می‌زد. انگار دنبال چیزی باشد و گفت: «وسایلت را جمع کن!» با تعجب نگاهش کردم. رفت طرف تقویم دیواری‌ام. پرسید: «مگه نمی‌دونی امروز، روز آخر انفرادیته؟»

- او! بله.
- انگار خیلی بهت خوش می‌گذره.
مشغول جمع کردن خرت و پرت هایم شدم. گنج بودم و احساس کوفتگی می‌کردم.
- معطل نکن خیلی کار دارم. توی این هوای سرد چقدر عرق کردی!
ساک کوچکم را برداشتم و با دست دیگرم چادرم را محکم گرفتم. خواهر طیبه بیرون منتظر بود. به پنجره نگاه کردم. حوله دستی ام یخ زده به میله‌ها چسبیده بود.

نوامبر ۲۰۲۴

خدا هم شک کنی؟ آخه تو چه گهی هستی که بخوای برای رکن دین، چون و چرا کنی؟ شماها باید این قدر خفت ببینین تا آدم بشین.

و ما هر روز خفیف تر می‌شدیم.

در نماز خم ابروی تو با یاد آمد - حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

نماز را تمام کردم و سجاده‌ام را جمع. نماز من ترکیبی بود از غزل‌های حافظ و مولانا و شعرهایی که بلد بودم. زیر لب می‌خواندم. کسی هم که نمی‌شنید چه می‌گویم. دست از سماجت برداشته بودم. به این نتیجه رسیده بودم که پافشاری بر چیزی که ارزشش را ندارد، ابله‌ی ست. تصمیم آسانی نبود. از جسم و جانم بیزار شده بودم. خود را خوار و خفیف می‌دیدم. پی‌وقفه گریه می‌کردم و از این تسلیم دردآلود رنج می‌بردم. آن روز بنا به نیاز و عادت به بالای شویاژ رفتم. در دلم کسی را صدا کردم. جز سکوتی سرد، پاسخی نبود.

دستی تکان دادم و منتظر شدم. باید پشت آن میله‌ها، زندانیانی باشند مثل من در انتظار آزادی. کسی نبود اما حوله کوچکی دور یکی از میله‌ها دیده می‌شد. از دیدن حوله سفید خوشحال شدم. اثری بود متعلق به زندانی دیگر. باید آنقدر صبر می‌کردم که صاحب حوله برای برداشتنش می‌آمد. دائم به در نگاه می‌کردم، مبدا غافلگیر شوم و همچنین چشم از حوله بر نمی‌داشتم. تپش قلبم بیشتر شده بود. مدتی منتظر ماندم، خبری نشد. به فکر رسید، من هم چیزی برای خشک شدن دور میله سلولم آویزان کنم. ساعت‌ها بالای شویاژ ماندم و چشم دوختم به دریچه رو به رو. باز هم دستی برای بردن حوله نیامد. مانند سربازان شکست خورده، خسته و رنجور پایین آمدم و مانند لاشه‌ای روی تخته افتادم. پیش از نماز مغرب دوباره رفتم بالای شویاژ. دستانی حلقه شده به میله‌ها در انتظارم بود. حلقه چشم‌مان درشت شده بود. از آن سو با دستش سلام گفت. چهره‌اش را نمی‌توانستم واضح ببینم. دوباره دست تکان داد. برایش دست تکان دادم. صدایی از راهرو شنیدم و به سرعت پایین آمدم. تمامی شب را به آن دو دست مردانه فکر می‌کردم.

خودکشی

داستان کوتاه

رضا باقری

نیمه شب از ولگردی به خانه بازگشت. انگشت در حلقه‌ای از موی بلند و وز وزی‌اش فرو برد، بدون این‌که قصدی برای مرتب کردن آن داشته باشد، دست را آرام پایین آورد. آثار نشئه‌گی از رفتارش هویدا بود. جمعی که تا ساعتی پیش با آنها گذرانده بود، در خاطرش می‌رقصیدند. زیر لب گفت: «مجتبی، بگو مگه مجبوری، که اون جوری پک بزنی، بعدش بی‌حال بشی؟ بدبخت داشتنی خفه می‌شدی. اون فریدون؛ اون دیگه چقدر زرنکه، گل یا پوچ و یه جوری بازی می‌کنه که اصلا کسی نمی‌تونه بفهمه تو کدوم مشتت. بی برو برگرد کلک می‌زنه! من که اصلا بلد نیستم بازی کنم، ولی اون با حرکات الکی سر همه رو گرم کرده بود. چقدر خندیدم. بعضی‌ها، که داشتن از خنده روده بر می‌شدن. این بازی گل یا پوچ همه‌اش خنده بود. که چی؟ دارم از ناراحتی می‌میرم. منو باش که میرم اوجا می‌شینم خنده می‌کنم. می‌خندم، که بی‌خیال باشم! بی‌خیال! مگه می‌تونم؟ میشه مگه؟ چی رو بی‌خیال باشم؟ اصلا نمی‌دونم چطوری آدم می‌تونه نسبت به همه چی بی‌خیال باشه. چطوری آدم می‌تونه اون جور قهقهه بزنه؟ اصلا بنگ همینه. کسیکه غصه داره، به غصه‌هاش می‌خنده. یعنی به جای این‌که دنبال راه نجات خودش باشه، می‌خنده... می‌خنده!».

به سر تا سر روز فکر کرد، که در آرزوی یافتن شغل به جاهای مختلفی رفته و مثل همیشه جواب رد گرفته بود. از خودش بدش آمد، باز زمزمه کرد: «مسخره بازی با این همه ناراحتی آدم بنشینه یه گوشه بخنده؟ خیلی آرزو دارم، نه! آخر عاقبتم میشه یه آدمی که کنار خیابون ولو میشه. همه ازم فرار می‌کنن، اگه آدم بمیره بهتر از این‌که مثل کوروش بشه. هرچند که حالا هم، همه ازم فرار می‌کنن، از طرف دیگه، برام هیچ چی مهم نیست، بگذار مردم هر چی که می‌خوان بگن.»

چند سال قبل را به خاطر آورد. کوروش در آن زمان نوزده ساله و بهترین دوستش بود. باید خودش را برای امتحانات نهایی آماده می‌کرد، اما هر روز دنبال افسانه جلو دبیرستان دخترانه سبز می‌شد. با خود فکر کرد: «دوست خوبی بود، اون روز به من گفت:» رسول، من یه دختری رو دوست دارم. اسمش افسانه‌س. می‌خوای ببینیش؟» مسخرش کرده بودم، بهش گفتم: «ها ها، حالا فهمیدم چرا هر روز میری جلو دبیرستان دخترانه.» چه خنده‌ای کرده بود، بهم گفت: «میشه من افسانه رو بگیرم؟» گفتم: مگه تو سگی که او نو بگیري؟» کلی خندیدیم.

رسول در آن زمان هر روز با او بود. آنروز کوروش بادی به غیغ انداخته و گفته بود:

- کلاس ده. بریم خونه ماشین بابامو بردارم با هم بریم جلو مدرسه.

حرکت‌های کوروش را به خاطر آورد و با خود گفت: «خیلی با معرفت بود. چه جرأتی داشت، تصدیق نداشت ولی اصلا نمی‌ترسید. خیلی زرنک بود. با اون سنش بی‌تصدیق، شبا می‌رفت مسافر کشی. اون شب، اون شبو یادم نمیره... که پول نداشتیم، یادم می‌آد، خواستیم بریم تهران پارس. قبلش به من گفته بود، سوار ماشین مسافرکش می‌شیم، می‌ریم تهران پارس، هر کجا من گفتم نکه داره، پیاده می‌شیم، تا پیاده شدیم جلدی در می‌ریم. آره! بعد جلو یه ماشین وانت روگرفتیم. سوار شدیم. دلهره داشتیم، هیچ کس هیچ چی نمی‌گفت. نیم ساعت راه رفتیم، به یه جای خیلی خلوت رسیدیم، کوروش پیاده شد، منم با ترس پیاده شدم، یارو منتظر گرفتن پول بود. ما در رفتیم. راننده پیاده شد. یه کمی‌داد زد، ولی ترسید دنبالمون بیاد. من دنبال کوروش تو بیابون شروع کردم به دویدن. کوروش هی داد می‌زد:» بدو«. دلم برا وانتی سوخت. ما رفتیم تو کوچه پس کوچه‌ها. بعد خیلی خندیدیم، با خود عهد بستم دیگه از این کارا نکنم. نمی‌دونم چرا باید این کار رو می‌کردیم، کوروش عاشق بود، من چی؟ به خاطر عاشقی خودش منو کشونده بود این ور اونور. او شب و روز دنبال دختره بود. درس نمی‌خوند. خیلی زرنک بود، خلیم خوش قیافه، با موهای بور، چشم‌های عسلی، آره دیگه، عاشق شده بود. امید خوانوادش به اون بود. خواهرش پزشو به همه می‌داد. پدرش بازنشسته بود یه ماشین پیکان داشتن که

بازنشسته ارتشه، ولی بالاخره یه ماشین دارن، که باهاش کار می‌کنن، یک خونم دارن، دیگه اجاره نشین که نیستن.» در همان حال کوروش با ماشین وپراژی سخت داده بود، رسول هراسان به جاده نگاه کرده و فکر کرده بود: «واقعا سرعت بالاست» و بی‌توجه، دوباره پرسیده بود:

- نگفتی دوستت داره؟

کوروش نمی‌توانست پاسخ این سؤال را بدهد، ولی با خنده‌ای مغرورانه گفته بود:

- از نگاه کردنش متوجه شدم دوستم داره. وقتی میرم دم مدرسه‌شون، دخترای مدرسه همه منو نگاه می‌کنن. همه می‌دونن که من اونو دوست دارم.

رسول به فکر فرو رفته بود: «خب همه می‌دونستن منم مهنار و دوست دارم، ولی آخرش چی شد؟ اونو شوهر دادن.»

کوروش مغرورانه گاز می‌داد و رسول می‌دانست که کوروش در چه رویایی غرق شده است. سکوت او همراه با خنده‌های امیدوار کننده نشان داده بودند، به همان راهی می‌رفت که به شکست منتهی خواهد شد.

رسول هم سکوت کرده و به یاد زمانی افتاده بود که مهنار را می‌دید. برایش کادو می‌خرید و مخفیانه به او می‌داد. او هدیه را می‌گرفت و لبخندی تحویل رسول می‌داد. رسول باز هم به کوروش فکر کرد و به یاد مهنار افتاد. در آن زمان با خودش گفته بود:

- عاشق بودن، معنی با هم بودن رو که نمی‌ده. بی برو برگرد اونجوری که من عشق رو می‌شناسم، کوروش نمی‌شناسه. مثل اون وقت من عاشق هستش، ولی مثل من که مهنار رو دوست داشتم، افسانه رو دوست نداره. مطمئنم اگر جواب رد بهش بده، میره دنبال یه دختر دیگه.

با دلسوزی به کوروش گفته بود:

- تو مثل اون موقع‌های من فکر می‌کنی.

کوروش پرسشگر به او نگاه کرده و پرسیده بود:

- مثل کدوم موقع‌ها؟

رسول با عدم اطمینان از این‌که حرف درستی زده است یا نه گفته بود:

- اون موقع که هنوز مهنار ازدواج نکرده بود، منم اون موقع مثل الان تو فکر می‌کردم.

کوروش با خنده‌ای تمسخر آمیز و با غرور گفته بود:

- این فکرا رو نکن. من دو روز دیگه با دایی‌ی افسانه قرار دارم تا باهاش حرف بزنم.

باهش کار می‌کردن. همه‌ی چشم و امیدشون به کوروش بود. مادرش سعی می‌کرد بهترین غذاها رو براش تهیه کنه. لباس پوشیدنش هم کم و کسری نداشت. تا سال یازده هم با معدل بیست، یا نوزده قبول شده بود. همه فکر می‌کردن این یا دکتر یا مهندس یا یه آدم درست حسابی میشه.»

رسول دو سال از او بزرگتر بود. وقتی کوروش شروع به کشیدن سیگار کرد، رسول وظیفه خودش می‌دانست، که از کشیدن سیگار منصرف‌اش کند. این تلاش آنقدر ادامه داشت، تا رسول هم سیگاری شد. دوباره به یه همان روز افتاد: «آروز با هم رفتیم ماشین پدرش رو برداشتیم. چقدر سر حال بود، شور و شوق داشت. آواز می‌خواند، ادای بزرگترها رو حین رانندگی از خودش در می‌آورد. کمی سکوت کرد و سعی داشت مردانه تر حرف بزند، به من گفت:

- می‌خوام افسانه رو بهت نشون بدم، می‌ریم جلو مدرسه‌شون.

رسول فکر کرد «منم عاشق بودم.» به یاد مهنار افتاد: «چه بلایی به سرم اومد.» با خودش فکر کرد: «مهنار!!! نه، منم وقتی شونزده سالم بود عاشق مهنار شدم. با هم رابطه خوبی داشتیم.» بعد خیلی ناراحت به کوروش نگاه کرد، دلش براش سوخت. گفت:

- آخرش چی؟ اونم تو رو دوست داره؟

قبل از این‌که کوروش پاسخی بدهد، براندازش کرد و دوباره فکر کرد: «خب، خوش قیافه‌ست. زرنگه، صداسش هم خوبه، اصلا کدوم دختری می‌تونه عاشق او نشه؟ من شونزده سالم بود. الانم که دیپلم گرفتم هیچ پخی نیستم، چه برسه به اون موقع. حالا هفت ساله که از شوهرش دادن. هنوزم دوستش دارم. وقتی فهمیدم شوهرش دادن، خودکشی کردم. اون دیگه رفته بود، ولی انگار همیشه با منه. خب دوستش دارم.» باز به یاد آورد، که کوروش پاسخ نداده است. با خودش فکر کرد: «انگار نتونسته پاسخ بده. چون برای خودش هم روشن نیست که افسانه دوستش داره یا نه.»

رسول در سکوت به کوروش نگاه کرده، به موهای تقریباً بورش، صورت سفید و خوش فرمایش و پنداشته بود: «درسته که باباش

پارک جنگلی، همه نشئه، با دهان باز و خشک و شکم‌های گرسنه، شروع به پیاده روی کرده، از آنجا تا میدان آزادی و سپس تا میدان انقلاب را گز کردند، به پارک لاله و بلوار کشاورز رفته و خسته، دسته جمعی ترانه‌های اعتراضی خوانده بودند. اعتراض؟ کوروش هنوز هم صدایش خوب بود. گرچه در میانه راه دیگر همراهی نکرد و در جایی یکباره غمبش زد، اما یاد آن دوران برای رسول زنده شده بود.

رسول پیش خود فکر کرد: «چه عجب! یعنی معنی این شعرها رو می دونستن؟ یا این‌که الکی می خوندن؟»

آن‌ها با تن‌های عرق کرده و درخواست‌های سرکوب شده، جلو سینما پردیس رفته و به عکس‌های ویتترین سینما نگاه کرده بودند. دیگه همه بی رمق از هم جدا شدند. تا آن لحظه همه چیز فراموش شده بود. بعد تنهایی غم‌انگیز، رویاهای حبابی، بی‌آیندگی بر دوش هریک از آن‌ها نشسته و سنگینی می‌کرد. هر یک با غم بی هدفی، غم از دست دادن پدر، برادر، مادر دستگیر شده، خواهر به زندان رفته، برادر فرار کرده، دلبر شوهر کرده و فریادهای فقر و بی شعوری... به سمت خانه‌ها حرکت کرده بودند. آنقدر، که کفش‌هایشان دهان باز کرده، خاک بر سر شده و زمین دیگر نمی‌توانست تن خود را در اختیارشان قرار دهد. با بدبختی به خانه رسیده بودند، تا ساکنین خانه را نیز از خود برانند.

رسول هم چون دیگران بی‌توجه به تاریکی، کشان کشان خود را به خانه رساند. کفش قهوه‌ای رنگش به خاک شباهت داشت. صورت اخم کرده‌اش گنجایش لبخندی نداشت. با نگاهی بی‌خیال از وقایع جهان، دست بی‌رمق را به جیب برد، کلیدی نیافت.

هنوز به خانه نرسیده، با خود فکر کرد:

- در تمام عمرم چه کرده‌ام؟

تمام خاطرات را در نظر آورد. آنقدر در خود فرو رفت که هرگز متوجه نشد جلو در خانه رسیده است. نمی‌خواست زنگ بزند، چون همسایه‌ها خوابیده بودند. ریگ کوچکی برداشت، به سمت شیشه طبقه دوم پرتاب کرد. مادرش با گیسوی سیاه پرپشت و صورتی تمیز از پنجره به او نگاه کرد. پنجره را باز کرد و کلید را برایش پرتاب نمود.

رسول با بی‌میلی در را باز و آهسته از جلو در اتاق همسایه طبقه همکف گذشت و پای بر پله‌ها گذاشت، بالا رفت. جلو اتاق سرش را روی در نهاد. مادرش آن را باز کرد و با

رسول سریعاً پاسخ داده بود:

- خب منم با برادر مهنار صحبت کرده بودم.

پس از سکوتی، رسول باز ادامه داده بود:

- امیدوارم تو هم به حال و روز من گرفتار نشی.

رسول امروز باز کوروش را دیده بود. پس از چند سال که از آن زمان می گذشت. دیدن کوروش برایش بسیار تاسف بار بود. به یادش افتاد که دایی افسانه به کوروش پاسخ منفی داده بود. کوروش از آن روز به بعد همه چیز را ول کرد و به حشیش و هرویین پناه برد. رسول همانگونه که نتوانسته بود او را از سیگار کشیدن منع کند، و خودش نیز به دام حشیش گرفتار شده بود، هنگامی که کوروش به دام هرویین اسیر شد و اصرار داشت که رسول هم با او دم خور باشد، از کوروش فاصله گرفته و به سربازی رفته بود. امروز کوروش دیگر آن کوروش سرحال و خندان نبود. آن دوست قدیمی، آن دوست با وفا، با موهای بور و صورت تراشیده، و چشم‌های زلال. شبچی بود، سرگردان. آن انسان با معرفت، دیگر وجود خارجی نداشت. ژولیده، رنگ پریده، لاغر و بی‌توجه به رفاقت چندین ساله، با دیدن رسول گفته بود:

- چطوری با وفا؟ بیا یه دود بگیر. یه نفس نگیری هیچ چی حالت نیست.

رسول به یاد زمانی افتاد که می‌خواست او را از کشیدن سیگار و حشیش منصرف کند و خودش را گرفتار آن‌ها کرده بود. از اعتیاد به هرویین می‌ترسید، اصرار او را نادیده گرفت و در کنار گروه حشیشی‌ها نشست. سیگارها یکی پس از دیگری بار می‌شدند. هرکس کامی می‌گرفت و به رفیق کناری می‌داد. آن‌ها بی‌خیال دود می‌کردند. خنده‌های ناشی از پوچی‌اشان دم به دم افزایش می‌یافت. از خدا و پیغمبر و امام و نماز و پاسدار و هیچ چیز خبری نبود. همه شاید مثل او و کوروش عاشق شده و شکست خورده بودند، اما همه چیز را فراموش کرده و می‌خندیدند. تنها کافی بود کلمه‌ای گفته شود، یا یکی بی‌دلیل بخندد، ناگهان همه از خنده ریسه می‌رفتند. انگار اصلاً تمام سختی‌ها، تمام شکست‌ها به فراموشی سپرده شده بود. پس از ساعتی ماندن در

نداره. باید خودم و از شر این جهنم نجات بدم. دیگه به خط آخر رسیدم. وقتی مردم دیگه همه چی تموم میشه. نه دردی هست نه کسی هست، نه آینده‌ای. کاش اون دفعه که خودکشی کرده بودم، نجاتم نمی‌دادن. این دفعه باید طوری خودکشی کنم که هیچ کس نتونه نجاتم بده.

فردا صبح زود برای تهیه وسایلی جهت خودکشی از جای برخاست. هنگام خروج پسر صاحبخانه با قدی بلند و هیكلی چهار شانه به او سلام گرمی کرد. آدم سر به زیری بود. گاهی با رسول سلام علیک داشت، تا حدودی طرز فکر او را می‌دانست. کارگر صنعتی بود. تا آن موقع به خود اجازه نداده بود با رسول صحبت‌های صمیمی کند، اما وقتی قیافه در هم و پریشان او را دید، گفت:

- راستی، کجا میری؟

رسول، بی‌لبخند، حیران، ایستاد:

- میرم بیرون کار دارم.

- می‌دونم دنبال کار هستی، من الان دارم میرم کوه.

- کوه؟

- آره اونجا آدمایی مثل تو زیاده، ما یه گروه کوه داریم. همه مخالف رژیم هستن، تو هم که هستی.

- گروه کوه ...؟

- آره، یادم چند سال پیش می‌رفتی کوه، الان مثل این‌که از ورزش دوری می‌کنی. مگه نمی‌خوای وضعیت رو تغییر بدی؟

- وضعیت چی رو؟

- همین که داری علاف می‌گردد. این وضعیت باید عوض بشه.

رسول کمی فکر کرد. جوان‌های دیروز را به خاطر آورد. با خود گفت: «راست میگه، اگر اونا وضعیت مناسبی داشته باشن، کسی مثل کوروش نمیشه. چرا باید خودم رو بکشم؟ برم با این‌ها شاید بتونم کاری کنم.» با لبخندی به او گفت

- کی می‌رید؟

- الان دارم میرم. اگه می‌خوای بیای با همین کفشها هم میشه. اونجا دوستای خوبی پیدا می‌کنی.

- کفش دارم، صبر کن برم بپوشم. تصویر سودابه اردوان:



چشم‌های پر از انتظار و سؤال برانگیز به او نگرست.

نگاه‌ها نشان از وجود محبتی مادرانه و فرزند به مادر داشتند. هیچ کلامی بین آن‌ها رد و بدل نشد. مادر سفره حاوی مقداری کوکو سیب زمینی با نان بربری، را پهن کرد. خود کنار دیوار تکیه داد و با سوزن و نخ مشغول وصله کردن چیزی شد، اما به غذا خوردن رسول نگاه می‌کرد. رسول کنار سفره نشست، از صبح تا این ساعت چیزی نخورده و ننوشیده بود. پس از صرف غذا، در گوشه‌ای نشست و دوبار تمام گذشته را به خاطر آورد.

مادرش با لبخند محبت آمیزی پرسید:

- بالاخره چیکار می‌خوای بکنی؟ سربازیت تموم شد، کار هم پیدا کردی، نمی‌شد جلو زبونتو نیگه داری؟ این همه آدم این چیزا رو می‌بینن. فقط تو یکی مخالف هستی؟ دیدی؟ نتیجه‌اش رو گرفتی؟ حالا برات شده سوء سابقه، هرکجا میری کار بهت نمیدن.

رسول این جملات را بارها از مادرش شنیده بود، ناامیدانه گفت:

- دیگه خسته شدم. از این کوچه گردی، از اینور اونور رفتن‌ها، دیگه خسته شدم. از شبگردی‌ها خسته شدم، از این نشئه‌گی پس از بنگ داره حالم به هم می‌خوره. هر شب باید با شکم گرسنه بیام خونه، تا این زندگی پوچ رو ادامه بدهم. از بی‌آیندگی دیگه حوصله‌ام سر رفته.

مادرش او را دلداری داد. رختخوابش را پهن کرد و گفت:

- می‌تونی ترک کنی، می‌تونی مثل آدم‌ا زندگی کنی، بالاخره همه چیز درست میشه.

رسول نمی‌توانست نقطه روشنی در آینده خود بیابد، بیشتر به پوچی آن وافق شده بود. با خود فکر کرد:

- کدام زندگی؟ کدام امید؟ این‌که دوباره چیزی بگم؟ دوباره برم زندان؟ اصلا کسی به برادر خودشم اعتماد نداره؟ همه‌ش پارتی بازی‌ی. همه دروغ میگن. فقط فامیل هاشونو استخدام می‌کنن، از رقابت بدم می‌آد.

در خود بود و اندیشید:

- چی کنم؟ باید کجا برم؟ هیچ کس منو درک نمی‌کنه. دنیا دیگه هیچ ارزشی

داستانی کوتاه از خانم:

نسرین جلالی

قلم ناتمام

«فریاد ماهی در آب»

صدای شکستن برگ سبز
ماه گرفتگی در روشنایی روز
ریزش بهمن در دل صحرا
هوای سرد در چله تابستان

ندانستم چگونه جمله را به اتمام برسانم،
می دانستم چه می خوام بگویم، از بس که
ننوشتم، نخواندم و شاید گوش نکردم!
چگونه تعریف کردنش را فراموش کردم.
اولین شبی را که او را دیدم، زیر چراغ کم
سوی کوچه مان بود. او گوشه‌ی کت
سورمه‌ای رنگش را بطرف گوش‌هایش
کشیده تا سرمای اولین شب‌های
زمستانی را حس نکند.

چنان مبهوت صورت زیبایش شده بودم که
ناخواسته در حین راه رفتن چشم‌هایم رو
بستم که او را در ذهن خودم زندانیش
کنم.

تازه یک ماه بود که با مادر و دو خواهرش
به محله‌ی ما نقل مکان کرده بودند.
پدرش گویی از افراد سرشناس و ثروتمند
و محبوب شهر زاهدان بود.
از ۹ ماه قبل کارگران زیادی به محله بیات
آباد برای ساختن کارخانه سیمان و کچ
سازی مستقر شده بودن.

آه راستی یادم رفت خودم را معرفی کنم.
من رزان هستم، دختر اول خانواده بعد از
من برادرم وریا و خواهر کوچکم ژینا هر
کدام به فاصله سه سال بدنیا آمده‌ایم.
مادرم معلم مدرسه راهنمایی است و
پدرم مهندس ساختمان‌ی.
اطلاعاتی که در مورد ساختمان سازی و
کارخانه سیمان نوشتم، از طریق پدرم
گرفته بودم.

باز گردیم به شب آشنایی:

آن شب در حالیکه که قدم‌هایم را با
سختی برمیداشتم، با خودم گفتم، اصلا
معنی نداره آدمی با یک نگاه چنان از خود
بی خود شود که قادر به راه رفتن معمولی
نباشد، عزمم را جزم کردم و با قدم‌های

تند از کنارش رد شدم. ولی از انجایی که
دیدن «درهان» دست و پایم را گم کرده بودم،
تمام کتاب‌هایم را که با دست‌ها بر سینه
میفشردم، گویی قصد فرار از من را داشتند و
دقیقا جلوی پاهای او بزمین ریختند.

- اجازه بدید کمکتون کنم ...

درهان در حالیکه که خم شده بود و کتابها و
جزوه های درسی من را جمع میکرد، خم
شدم که من هم به جمع کردن کتابهایم به
درهان کمک کنم، در یک لحظه چشم‌هایمان
به هم دوخته شد! نه قفل شد .. آب شد ... و در
دلان فرو ریخت!

هر دوی ما در یک لحظه مات و مبهوت برای
چند ثانیه به همدیگر زل زدیم! فکر کردم: «این
دیگر چیست؟ چرا نفسم بالا نمی‌آید؟! چرا
قلبم جای نبضم در گلویم جای نفس کشیدن
را تنگ کرده است؟؟» تمام عضلات صورتم
چنان منقبض و سنگ شده بودند که انگاری
سطلی پر از سیمان بروی هر دوی ما ریخته
شده بود.

درحالیکه هردو یک کتاب را از روی زمین
برداشته بودیم، آرام بلند شدیم.

- حالتون خوبه؟ « درهان با صدای خفه
پرسید.»

- بله، بله، ببخشید، ممنونم، چی دارم میگم،
درهرصورت ببخشید که ...

نگذاشت حرفم تمام شود و گفت: «تقصیر من
بود، من شمار و ندیدم و ...»

ایندفعه من حرفش را قطع کردم و گفتم:

- ... مشکلی نیست، بسلامت خداحافظ، من
باید برم عجله دارم.

من عجله نداشتم ولی دیگر قدرت و توان
ایستادن در مقابلش را نداشتم، باید فرار
می‌کردم، باید می‌رفتم.

چند صبحی به همین موال گذشت، هر وقت
که، برای خرید یا از تو راه مدرسه از خیابان
اصلی می‌گذشتم، فقط این‌که یکبار دیگه
بینمش و چشمم توی چشمش بیفتد، تمام
تنم به رعشه می‌افتاد، ضربان قلبم تندتر
می‌شد و خون جمع شده توی صورتم منو لو
می‌داد.

یکی از خواهرهایش در مدرسه ما بود دو تا
کلاس پایین تر از من، ولی غرورم اجازه
نمی‌داد که باهاش سر دوستی رو باز کنم هر
چی باشه من یک سال دیگه دیپلم می‌گرفتم

و از دخترهای درس‌خون و زرنگ مدرسه بحساب می‌مومدم .

مدیر مدرسه خانم اعظمی، بخاطر کمک های ای مالی که پدر به مدرسه می‌داد، به جوری خاص منو دوست داشت. فکر کنم بخاطر همین منو به عنوان نماینده دختران، برای انجمن خانه و مدرسه شهر انتخاب کرده بود. تقریباً می‌تونم بگم چهره شناخته شده مدرسه بودم و بچه‌ها توی حیاط به مقداری از من حساب می‌بردن.

چند روز پیش توی حیاط مدرسه دیدم به گوشه کز کرده و به سکوی سنگی که کنار شیر آب بود زل زده، چند تا از دوست‌های با قیافه‌های گرفته دورش چمباته زده بودن!

نگاهش به یه آدم خالی از هر گونه شادی و امید به سکوی سنگی میماند. دلم رو به درد آورد!

با زرنگی خاص بدون این‌که توی چشم بیاد به نزدیکی او رفتم و چند قدم دورتر به دیوار تکیه دادم!

خوب، حالا خدای نکرده زبونم لال، که نمرده، دکترها حرف زیاد می‌زنن، اینو یکی از دخترهایی که بغل دست خواهر درهان نشسته و دست‌هایش رو توی دست گرفته بود، گفت و ادامه داد: «تازه پدرت حتماً می‌تونه از طریق درمانگاه و آشنای‌هایی که توی بیمارستان...» که طناز (خواهر درهان) حرفش رو قطع کرد و همون شکل که چشم از رو سنگ بر نمی‌داشت گفت: «نه دکترها هیچ کاری نمی‌تونن براش بکنن، سرطان تا مغز استخوان‌هایش پیشرفت کرده... مادرم ترسش بیشتر از اینه که...» صدای زنگ مدرسه همگی مارو وادار به رفتن کلاس درس کرد.

بعد از ماجرای اون روز من چند روزی فکرم مشغول این بود که چه کسی توی خونه درهان مریضه ولی از اونجایی که طناز هر روز به مدرسه می‌ومد و تقریباً روال معمولی رو در پیش گرفته بود، فکر کردم دیگه «موردی نیست که خودم رو ناراحت کنم و پیگیرش بشم».

تا این‌که یه روز که از مدرسه برمی‌گشتم، شنیدم یه نفر از پشت سر صدام می‌کنه:

- رازن، رازن خانم؟؟!
برگشتم دیدم، درهانه!

خشکم زده بود، «درهان اسم منو از کجا می‌دونه، فقط می‌تونه خواهرش در مورد من توی خونه صحبت کرده باشه»، در حال فکر کردن بودم، در یک آن، درهان روبروی صورت من ایستاده بود!

خیلی با احتیاط دست‌هام رو که از هیجان زیاد از عرق خیس شده توی جیب فرو کردم و زل زدم تو چشماش و مکت کردم تا اون شروع به حرف زدن کنه!

با منو من کردن، چشم‌هایش رو دوخت روی زمین و گفت: «بیخشید نمی‌خواستم مزاحم بشم، ولی می‌تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟؟»

داشتم شاخ در می‌آوردم، توی شهر کوچیک ما که حتی یه خواهر و برادر با هم جرات بیرون رفتن رو نداشتن، درهان از می‌خواست که توی کوچه خلوت با من درد و دل کنه؟؟

با وجودیکه که از صمیم قلب دلم می‌خواست بهش بگم (لعنتی من برای این لحظه تمام این مدت ثانیه شماری می‌کردم) و در حالیکه سعی می‌کردم به لرزش صدام تسلط پیدا کنم، گفتم: «خوب بفرماید ولی زودتر بگید خدای نکرده کسی مارو نبینه؟»، «راستی اولاً از کجا اسم منو می‌دونید، دوماً... که با گذاشتن دستش رو لب‌هایش منو مجبور به سکوت کرد!» و گفت:

- گوش کن رازان، من بچه نیستم و از همون روز اول فهمیدم که تو عاشق من شدی، شاید فکر کنی که من آدم خودخواهی هستم ولی...»

این‌دفعه حرفش رو قطع کردم و گفتم و خوب که چی؟! گیرم هم این‌طور باشه که نیست؟! چی می‌خوای بگی؟؟!

اورهان از توی جیب شلوارش یه کاغذ در آورد و گفت:

- وقتی رفتی خونه بخون، قول بده الان بازش نکنی!

دستم رو از جیب مانتوی مدرسه در آوردم و کاغذ رو مچاله کردم و گذاشتم توی جیبم!

دست‌هامون مثل آتیش و یخ بودن، من ذوب می‌شدم و اون با ذوب شدن من شکل می‌گرفت و توی خونم جاری می‌شد!

سرم را بالا گرفتم و گفتم:

- چی توی این نامه نوشتی، خودت بهم بگو!

اگر کس دیگری رو دوست داری، اگر ...

انگشتش رو گذاشت روی لب‌اش و گفت

پنجره بالای سرم رو کاغذ می‌تابید، نامه مچاله شده اورهان رو باز کردم!

زندگیم
از دحام نبودن توست
و مردنم
پر از گورهای که
من بی‌تو را
در آغوش گرفته‌اند!

رازانم، می‌دانم که هیچ نگفتم و هیچ نمی‌دانم
از تو، فقط این را می‌دانم که با قدم گذاشتن
بر بن بست زندگی من، بمن زندگی دوباره
نبخشید، ولی این زندگی بدون من برای تو
ادامه پیدا خواهد کرد!
تنها من می‌دانم که چرا ما هرگز سفری را با
همدیگر شروع نکردیم!
مرا ببخش!

من وقت زیادی برای زنده بودن ندارم، اگر
بشود نامش را زندگی گذاشت!
رازانم، قلمم می‌لرزد و قلبم برای تو می‌تپد،
این را بدان که هر کجا باشم، برای تو زنده‌ام!
من ایمان دارم، که در زندگی دیگر، تو رو زودتر
پیدا خواهم، تورو در آغوش خواهم گرفت و
هی‌چوقت رهایت نخواهم کرد!
زنده بمان و زندگی کن، عشق بورز و عاشق
شو ...
برای همیشه و تا ابد
روهان تو

تمامی بدنم با خواندن آخرین جملات به لرزش
افتاد، نمی‌دانم فکر کنم تب و لرز بود!
هنوز هم نفهمیدم، روهان چه راز پنهانی را با
من درمیان گذاشته؟ آیا مریض بود؟ خوب
درمانش می‌کنیم! می‌خواست با دختری دیگر
وصلت کند ... نه حتی از فکر کردن به اینکه او
رو زنی دیگر بغیر از من تصاحب کند، باعث
خشم و غطیم می‌شد!

آن شب را با بغل کردن آن کاغذ مچاله شده
بسر بردم و تصمیم گرفتم، خیلی زود ... خیلی
زود به در خانه شان بروم و بگویم، دیوانه وار
دوستش دارم، و برایم مهم نیست که با نامه
اش چه رازی را با من درمیان گذاشته و چه در
سر دارد!

چند روزی گذشت و من یک روز پنجشنبه بعد
از تعطیلی مدرسه بدون ترس ولی با پاهای
لرزان و قلبی پر از عشق در کوچه شان بدنبال
خانه شان می‌گشتم، طوری وانمود می‌کردم

- هیچوقت، «هیچ کسی» وجود
نداشته ...

تو بودی و من و دنیای بیرون که تصمیمات
خودش رو می‌گیره... نه این‌که حرفی
نباشه، هست ... خیلی زیاد ... سعی
کردم برات همه رو بنویسم... اما فقط
دل‌شکسته‌ها می‌دونند «درد و غم» که
به استخوان برسد ... میشود سکوت!
نپرس چرا تا زمانی که خودت علت گشتن
منو در زندگیت پیدا نکردی!

جوابش رو تو خودت پیدا کن و برای خودت
نگه بدار!

من دیگه امیدی به بیشتر زنده بودنم
نیست، من آدم ترسو و بزدلی هستم که
تحمل زجر کشیدن خودم و بعدا زجر و آه و
نال مادرم رو بعد از خودم ندارم و حالا
تو!

زبالم لال می‌شود، نوک قلمم کور وقتی
به تو فکر می‌کنم!

بزار با خیال آروم بمیرم، این یک درخواست
نیست، شاید برای اولین و آخرین بار، به
انسانی که به من عشق می‌ورزه، دستور
می‌دم، دست از دوست داشتنم برداره!
حالا برو و زندگی کن!
مرا بذار کنار فقط همین!

درحالی‌که که اون حرف می‌زد، قطرات اشک
من مثل ابر بهاری لا به لای انگشتانش
جاری شدن، بوسه‌ای روی پیشانی من
نشاند و با عجله از کنارم رد شد... و رفت!
نمی‌دانم چند دقیقه آنجا ایستاده بودم،
خشکم زده بود، هنوز گرمای نفسش رو
روی صورتم، سنگینی انگشتانش را روی
لبانم، و آتش اولین و آخرین بوسه اش مرا
فلج کرده بود!
انکاری داشتم خواب می‌دیدم

دختر چته چرا مات و مبهوت وسط کوچه
وایسادی؟ صدای زنی من رو به‌خودم آورد
که گفت که بیدارم!
یک لحظه متوجه کاغذ مچاله شده‌ای که
توی مشتم بود افتادم!
درسته، تمام این احساسات زیبا، واقعیت
بود!

با عجله از کوچه پس کوچه خودم رو به
خونه رسوندم، به اتاق زیر شیروانی رفتم
و پشت در نشستم، با نور کوچکی که از

از بهر آن کجا ببرم نامش
ترسم ز بخت انده و دشواری

رفت آن که رفت و آمد آنک آمد
بود آن که بود، خیره چه غمداری؟

هموار کرد خواهی گیتی را؟
گیتی است، کی پذیرد همواری

مستی مکن، که ننگرد او مستی
زاری مکن، که نشنود او زاری

شو، تا قیامت آید، زاری کن
کی رفته را به زاری باز آری؟

آزار بیش بینی زین گردون
گر تو به هر بهانه بیازاری

کویی گماشته است بلایی او
بر هر که تو دل بر او بگماری

ابری پدید نی و کسوفی نی
بگرفت ماه و گشت جهان تاری

فرمان کنی و یا نکنی، ترسم
بر خویشتن ظفر ندهی باری!

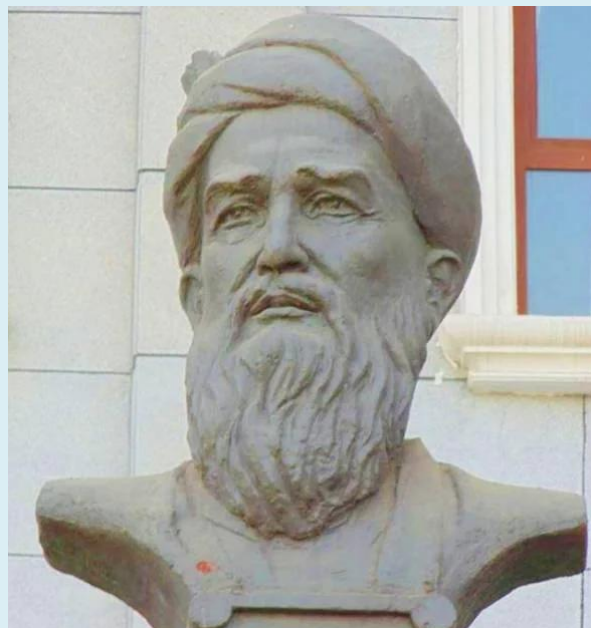
تا بشکنی سپاه غمان بر دل
آن به که می بیاری و بگساری

اندر بلای سخت پدید آید
فضل و بزرگمردی و سالاری

که برای اولین بار است به این کوچه قدم می‌گذارم ... که ... دخترکی چند متر با فاصله از در خانه شان روی زمین نشسته بود و با چوب خشکی خط‌های بدون زاویه روی زمین نقاشی می‌کرد، بدون این‌که سرش را از روی زمین بردارد گفت: دیر آمدی دیشب خودش را حلق آویز کرد، نمی‌دانم چرا به قدم‌های آرام و سبک بالت که هر روز از این کوچه می‌گذشتی و وقتی نزدیک خانه او می‌رسیدی انگاری قلبت را جا می‌گذاشتی و به راحت بدون روح ادامه می‌دادی، عادت کرده بودم... دیر آمدی، منتظرت بود که جواب نامه‌اش را بدهی، نیامدی او هم رفت! دیگر گذر نکن ز کوچه ما!

خوب که نگاه کردم، بجز من و تیکه چوبی خشکیده کنار دیوار و عکس قاب گرفته او بر در خانه... و گربه سیاهی که روی دیوار نشسته بود هیچکس دیگر در آنجا نبود!

نسرین
نوامبر ۲۰۲۳



رودکی

ای آن که غمگینی و سزاواری
واندر نهان سرشک همی باری

آهو در بند

داستان کوتاه از:

حسن حسام

اون روز لعنتی، روز سیایی بود! اون روز و می‌گم داداش! اون روز آشوبِ سوسولا که رفته بودیم شیکارِ سوژه! نمی‌دونم بگم جات خالی بود بیینی یا چه خوب که ندیدی! نزدیکی‌های پارک لاله بود که کامیونتِ سفیدرنگمون با عکس و آرمِ بستنی‌فروشی رو دو طرفش... با فاصله زیاد از اونا وایساد و من و میثم از پشتش پریدیم پایین. فرموندمون، حاج غفار همراه زکیور، جلو، بغل‌دستِ آقا رجب راننده، نشسته بودن. حاجی بدون این‌که به ما نیگا کنه، گفت: حواستون به ما هم باشه و قبل از این‌که قاطی‌شین، بیسیم‌هاتونو کنترل کنین. خیر پیش برادر!

ما، ینی من و میثم، رفتیم سمتِ جماعت که شعار مرده باد زنده باد می‌دادند. حالی‌ته‌که! باس می‌رفتیم میونشون، هم‌رنگ جماعت می‌شدیم و همراهشون شعار می‌دادیم و تازه تندتر و بلندتر از اونا: بی‌شرف، بی‌شرف، بی‌شرف..! چندبارم پیش اومد با کلک، مسیرشونو عوض بدیم! حالیمون بود کی و کجا چه فنتی بزیم و این آشوب‌گرای قرتی‌رو ناکارکنیم، آره داداش!

نوکرِت حسابی تیپ زده بود، یه شلوار تنگ کون‌ما پوشیده بودمو پیرهنم تا سینه واز... یخه اورکتمو که توش یه شوکر و یه میکروفنِ بیسیم جاسازی شده بود با یه شیشتیرِ بغلی، کشیده بودم بالا، میثم هم میث این جوون مَوونای پُرشر و شور و تیز و بز، خودشو ساخته بود تا بره تو جماعت. خلاصه، جنگی از هم فاصله گرفتیم و زدیم تو جمعیت که بیشترشون جوون بودن و یه عالمه دخترای بی‌حجاب و تودل‌برو و تا دلت بخواد پاچه ورمالیده و دریده!

قاطی جمعیت که شدیم، تو دلم گفتم یا امام زمون این دیگه چه بساطیه! کارمون ساخته‌س ک! برق از کونمون پریده بود! دردسرت ند، اوضا حسابی کیشمیشی بود!

تو همون هیر و ویرا، یه دختر فسقلی، پسر، عین پنجه‌ی آفتاب با یه چوب تو دستش پرید رو یه سطل زباله و میون هل‌هله‌ی اون همه جمعیت - که ما هم، هم‌صداشون شده

بودیم - با خنده و شادی و خونسردی تموم، واسه همه دست تگون می‌داد.

تو دلم گفتم یا قمر بنی‌هاشم این دیگه کیه؟! اول شالشو از دور گردن باز کرد و بست رو تُوکِ چوب و بعد باخنده فندکو از جیب شلوارش درآورد و آتیشش زد و بالاسرش چرخوند! دختره شعار می‌داد و بقیه هم با حرارت تموم شعارشو تکرار می‌کردن، خُب مام مجبوری دوآتیشه‌تر همراهشون شعار می‌دادیم. کارمون شده بود همین، با بقیه شعار می‌دادیم و حتی بلندتر تا بلکه بتونیم یه دونه ازون دونه دُرشتاشونو سوا کنیم و خلاصه شناسایی این حرفا...

دیدم حاج غفارکنار زکی پور تو حاشیه خیابون قاطی تماشاچیا وایسادن مثلاً تماشا! حاجی با چشوابرو اشاره کرد به دختره بالای سطل زباله که همچون نترس و خندون و داغ، شال آتیش‌گرفته‌شو می‌چرخوند و شعارِ مرگ بردیکتاتور می‌داد...!

من همون‌طورکه با بقیه، شعار می‌دادم، دوزاریم افتاد و حتم کردم که این ورپریده باس یکی از سردسته‌های همینا باشه. با میکروفنِ زیریخه‌ی کاپشنم به میثم ندا دادم واوونم با چش و ابرو تاییدم کرد.

دختره‌ی آتیشپاره بعدِ اینکه با حرارت تموم جمعیتو داغ و حشری کرد، از سکو پرید پایین و قاطی بقیه شد.

چند لحظه بعدش، حس کردم انگاری بویی برده باشه، یهو انگاری قیافه‌ش عوض شده و با نگرونی دورورشو می‌پایید! من و میثم هرکدوم رفتیم یه گوشه واسه این‌که به ما شک نکنه، دوسه متر ازش فاصله گرفتیم که یهو حاجی پیغوم داد:

- سوژه را تعقیب می‌کنیم.

و ما رفتیم تو نخ خانوم خوشگله وتو همونحال، کفزنون و باتکرارِ شعارا، را افتادیم طرف خیابون انقلاب.

چشمو از دختره نمی‌کندم، اما بایه سرچرخوندن برا تمرکز رو یه سوژه‌ی دیگه، اونو گُمش کردم! ورپریده یهو عینهو اجنه غیبش زده بود!

به ما شک کرده بود یا به یکی دیگه، نمی‌دونم! بعدها البته از کنترل گوشیش فهمیدیم که شستش خبردار شده بوده و فهمیده که تو توره... اینو با نگرونی به دوستش خبر داده بوده.

میثم هم حال منو داش. با دستپاچگی پا تندکردیم و چش چرخوندیم و بعدِ حدود بیست دَقیقه، یهو متوجه شدیم پشت یه پژوی سیاه قدیمی خودشو قایم کرده، پدرسگ!

میگی پَ چرا فوری تحویلش ندادیم به یه قرارگاه دم دس؟ ای بابا! کجای کاری داداش! تو بمیری به موت قسم دختره اونقده کله خر و نترس بود که هرجا می بردیم تا تحویلش بدیم و خلاص شیم، قبولش نمی کردن!

از کلانتریای سر رامون بگیر تا دو سه تا قرارگاه برادرای بسیج و سپاه بردیمش!

بدببیری، همه جا پُربازداشتی بود و این بدمصیم با جیغ و داد و فحش و شعار، دنیا رو می داش رو سرش و تازه کتک و تهدیدهم کاریش نبود و رامش نمی کرد، هرچی بگم کم گفتم!

مسئولای قرارگاه ها هم خداییش می ترسیدن که اگه تحویلش بگیرن، بقیه رو که همه شون جوون و تازه سال بودن، تحریک کنه.

هربار با مکافات می آوردیمش پایین و دوباره به هر چون کندنمی که بود، می نداختیمش تو اتاقک تنگو تُرش و تاریک کامیونت خرابشده که تازه یه یخچال بستنی خوابیده ی اسقاطی هم بیشترجا رو گرفته بود!

بنده خدا حاج غفار، نا امید از همه جا، از ما فاصله گرفت و با بیسیم هرطوری بود، بالاخره تونس با مرکز تماس بگیره و مشکلو گزارش کنه.

خلاصه دستور رسید ببریمش اوین تحویل بدیم و خومونو خلاص کنیم.

حاج غفار طبق معمول رفت نشست جلو، کنار راننده، و من و زکیپور و میثم با اون جونور هم چپیدیم پشت ماشین، درو رومون بستیم...چش چشو نمی دید...!

زکیپور چراغ گوشیشو روشن کرد تا ببینیم چی به چیه.

دختره کم نمی آورد و با فریاداش ذله مون کرده بود:

- دِ کجا دارین منو می برین بی شرفا؟ اقلکم تلفنمو بدین به خونوادهم خبر بدم! گوشیمو می خوام کثافتا!

زکیپور با تحکم گفت:

- زر زن لاشی، گاله رو ببند! سه تایی می افتم به جونت!!

که یهو حمله ور شد طرف ما:

- گه می خورین با جد و آبادتون! مگه خواهر و مادر ندارین...

یه نفس فحش می داد و خصوصا بند کرده بود زبونم لال به حضرت آقا! هی به آقا فحش می داد و خون مارو بجوش می آورد وروجک!

زکیپور، اون سید جوشی، بدجوری داغ کرد. می شناسیش که؟ اگه اون روی سگش بالا بیادا، شمر جلودارش نیس! آقا یهو جوش آورد، نیم

به حاجی پیغوم دادم: سوژه به ما شک برده... گمش کرده بودیم اما بالاخره پیداش شد. حاج غفارگفت:

- نه، تخمه سگ به من و زکی پور شک کرده و ما ناچاری ازش فاصله گرفتیم. شما اما ردشو ول نکنین، ما هم از دور هوا کارو داریم. هوا نممک داشت تاریک می شد و اون شیطونک که مدام دور وورشو می پایید با زبلی تموم یواش یواش از میون جمعیت کشیدکنار و راه افتاد طرف بلوار کشاورز.

من و میثم جداجدا و از دور دنبالش بودیم... حاج غفار و زکیپورم خیلی دورتر از ما سوار کامیونت، پشت سر می اومدن.

سوژه وقتی فهمید تحت تعقیبه، پا تند کرد.

والا ما نقشه مون این بود یه جای خلوت گیرش بندازیم. می گی پَ واسه چی لغتش دادیم و همونجا نیافتادیم روش؟ ایول بابا! آخه بی حساب کتاب که نمی شد عمل کرد برادر من! تو اون جمعیت و اون روزای شلتاق و پُرویوی اونا، اگه بی احتیاطی می کردیم، ممکن بود کار بدیم دس خودمون. باکیمون نبود البته! سوژه مَث یه لقمه تو چنگمون بود و گیری توکار نبود.

اما وقتی دختره از بلوار کشاورز وارد خیابان وصال شد تا دوباره بزنه تو خیابون انقلاب تا قاطی جمعیت شه، یهو تو یه گوشه ی خلوت گیرش انداختیم!

حالا با چه چون کندنمی تونستیم دست هاشو از پشت ببندیم و اونو بچونیم تو اتاقک پشت کامیونت، خداوندگار عالم می دونه و ما!

مگه کوتاه می ومد پسر؟! بچه فسقلی، زور یه گرازو داش! سه نفری چون کندیم تا جمش کنیم!

سگمصب به ظاهر لاجون میومدا اما مَث یه قاطر چموش دست و پا می زد و شعار می داد. ولکن مامله نبود که! نه تهدید حالیش می شد نه خواهش افاقه می کرد! یه ریز، جیغ و داد می کشید و پامی کوبید با اون دوتا چش خوشگل درندهش! نگاه تیز بدمصبش آدمو می ترسوند! مَث چشای ماده ببر گرسنه موقع حمله!

یه نفس هوار می کشید عینیه! باور می کنی؟ با داد و فریاد می گفت

- بیشرفا مگه من چیکار کردم؟ چی می خواین از چون من آخه جانیا...

اصلا کوتاه نمی اومد که نمی اومد، عَرَقِه ای بود واسه خودش!

- چیکار داری می‌کنی صادق، چی چی داری می‌گی؟

میون اون بی‌تابی و حرکتای عصبی دختره، دستم تو شورت ولیم رولپاش بود که یهو نور گوشی میثم افتاد رو صورتم.

سرمو بالا کردم و نیگام افتاد به چشاش! یا امام زمون، بند دلم پاره شد! ترو خدا واسم حرف در نیاری! دوتا چشم سیاه عین‌هو چشای آهو؛ اما مَثِ یه بچه‌آهوی کلافه و بی‌پناه!

من که رفته بودم توحال، ککمم نمی‌گزید، دروغ چرا، آتیشم تندتر شده بود! تو اون‌حال خواستم مثلاً برادرارو ساکتشون کنم، دراومدم که:

- این بچه‌کافر اسیرمونه برادرا، حلالِ حلاله! آسیاب به نوبت!

جمله‌م تموم شده نشده، دختره با همه‌ی قوا، با کون و کمرش بلندم کرد و زانوی چپشو تا کرد و محکم کوبید تو تخم که پرت شدم رو زکی و میثم... درد پیچید تو تمومِ جونم و نفسم بند اومد! و بعد نشست رو یخچال و تا می‌تونست با لقت کوبید توسر و صورت ما و یه لقمه هم عدل اومد تو چشِ راستم!

به جون تو اینا همش یه آن بودا، یه چشِ یه‌همزدن انگاری!

آقا منو می‌گی! یهو خونم جوش اومد و حال کردن، یادم رفت! نشستم روش و با شوکر کوبیدم تو دهنش. کوبیدم، کوبیدم روصورتش، رو دماغش رو چشش. برادرا هم اومدن کمک، می‌زدیم با باتوم با شوکر با لقت... واسه این‌که صورتشو بپّاد، یهو خودشو جمع کرد و پشت کرد به ما، و ما زیر نورموبایل زکیپور، کوبیدیم تو ملاجش؛ با شوکر، با باتوم کوبیدیم کوبیدیم تا که از نا رفت و بی‌حرکت شد!

من یکی که دیگه وارفته بودم... ولو شدم کف وانت و تکیه دادم به یخچال.

اما زکیپورو میثم با نور موبایلاشون نیم‌خیز شدن ببین اوضاع در چه حاله؟

میثم نبضشو گرفت بعد سرشو گذاش رو سینه دختره و یه لحظه بعد با نگاه تند و با شماتت به من، دراومد که:

- تموم کرده!

زکیپور با صدایی ترسیده و جاخورده گفت:

- آره سَقَط شد!

بعدم کوبید به دیواره فلزی پشت سر راننده.

حاج‌غفار با صدای بلند پرسید: چیه؟ اون پُش چه خبره؟ سه نفری با صدای هیجانی جواب دادیم

- حاجی سوژه تموم کرده...

خیز شد و بانور موبایلش فضا رو روشن کرد و با لقت محکم کوبید تو ملاج دختره.

اونم با تموم توونش، دورخیز کرد تا بهش حمله کنه.

شکرخدا دستاشو از همون اول بسته بودیم و ما، ینی من و میثم، بازوشو ول نمی‌کردیم اما هی جفتک می‌پروند طرف ما. میثم گفت: - دهنِ جنده‌شو باس بست. اگه این طوری پیش بره، تا برسیم اوین، کلافه‌مون می‌کنه.

دهنبد که نداشتیم! اما با همون نور چراغ قوه‌ی موبایل، دیدم جوراب ساق بلند پاشه! تیزوُز با زکی انداختیمش رو یخچال و من اول تا دقدلی مو خالی کنم دوتا مشت محکم خوابوندم زیر قلوه‌گاش و یکی هم تو آبگاش... زکیپورم با مشت کوبید تو چونه‌ش.

دختره خون‌دماغ شد و یه‌ذره آروم گرفت و باز دوباره شروع کرد به تقلا! سگ پدر، مرگ بر خامنه‌ای از دهنش نمی‌افتاد!

با اونکه زکیپور شونه‌شو محکم گرفته بود و میثم دوتا پاشو، تاتکون نخوره؛ اما کوتا نمی‌اومد و با تموم زورش مقاومت می‌کرد...

یه نفس هوار می‌کشید و به ما فحش می‌داد. باورمی‌کنی سه‌نفری جون‌کنیم تا حریفش شدیم! باور می‌کنی؟! چیه؟ خنده‌ت گرفته نه؟ می‌دونم باور نمی‌کنی اما یه جونوری بود که خدا می‌دونه، پسر!

با هر مکافاتی بود، جورابو از پاش کشیدم بیرون و تمام قد افتادم روش و با پاهام کلافش کردم تا تکون نخوره و هر طوریکه بود تونسیم با جوراب خودش، دهنِ گاله‌شو بیندیم.

وقتی افتاده بودم روش و پاهامو قلاب کرده بودم دور پاهاش که جُم نخوره، خداوکیلی یه جوریم شد! هُرم تنش مَثِ برق دوید تو جونم و حالی به حالیم کرد! همین‌طور که زور می‌زدم با جوراب دهن‌شو بیندم، دست و پا می‌زد و تو همون دست و پا زدنش، فحشای جویده جویده می‌داد!

تنم داغ شده بود و خیس عرق ... اونم از بس تقلا کرده بود، صورتش خیس عرق شده بود و این خودش بیشتر حالمو خراب می‌کرد! یهو تو یه چشم به هم‌زدنی خودمو کشیدم بالا و یه ضرب زیپ شلوارشو کشیدم پایین، دس کردم تو تنیکه‌ش و سرمو چسبوندم دم گوشش و گفتم:

- یه کافر، اسیر یه بچه مسلمان!

میثم تو تاریکی پرسید:

و بدون این که منتظر تایید ما بمونه، درو بس و رفت نشس بغل راننده و راه افتادیم.

مام سعی کردیم تا اونجا که می شه همه چیرو جمع و جور کنیم. اون جوراب ساق بلند لا دندونای شیکسش قفل شده بود! حالاکشش ندم و سرتو درد نیارم که چه جونی کندیم تا جورابو تیکه، تیکه از دهنش که خون توش دلمه بسته بود، یکشیم بیرون، خودش یه شاه نومس! آخ نبود که ببینی چه مکافات داشتیم سر این فسقلی، اگه تو بامون بودی شاید اوضاع همه رقم فرق می کرد...!

اما بذا اینم همچی خصوصی بهت گفته باشم برادر! گفتم که ترو خدا حرف درنیاری واسما!! خداییش با اونکه حالا دیگه چش میت بسته شده بود اما من لا کردار می دیدمش باور می کنی؟! سگ مصب، بند کرده بود به من و ولم نمی کرد!

تو همون نزدیکی های بزرگراه یادگار امام جسدو انداختیم گوشه ی یه خیابون فرعی خلوت کنار یه دیوار قدیمی آجری... مخلص کلمه، طرفای یازده شب یا همین حدودا بود که خلاص شدیم... هوا حسابی تاریک و ترافیکم سبک شده بود. دسته جمعی یه نفس راحت کشیدیم، بالاخره!

انگاری کوهی از رو دوشمون ورداشتن! دختره حسابی خسته مون کرده بود و از نا افتاده بودیم. گفتیم حاجی جون کار تمومه، حالا باس چیکار کرد؟

حاج غفار دراومد که باس بریم ستاد برا گزارش. زکیپور که حالش گرفته شده بود، با دلخوری پرسید:

- حالا همین نصفه شبی واجبه حاجی جون؟! پشت سرشم میثم که ترش کرده بود، غر زد: - از ظهر تا حالا چیزی نخوردیم که هیچ، تاز نمازم نخوندیم حاجی جون!

من دلم شور می زد و حسابی وارفته بودم! خداوکیلی رمق نداشتم. با این همه گفتم: - خُب اگه باس بریم، که باس بریم دیگه! حرفی نیس.

زکیپور مٹ بچه نثرا پرسید بیام جلو کنارت حاجی؟

میثم هم پشتبندش رو کرد به زکی پور، که:

- بَه! پ ما چی پ برادر؟

حاجی گفت:

- همه که جلو جا نمی شین! دوتاتون می تونین بیاین.

که ماشین وایساد، حاجی پرید پایین و اومد در پشت رو واکرد و چراغ تلفن دستیشو چرخوند و بعد انداخت رو جنازه و دادش در اومد:

- گند زدین که بابا، این چه وضعیه چیکار کردین آخه!

بعد رو کرد به راننده:

- تو بساطت کهنه ای چیزی پیدا میشه آقا رجب؟

رجب زیر صندلی راننده یک کهنه پتو پهن چرک و چروک و گازوئیلی درآورد و گفت که فقط همینو داره و حاجی غرغرکنون با کهنه اومد پشت کامیونت و در و گرمبی بست و گفت:

- چراغ گوشیهاتونو روشن کنین بینم این جا چه خبره...!

اتاقک که روشن شد، دیدیم خون همه جا پخش شده اما یه چش سیاه و درشت و زنده، عین هو یه گربه زل زده به ما، به من...!

حاجی کفری شد وگفت ترکمون زدین که بابا! حالا اول باس چش شو بس.

و منتظر ما نموند و خودش به زور، با دو انگشت شست و سبابه ی دست راستش پلک میت رو کشید پایین و چشم نیمه بازو بس. بعدشم فوری کف دست راستشو محکم گذاشت رو پلک بستهش، شاید یک دقیقه هم بیشتر، عین یه اوستاکار کارکشته! و تو همون حال با خودش گفت تا بدن داغه باس این کارو کرد... و همونجا با بالا تماس گرفت و پرسید با جنازه چیکار کنیم؟ دستور اومد، بازداشتگاه ها پُر جنازن، جسد و بندازین همونجا تو یه خیابون خلوت و تموم.

حاجی رو کرد به ما که:

- قبل از اینکه جسدو بیارین پایین، اول حسابی سرو صورتشو تمیز کنین و یه دستی هم رو اتاق کامیونت بکشین. بعدا تو قرارگاه حسابی می شوریمش تا ردی جا نمونه. و زیرجلکی لبخندی زد و واسه این که بهمون حال بده، گفت: ناسلومتی ما بستنی فروشیم آخه!

وما سه نفری زدیم زیر خنده!

حاجی، درو واکرد و پرید پایین و دستور داد: کارتون که تموم شد، علامت بدین تا یه گوشه ی خلوت پیدا کنیم و ماشینو پارک کنیم. من و آقا رجب دور و ورو می پاییم، شما سه تام جسدو بدون سر و صدا می ندازین یه گوشه! روشنه برادر!

مرکز فرهنگ و کتاب اندیشه
گوتنبرگ - سوئد برگزار می کند
<http://www.andisha.eu>

نویسنده و شاعر
حسن حسام

رونمایی ۹ کتاب
چاپ نشر مهری انگلیس
شعر خوانی، اجرای موسیقی و گفت و شنود

برنامه‌ی جمعه ۱۶ مه، مستقیماً در پلاتفرم‌های:
یوتیوب، فیس بوک و تلگرام پخش می گردد

زمان: جمعه ۱۶ مه ۲۰۲۵ - ساعت ۱۸
مکان: سالن اجتماعات هاگابیون. اسپورهای ۱ و ۶
تلفن ارتباطات: ۰۰۴۶۷۳۶۷۷۸۸۱۵

ورود برای عموم آزاد است

و اون دوتا برادرِ با معرفتِ جستن جلو، کنارِ حاجی!

به جدّت، برام مَثِ روز روشن بود که برادرا واسه چی می‌خوان برن جلو و بچسبن به کونِ حاج غفار! به رفاقتمون قسم به دلم برات شده بود، بامعرفتا می‌خوان پشت سر، خرابم کنن...! داری منو؟

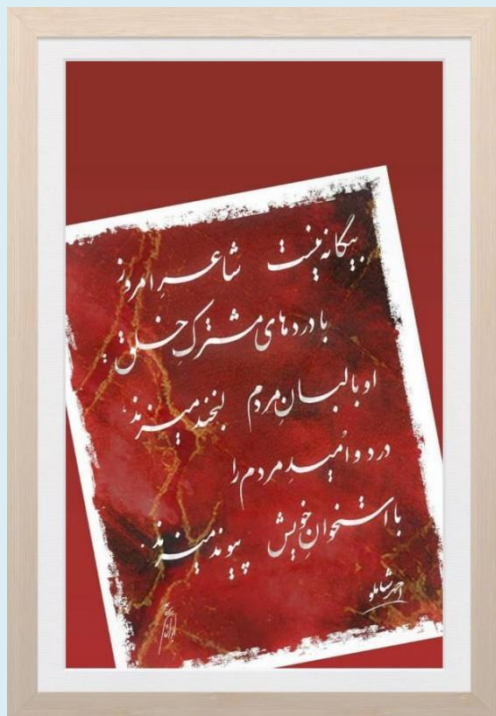
می‌گی از کجا می‌دونم؟ بَهه خونهت آباد! برادرا واسه خود شیرینی چسبیده بودن بغل حاجی که تا برسیم اوین، دم گوشش مَثِ مَگَز وز وز کنن و آب رووغن داستانو زیاد کنن و کاسه کوزه‌ها رو صاف بشکونن سر من بیچاره! مُلطفتی که داداش؟

دل تو دلم نبود اما راهی نداشتم؛ چپیدم تو اون اتاقک خفهِ پشت کامیونت، که سگ‌مصوب مَثِ قبر تاریک بود! رو همون یخچال نشستم و درو روم بستم.

حالا دیگه تنها بودم... اول چراغ گوشی‌مو روشن کردم و نور و دور تا دور چرخوندم. خونه همه جاروگرفته بود و بوش تو هواپخش شده بود... لکه‌های خون رو یخچال، همه جا... رو لباسام که هیچ، پُر لک...! و اون یه چشم وقّ زده‌ی دختره همه جا حاضر بود و لاکردار، عدل میخ شده بود رو من! انگاری یه بچه آهو، یه بچه آهوی کلافه که یهو افتاده باشه تو تله!

حسن حسام

پاریس، ۱۵/۰۶/۲۰۲۴



امروز هشتم مارس است ، روز جهانی زن.

میترا درویشیان



میترا درویشیان

من زن بودن را دوست دارم بخاطر ظرافتش ،
بخاطر مهربانیش ، بخاطر سنگ صبور بودنش،
بخاطر زیبایی های بیرونش و درونش
من زن بودن را دوست دارم بخاطر بردباریش ،
بخاطر همراهیش و بخاطر درکش
من زن بودن را دوست دارم بخاطر قدرتش در آرام
کردن ، قدرتش در لذت بردن از زیبایی های
کوچک زندگی و قدرتش در از خود گذشتن
من زن بودن را دوست دارم بخاطر تواناییش در
تعادل بین زندگی درون و بیرونش
اما ای کاش

آن زنان سرزمین من که هنوز محکومند به جنس
دوم بودن،
آن زنان سرزمین من که هنوز عقاید منسوخ
سالهای گذشته بر آنها حاکم است،
آن زنان سرزمین من که هنوز به ضعیفه شناخته
می شوند،
زنان سرزمین من که هنوز بعنوان عروسکی و
کالایی خرید و فروش می شوند،
آن زنان سرزمین من که هنوز قربانی تبعیضات
جنسیتی هستند،
این فرصت را پیدا کنند تا از زن بودن خود لذت
ببرند.
و ای کاش

دولتمردان سرزمین من
فکر نکنند اگر زنی تحصیل کند، مهندس شود،
دکتر شود، مدیر شود و خلاصه موفق شود، دیگر
مادر و همسر خوبی نیست.
فکر نکنند اگر زنی مستقل است دیگر نمی تواند
عشق بورزد.
فکر نکنند اگر زنی زیبا باشد ، باعث و بانی تمام
شرهای جهان است.
فکر نکنند اگر زنی خوشحال و شاد باشد، بی بند
و بار است.
روز زن برای تمام زنان سرزمین من نیک باد .
میترا درویشیان

میترا درویشیان، متولد کرمانشاه در
خانواده ای فرهنگی به دنیا آمد. آخرین فرزند
خانواده شش نفره که شامل چهار برادر و دو
خواهر.

از دو سالگی همراه برادر بزرگش علی
اشرف درویشیان و مادر و برادر دیگر محمد
حسین به تهران رفته. سال سوم دبیرستان
به کرمانشاه بازگشته و ادامه تحصیل دادند.
از کودکی به نوشتن علاقه داشته با تشویق
برادر بزرگش علی اشرف در سن یازده
سالگی اولین نوشته خود را با کمک احمد
شاملو به چاپ رساند.

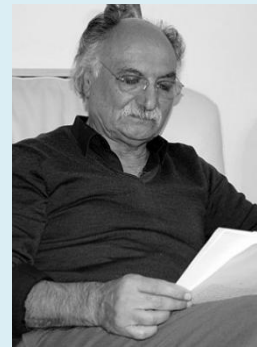
بعد از ازدواج مجدداً به تهران باز گشته و از
آنجا به خارج از کشور آمدند.
هشت کتاب در خارج از کشور به چاپ
رساند است.

- ۱- (شهر، رام) شامل ۲۳ داستان کوتاه.
- ۲- (آرزو) شامل ۲۴ داستان کوتاه که این
مجموعه در کردستان به چاپ رسید و جایزه
نقدی دریافت کرد. از همان طریق تمامی پول
به حساب کودکان خیابانی ریخته شد.
- ۳- (بادبادک) شامل ۳۱ داستان کوتاه.
- ۴- (جنگل) شامل ۲۷ داستان کوتاه.
- ۵- (افسونگر مجنون) شامل ۲۵ داستان
کوتاه.

۶- (زنی آهسته گفت: عشق) شامل
داستان بلند.

۷- (مامان) ذره ای از درد و رنج مادرشان
به دلیل زندانی بودن برادر بزرگ .

۸- (نیلوفر) شامل ۳۲ داستان کوتاه



حسین دولت آبادی

کار، آثار، زندگی

حسین دولت آبادی، در بهار سال ۱۳۲۶ در روستای دولت آباد، (ناحیه ۲ سبزوار) به دنیا آمد، دوران ابتدائی را در دبستان مسعود سعد روستای دولت آباد از سر گذراند. در سال ۱۳۴۲ همراه خانواده‌اش به پایتخت مهاجرت کرد و در نتیجه تحصیلات دوره متوسطه او در سبزوار، در نیمه سال دوم تحصیلی متوقف ماند. در سال ۱۳۴۴ به استخدام نیروی هوایی ارتش شاهنشاهی در آمد، بعد از کسب دیپلم برای ورود به دانشکده خلبانی امتحان‌های ابتدائی را از سر گذراند. در پایان آزمایش‌ها با فرمانده درگیر شد و نزاع آن‌ها به اهانت کشید و در نهایت منجر به فرار او ارتش گردید. حسین دولت آبادی سه بار در دادگاه نظامی محاکمه و به جرم فرار از خدمت و توهین و تمرد محکوم، زندانی و از ارتش شاهنشاهی اخراج گردید. تجربه «کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان» را در چند ماهی که در انتظار خبر کارگزینی در بلاتکلیفی به سر می‌برد از سر گذراند تا سرانجام در اداره آموزش و پرورش شهریار استخدام و در روستاهای آن ناحیه معلم شد. حسین دولت آبادی به مدت ده سال در آن منطقه معلم بود و در پی اختناق سیاسی و تهدید سپاه و بسیج در پائیز سال ۱۳۶۳ ناگزیر به فرار از ایران و جلای وطن گردید، در ۲۴ دسامبر ۱۹۸۴ میلادی وارد کشور فرانسه شد. از این تاریخ تا به امروز به عنوان پناهنده سیاسی و تبعیدی در فرانسه، در حومه پاریس زندگی می‌کند. تاریخ و محل چاپ آثار: کبودان «رُمان» انتشارات امیرکبیر، ایران، چاپ اول ۱۳۵۷ چاپ دوم، لندن، نشر مهری، ۱۳۹۵ خورشیدی قلمستان «نمایشنامه» انتشارات ایران فردا، پاریس. ۱۳۶۷ خورشیدی، چاپ دوم نشر مهری ۲۰۲۴

میلادی
آدم سنگی «نمایشنامه» انتشارات ایران فردا، پاریس. ۱۳۶۸
ایستگاه باستیل «مجموعه داستان» انتشارات افسانه، سوئد ۱۳۷۳ خورشیدی، چاپ دوم لندن نشر مهری
در آنکارا باران می بارد «رمان» انتشارات عصر جدید، سوئد. چاپ دوم، نشر ناکجا، پاریس ۱۳۹۲ خورشیدی
گذار «رُمان» در سه جلد:

- ۱- «موریانه های قصر فیروزه» نشر نقطه پاریس (جلد اول ۱۳۸۲ خورشیدی، چاپ دوم لندن نشر مهری)
- ۲- «نفوس قصر جمشید» جلد دوم انتشارات فروغ آلمان،
- (۱۳۸۴ خورشیدی) چاپ دوم نشر مهری لندن
- ۳- «زائران قصر دوران» جلد سوم انتشارات فروغ آلمان (۱۳۸۷) خورشیدی. چاپ دوم ۱۳۹۷ خورشیدی نشر مهری
- باد سرخ، «رُمان» چاپ اول (۱۳۸۸ خورشیدی) چاپ دوم ۱۳۹۵ خورشیدی لندن
- چوبین در «رمان» انتشارات فروغ چاپ اول (۱۳۸۹ خورشیدی) چاپ دوم سال ۱۳۹۴ خورشیدی، نشر مهری، لندن
- زندان سکندر (رمان، سه جلد ۱۳۹۳) نشر ناکجا، پاریس
- ۱- سوار کار پیاده (جلد اول)
- ۲- جای پای مار (جلد دوم)
- ۳- خانه شیطان (جلد سوم)
- دارکوب (رمان) نشر ناکجا ۱۳۹۵ پاریس، چاپ دوم ۲۰۲۴
- خون ازدها (رمان) ۲۰۱۷ میلادی، نشر مهری، انگلیس
- مریم مجدلیه (رمان)، نشر مهری، ۲۰۱۹ انگلیس.... قلعه ی گالپاها (سرگذشت) نشر مهری ۲۰۲۰ لندن.... دوران (سرگذشت) نشر ناکجا- پاریس، ۲۰۲۳/النگ «رمان» نشر ناکجا ۲۰۲۴ پاریس

داستان کوتاه از حسین دولت آبادی:

سک‌های صادق ایران خانم

داستانی کوتاه
ماکسیم گورکی، نویسنده بزرگ روس سخنی دارد به این معنا: «اربابی شبیه بیماری آبله است، وقتی بهبود می‌یابد، اثرش باقی می‌ماند». باری، در دیاری که من چندین سال

که او مطیع، فرمانبردار و گوش به فرمان ایران‌خانم، ارباب و ولینعمت‌اش بود و مانند سگ‌ها، تا روز آخر به او وفادار ماند. باری، من از آن ده به ده مجاور منتقل شدم، در اواخر سال ۵۶ و آغاز سال ۵۷ موج‌های اول انقلاب شروع شد و در این گیسو دار متوجه شدم که اگر چه صادق ایران‌خانم در آن روزها با فقر و تنگدستی دست به‌گریبان بود و حتی به سگ‌هایش مثل سابق نواله نمی‌داد، ولی برخلاف اکثر مردم آن ولایت که سنگ «خمینی» را به سینه می‌زدند، گویا متأثر از ارباب سابق، جانب شاه را گرفته بود و روزها زیر سایه برج قلعه رجز می‌خواند و «هل من مبارز» می‌طلبید. من آن روزها اغلب به تهران می‌رفتم و هر از گاهی که مجال و فرصتی دست می‌داد، به گفتگوها و بحث‌های اهالی روستاها گوش می‌دادم. با این‌همه شایعه‌ها دهان به دهان می‌شد و آن جماعتی را که مخالف انقلاب بودند می‌شناختم، از آن جمله «صادق ایران‌خانم.» و هم‌پاله‌اش که روزها با دهل و سورها و علم و کتل راه می‌افتاد، شعار می‌داد و عکس شاه و شهبانو و ولیعهد توی شهر می‌گرداند.

غرض شاه از مملکت رفت و رورنامه‌ها با تیت‌درشت نوشتند شاه «در رفت»، انقلاب پیروز شد و من دم غروب، خسته، خاک آلود و دود آلود به شهریار برگشتم، همه دکان‌ها بسته، کوچه‌ها و خیابان‌ها خلوت و سوت و کور بود، حتی پمپ بنزین سر چهار راه بسته بود و پشه پر نمی‌زد، هر از گاهی، ماشینی از جاده حاشیه شهر گذر می‌کرد. تا آن جا که به یاد دارم غروبی خاکستری، دلگیر و غم‌انگیز بود و شاید دیدار تصادفی صادق ایران‌خانم آن غروب را بیشتر حزن‌انگیز کرده بود. چوپان و نوکر سابق ایران‌خانم با سگ‌هایش گویا از ده فرار کرده بود، کنار جاده در پناه تیر چراغ برق، منتظر وسیله نقلیه‌ای بود تا از آن منطقه می‌رفت. ترس و تنهایی او آنقدر عمیق بود که قلب‌ام را به درد آورد، ایران‌خانم از مملکت فرار کرده بود، یاران همه رفته بودند و او مانده با سگ‌هایش، سگ‌های با وفائی که او را رها نمی‌کردند و تنها نمی‌گذاشتند. سگ‌ها تا سر جاده اصلی رباط با او آمده بودند، هراس و سراسیمگی صاحبشان را انگار به‌طور غریزی احساس کرده بودند و با دلوپسی دور او می‌گشتند. باری، سرانجام وانت لکنته‌ای از راه رسید، صادق جلو دوید و دست بلند کرد،

آموزگار بودم، نظام ارباب و رعیتی به مرور از میان رفته بود، موتورهای آرتزین جای قنایات‌های خشکیده را گرفته بودند و خرده مالک‌های همیشه بدهکار، جانشین ارباب‌ها شده بودند، با این‌همه هنوز آثاری و یادگارهایی از آن زمان باقی مانده بود، از آن جمله باغ متروک و مخروبه «ایران‌خانم» ارباب سابق آن ده و «صادق ایران‌خانم.» که در آن روزگار ایران‌خانم، شغل نوکری و چوپانی را به او بخشیده بود. باری، قنات خشکیده بود، ارباب از ده کوچ کرده بود، باغ‌های او شامل اصلاحات ارضی شاه شده بود، گیرم صادق، نوکر و چوپان ایران‌خانم هنوز در روستا زندگی می‌کرد و مردم آبادی به او لقب «صادق ایران‌خانم» داده بودند. اگرچه من ایران‌خانم را ندیده بودم، ولی می‌دانستم که هنوز زنده بود و نوکر سابق با او رابطه داشت و تا دوران انقلاب باقی‌مانده گوسفندهای ایران‌خانم و سایر خرده مالک‌ها را می‌چراند. باری، سگ‌های چوپان سابق نیز از آن زمان به یادگار مانده بودند و در ده از شهرتی به سزا بر خوردار بودند، اگر کسی کوبه در حیاط صادق ایران‌خانم را به صدا در می‌آورد و یا سرزده وارد خانه او می‌شد، حمله ور می‌شدند؛ این اتفاق یک بار در زمانی که من در آن ده معلم بودم افتاد؛ یک روز ضرورت دیدار صادق ایران‌خانم پیش آمد و من همراه سه نفر از همکاران‌ام به درخانه او رفتیم، در چوبی دو لنگه حیاط نیمه باز مانده بود و با وجود این «دق الباب» کردیم، سگ‌های درشت هیکل و درنده صادق ایران‌خانم، مثل سه شیر ژیان خشمگین هاف هاف کنان یورش آوردند، همکاران عزیز این‌جانب وحشتزده قصد فرار کردند، مچ دست آن را گرفتم و بسختی نگه داشتم، من روستازاده بودم، در کودکی چوپانی کرده بودم و به تجربه می‌دانستم که نباید از سگ ترسید و گریخت؛ باید ایستاد و خیره به حیوان حمله ور نگاه کرد و از جا جنب نخورد. باری رفقا رنگ پریده و لرزان به دیوار چسبیدند تا «صادق ایران‌خانم» روی ایوان ظاهر شد، سوتی کشید و سگ‌های خشمگین آرام گرفتند. منظور سگ‌ها مطیع و گوش به فرمان صادق، صاحب و ولینعمت‌شان بودند، همانگونه



سودابه اردوان

سگ‌ها به دنبال او تا کنار وانت دویدند،
راننده سرش را از پنجره بیرون آورد و فریاد
کشید:
«بپر بالا!»

صادق برگشت، نگاهی به سگ‌ها
انداخت و پرید توی اتاق وانت قراضه. وانت
زوزه گوش‌خراشی کشید، به سختی از
جا کنده شد و سگ‌ها به دنبال وانت
دویدند و دویدند، گیرم بی‌فایده، ولی نعمت
آنها فرار کرد و آنها دیگر به گرد وانت
باری نمی‌رسیدند. باری صادق از آن ولایت
رفت و سگ‌هایش به امان خدا رها شدند،
سگ‌های ولگردی که اهالی ده آنها را به
نام «سگ‌های صادق ایران خانم»
می‌شناختند، سگ‌هایی که روزها به
گدائی اینجا و آنجا پرسیه می‌زدند و
شب‌ها در باغ متروک و مخروبه ایران خانم
می‌خوابیدند.



فریدا رضوی



برآمده‌ای است. به این لحاظ تا صد سال پیش به آن کوه، کوه استسقاء می‌گفتند. قبل‌تر از آن، چه می‌گفتند نمی‌دانم. استسقاء از ریشه «سقی» و به معنای درخواست سیراب کردن یا درخواست نوشیدنی است. درخواست آب (باران) را استسقا گویند، اما چرا این فعل به اسم تبدیل شده است نمی‌دانم.

استسقای اسم شده، نام یک بیماری است، که در آن فرد دائم العطش می‌باشد. بعد از رضا شاه به آن کوه، کوه رضا شاه می‌گفتند، چرا که بخش دیگری از کوه ترکیبی از کلاه، صورت و سبیل رضا شاه را تداعی می‌کرد. اکنون به آن کوه، کوه مادر می‌گویند. از آنجایی که سال‌هاست در شیراز نیستم چرایی این نام‌گذاری را نمی‌دانم.

دهی بنام کتسوس در نزدیکی‌های قله کوه وجود دارد که در سال‌های دور، مردم برای فرار از ظلم حاکمان به راسته‌های بالای کوه رفته، خانه‌های سنگر مانند خود را در آنجا بنا کردند. برف و بوران و سختی راه سبب می‌شد، مردمان روستای کتسوس سخت کوش بوده و دائم با موانع طبیعی در جدال و همواره در مضیقه مواد غذایی قرار داشتند.

در کمرکش کوه منطقه خوش آب و هوایی بود بنام سرسنگ آباد، محل مناسبی برای خوش نشینی و تفرج و سبک حالی اهالی. پیش می‌آمد افرادی از ده کتسوس روانه پائین کوه شده، همسفر افرادی از سرسنگ آباد می‌شدند. هر دو گروه به سمت شهر حرکت می‌کردند. برسر راه، تنگه صعب العبوری بود بنام تنگه پلنگ. کتسوسی‌ان بخاطر آن‌که سریع خود را به شهر رسانده و مایحتاج مردم را تهیه کرده به ده باز گردند، علاوه بر این‌که، تنگه مزبور محل عبور پلنگان بود، از این راه می‌رفتند. زمانی که کتسوسی‌ان با پلنگی رو به رو می‌شدند، بر اساس تجربه سالیان‌شان در برخورد با پلنگ، بدور دست خود چند لایه پارچه و گونی پیچانده به طرف پلنگ رفته دست خود را به حلقوم پلنگ فرو کرده، هرآنچه در دست گیر میکرد با شدت کشیده، پلنگ، ناتوان شده از پا می‌افتاد. مواقعی هم پیش می‌آمد که پلنگ بر کتسوسی چیره شده و وی را از پای در می‌آورد. این نبرد، نبردی دائمی بود. کتسوسی‌ان بنا به مسئولیتی که در خود احساس می‌کردند مجبور به انتخاب این راه بودند. اما افراد سرسنگ آباد، راهی مالا مال صخره‌ای و پر



کسرا زارع:

کسرا زارع همواره دلبسته‌ی دنیای ادبیات بوده و سال‌ها در حسرت همنشینی نزدیک با شاخه‌های گوناگون آن زیسته است. از نخستین روزهای شکل‌گیری کارگاه شعر و قصه، با حضوری مستمر و پیگیر در جمع اهل قلم، دلبستگی ژرف خود به هنر و ادبیات را نشان داده است.

در سایه‌ی این همراهی، تجربه‌های ارزشمندی اندوخته و گه‌گاه نیز دست به قلم برده است؛ نوشته‌هایی وظیفه‌مند که همواره با نقدهای سازنده‌ی دوستان آراسته شده و نقشی مؤثر در بالندگی قلم او داشته‌اند.

حضور پیوسته‌ی او در این کارگاه، انگیزه‌ی نگارش متون ادبی پراکنده با هدف آموختن و ارتقای توان نوشتاری را در وی برانگیخته است. کسرا زارع دل در گرو ادبیات معاصر دارد و با درکی عمیق از نقد ادبی، توانسته است از آموخته‌های خود در بهبود آثار بهره‌گیرد. او همچنین در نگارش متون کوتاه و داستانی تجربه‌ای ارزشمند اندوخته است.

داستانی کوتاه از کسرا زارع:

قلندر

کوه استسقاء در قسمت شمالی شیراز قرار دارد. بخشی از کوه همانند مردی است که به پشت خوابیده و دارای شکم

قلندر پرسیدی: دیگران هم نمی دانند؟
 شیخ گفت: نه دیگران هم نمی دانند.
 شیخ پرسید: قلندر پرنده باز آیا خود دانی؟
 قلندر گفت: همه چیز را همگان دانند، من شنیده ام سالیان دور روستای شما همانند اینجا، دارای صخره‌های عظیمی بوده و حاکم شهر شیراز برای ساخت قلعه و قصر خود، سنگ‌های روستا را توسط اجداد شما به شهر منتقل ساخته است. آن قلعه و قصری که ابتدای راه شیراز، سر بفلک کشیده، حاصل کار اجداد شماست.
 اما سنوالی برایم مطرح است، چرا شما تاکنون هیچگاه تلاش نکردید این نا مسمایی اسمی را برطرف کنید.
 شیخ گفت: حق با توست مسئله مان نبود. در دنیای خود غوطه ور بودیم. درگیر شکار لحظات بودیم.
 شیخ از دانستن چرایی نامگذاری روستای خود بسیار مشعوف شد. اینبار از دیگران خواست قلندر را تهنیت‌های فراوان گویند.
 قلندر گفت یا شیخ من نه آنم که شما تصور کنید. من قلندری یک لا قبا هستم. ترسم در خور ستایش‌های شما نبوده و روزی از چشم‌تان بی‌افتم.
 شیخ الشیوخ گفت: نه ما به گفته خود باور داریم. اقوال خود را به حراج نمی‌سپاریم. حرف ما استوار است مستقل از گرما و سرما.
 زمان خداحافظی فرا رسید شیوخ، قلندر را بوسیده دعای خیر برایش آرزو کرده از یکدیگر جدا شده هریک براه خود رفتند. ماهی سپری گشت. قلندر داشت از شهر به سمت دامنه کوه می‌رفت. باز با شیوخ سرسنگ آبادیان مصادف گشت. همانند گذشته، آنان را خسته و از پا افتاده در حال غنودن دید.
 به رسم قلندری باز آب و نانی در اختیار شیوخ قرار داده پیش پیشی کرد مجدداً پرندگان رنگانگ بر دامن و دست سرسنگیان نشستند. در این هنگام به ناگاه از پائین دست کوه، از گذرگاه پلنگ صدای نعره‌های خشمگانه‌ایی بگوش رسید. آنان دریافتند مجدداً جنگ بین یکی از کتسوسیان و پلنگ مغلوبه شده است. قلندر و شیوخ چیزی از جنگ در نمی‌یافتند تنها صدای آنانرا از دور می‌شنیدند. آن نعره‌ها، نعره پلنگ و فریاد کتسوسی بود. از آنجایی که صدای فریادها قطع شده و نعره پلنگ بمرور کاسته می‌شد، جماعت دریافتند که کتسوسی جان بر لب در نبرد با پلنگ، جان خود را از دست داده

پیچ و خمی را که دور از گذرگاه پلنگ بود انتخاب کرده بسمت شهر می‌رفتند. هرکدامشان راهی را برگزیده و طی طریق می‌کردند. کسی که از دور نظاره می‌کرد، می‌دید همه باهمند اما در واقع پراکنده بودند. تعجیلی هم نداشتند. نه تعجیلی داشتند نه هراسی از پلنگ. هر یک به خود مشغول بود.
 در یکی از این سفرها، قلندر یک لا قبایی از سمت مقابل سرسنگ آبادیان آمده با آنان رو به رو شد. همه را خسته و وامانده دید که هر کدام بر پناه صخره‌ایی نشسته‌اند.
 بعد از سلام و احوال پرسی، قلندر پرسید شما که تعدادتان زیاد است چرا از تنگه پلنگ نمی‌روید؟
 سرسنگ آبادیان گفتند، آنجا خطرناک است، پلنگ در کمین است.
 قلندر مجدداً پرسید پس چرا همه از یک یا دو راه نمی‌روید و اینگونه پراکنده حرکت می‌کنید؟
 سرسنگ آبادیان گفتند: نمی‌توانیم. اگر کسی مقابل ما راه رود، دچار پریشانی احوال می‌شویم.
 قلندر اندیشه گذرایی به ذهنش خطور کرد، با خود گفت: «نکند اینان همان بی غمان غنوده بر ابرند.» به تندی بخود آمده و گفت خسروان صلاح ملک خویش دانند.
 سپس قدری آب و نانی در اختیارشان گذاشته، برای تفرج آنان پیش پیشی کرد، پرندگان خوش الحان بر دست و دامن، سرسنگ آبادیان نشستند.
 سرسنگ آبادیان از این مهمان نوازی و «هنر صدازدن پرندگان» بسیار مشعوف شده و او را آفرین‌ها و احسنت‌ها گفتند.
 قلندر مْطایبه‌ای کرده از یکی از سرسنگ آبادیان سنوالی را پرسید که پاسخ آنرا می‌دانست.
 وی پرسید: یا شیخ چرا نام روستای شما را سرسنگ آباد گویند؟ شما که در روستای خود سنگی ندارید؟
 شیخ خندان پاسخ داد: «شاید بخاطر آنست که ما سرسنگ هستیم.» بعد سریع ادامه داد: «نه مزاح بود. اما به واقع نمی‌دانم. عمریست این راه را طی می‌کنم اما هیچگاه به فکر این چرایی نیوفتاده بودم.

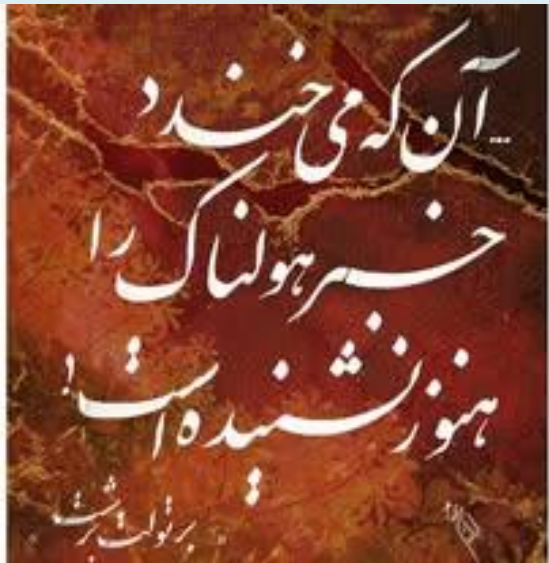
است. تنها کاری که از دستشان بر می‌آمد خواندن فاتحه‌ایی بود و سرودن در وصف کتسوسی جان در راه وظیفه نهاده.

لختی گذشت، جماعت شیوخ، نبرد کتسوسی با پلنگ را بغراموشی سپرده، مجدداً به دل نگرانی‌های خود مشغول گشتند. هر کدام برای خود نغمه‌ایی سر می‌داد.

در این میان قلندر، کف نفس* از دست داده برخاسته در پناه صخره‌ایی تخلیه بول کرد.

شیخ الشیوخ گمیزیدن وی را دیده برآشفته شده، قلندر را ندا داد: «ترا چه می‌شود؟ چرا در حضور ما بزرگان، گمیزیدن آغاز کردی؟ حرمت ما را شکاندی. ما از تو انتظار نداشتیم. برای تو کرامت‌ها می‌انگاشتیم. ترا از محبان و دوستان خود قرار دادیم. حال اینگونه پرده حرمت را دریدی در حضور ما تخلیه بول می‌کنی؟» قلندر گفت: «اولاً شیخ زبان بر دهان گیر، گمیزیدن بنده در حضور شما نبود در پناه صخره بود. در ثانی مگر چه کردم. همان کاری که شما می‌کنید، من هم کردم. کار شما صحیح و کار من پرده‌ری است؟ همانطور که شاشیدن حق مسلم شماست، حق مسلم من هم می‌باشد. ای شیخ مذبذب، ماه پیش ترا زنه‌ار دادم، من نه آنم که تو تصور می‌کنی و می‌خواهی من باشم. من همانی هستم که هستم. نه از به به و چه چه شما خرسند شدم نه از ترش رویی شما. از قدیم گفته اند: جماعتی که با پیش پیشی آمده و با فیش فیشی برود، همان بهتر نیامده برود.

+ کف نفس: خویشتن داری، بردباری
گمیزیدن: شاشیدن



معصومعلی صیدی در روایت‌پردازی، به مکان‌مندی و تاری‌ختمندی وفادار است و با نثری متمایز و سبک نگارشی مستقل، صدای فرودستان و حاشیه‌نشینان را بازتاب می‌دهد. آثار او ادامه دهنده سنت نویسندگانی چون احمد محمود، محمود دولت‌آبادی، علی‌اشرف درویشیان و منصور یاقوتی هستند. در زیر داستانی کوتاه از معصومعلی صیدی:

خاک...

شیون و گریه، فغان از درد، لب‌های لرزان و چشمان پر از اشک، گونه‌های شسته در باران بی‌امان، ابر چشمان، خانه‌ای با آدمیانی در گریستن. شاید که از میان این همه، تنها اصغر، مسلم و نریمان بودند که از ته دل می‌گریستند؛ غمی به یادگار از ته دل، آنچه ریشه در اعماق وجود بگذارد. تنها سه جوان در تن پوش‌های چروک که بر پیکرشان زاری زده با سر و شانه‌های گِل گرفته از خاک قرمز. رخسارهای بی‌نشاط و اندوهگین، پیکرهایی از خاک و سنگ. گریه برای ننه صغرا. ننه صغرا، مادر هر سه تن آنان؟ او که همیشه می‌گفت:

«پسرا، پسرا بیابین لقمه ای نان بخورین...
«پسرا»، نامی بر همه و برای هر سه نفرشان.

- این سهم نریمان.
- بی بی صغرا! چرا زحمت کشیدی؟ یه لقمه نان تو این سفره هم پیدا می‌شد.

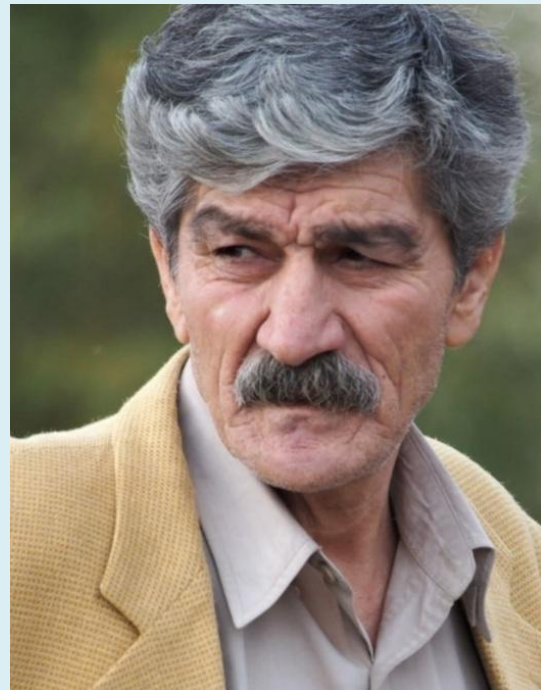
- مگه گفتم نیس یا نمیشه؟ این پسر بد قلق یاد نگرفته که با اصغر سر سفره بشینه؛ کاسمسا (۱) آدم را سیر نمی‌کنه، دلگرمی و محبت می‌پاره. تو را خدا بده مسلم بخوره.

بهانه‌ای چیزی، دستاویزی برای گفت و گو، آدم باید برای همدم شدن با دیگری بهانه‌ای داشته باشد. تبسمی، لبخندی، مهری - یا چیزی وسیله‌ای - آغاز به هم جوش خوردن دو قلب، پیوند دو مهر در یک قلب.

مهر ننه صغرا بر سه پسر، سه تن در یک قالب، یک قالب برای یک روح. آنها پیشتر گفته بودند:

- ما با هم صیغه برادری خواندیم؛ توی «بان اماراو» پای سقاخانه، دستمان را تیغ زدیم و خونمان را با هم قاطی کردیم.

چند سال پیش، که هنوز لب‌هایشان سبز و موبوره‌ای بر آن نروئیده بود و از بیخ گلویشان ریشی جوانه زده بود و پوست صورتشان شفاف بود، اصغر با یک تیغ ناست دو سوسمار



معصومعلی صیدی، نویسنده، منتقد

ادبی و پژوهشگر ادبیات داستانی، در یکم مهرماه ۱۳۳۸ در تازه‌آباد کرمانشاه به دنیا آمد. آثار او عمدتاً در سبک واقع‌گرایی اجتماعی، با تمرکز بر نقد ساختار قدرت و روایت‌های مردم‌محور نوشته شده‌اند.

در دوران دبیرستان، از آموزه‌های زنده‌یاد منصور یاقوتی و علی‌اشرف درویشیان تأثیر بسیاری گرفت و از همان زمان داستان‌هایش در نشریات مختلف منتشر شدند. اما در دهه‌ی ۱۳۶۰، در پی فضای بسته‌ی فرهنگی، تمامی مجموعه‌های داستانی‌اش توقیف و از میان رفتند.

در سال‌های بعد، مجموعه داستان آب، گندم و خون توسط نشر دیپاچه بازنشر شد (۱۳۹۹). همچنین دفتر خاطرات درد دل بچه‌های کرمانشان در سال ۱۳۵۹ منتشر شده است. از آثار آماده به چاپ او می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

مسلخ (مجموعه داستان)

تفنگ و عصیان (داستان بلند)

صبوح سحری (مجموعه داستان)

در حوزه نقد و پژوهش نیز، مجموعه مقالاتی از او با عنوان ادبیات داستانی در بوته‌ی نقد آماده‌ی چاپ است. همچنین نقد و تفسیر او بر جلد‌های نهم و دهم رمان کلیدر در سال ۱۳۹۸ در هفته‌نامه‌ی غرب کرمانشاه منتشر شده است.

صغرا اصغر مات شده بود. حیران به گورها نگاه می‌کرد.

ققنوسی بر بوته‌های خشک، بال بال زدن مژه ها، چشم‌ها، پرنده‌ی بی قرار، مات و میخ‌کوب بر یک نقطه، ناآرامی درون. غلیان دل، آواز ققنوس. آواز غمناک پرنده‌ای تنها، مثل ناله‌ی جغدی بر درختی.

-کجایی تو ننه صغرا!

-من در خانه خودمم.

-خانه؟ خانه تو کجاست؟ پس چرا به چشم نمی‌آیی؟

-خانه من؟ خاک، خاک... من در خاکم...

-من تنهام. مرا به خانه‌ات ببر.

-این خانه، خانه‌ی تنهایی و دائمی من است.

-مرا تنها گذاشته‌ای که چه؟

-تو را تنها نذاشتم، من باس تنها می‌رفتم.

-ننه! ننه صغرا! تو کجایی؟

کجا بود ننه صغرا؟ در خاک و با خاک؛ آنچه در باور اصغر نمی‌گنجید. گور و خاک جسمی که دیگر نبود و از او تنها نامی بر زبان اصغر و نه دیگران. آن دو تن، مسلم و نریمان می‌دانستند که ننه صغرا، رختش را از این خانه در کشیده است. جسمی که یک روز، وقتی پای به درگاه درگذاشتند، زیر لحاف کرسی بزرگ جان سپرده بود. بعد، بگو مگو و پیچ‌پچه‌ی آدمیان خانه، در هر ذهن سؤالی، این پیرزن را باید در کجا به خاک سپرد؟ کسی بی کس و اگر کسی. چیزی از دست و بالش ساخته نبود. قرار نیست صاحب مرده خود دست به کار شود! مردی از مردان خانه، فرزند رفته و چند متر کرباس سفید آورده و او را به مرده شوی خانه بردند. زن مرده شوی، با پوستی سیاه و دماغ چاق و سوراخ‌های گشاد بینی و یک خال درشت بغل ابروی چشم راستش، رو به جماعت گفته بود:

-این مرده میراتی (۲) نداره؟

-خدا عوض بده. میراث چه؟ از دار دنیا فقط یه پسر یه لا قبا داره.

و مرده شو، بی هیچ رغبتی جسد را غسل داده بود. بعد او را در پارچه‌ی کرباس کفن پیچ و پاهای زیر چانه، روی گردنش و میان‌گاهش را با باریکه‌ی کرباسی گره زده بودند برای غسل میت و کفن پیچ گردنش. چند جوان غریبه از همسایگان، قبر را کنده بودند و اصغر را به اجبار روانه‌ی گور کردند که جسد را بگیرد و برای همیشه در جای همیشگی آن جا گیرش کند.

رگ دست‌هایشان را زده و خون بیرون جھیده را با خون دیگری به صورت صلیبی روی هم نهاده بودند.

-قسم که با هم برادریم.

چشم‌هایشان را بسته و زیر لب همین جمله را تکرار کرده بودند. شاید که میل و نیاز وجودی هر سه تایشان، در این‌که چون هیچ‌کدام از پدر برادری نداشتند، دلشان می‌خواست که یکی برادرش شود و حالا هر کدام با دو برادر دیگر.

-برادر که شاخ و دم نداره! حتماً باس از تو پاچه‌ی مردی پس بیفتی؟ چه فرقی داره؟ حتماً که نباس ننه صغرا زور زده و ترا بزاید. ما با هم برادریم تا پای جان تعصب هم را بشکیم و به هم دروغ نگیم و خیانت نکنیم.

او به همین بسنده می‌کرد. نمی‌توانست یا نمی‌دانست بگوید برادران یوسف، یوسف را در چاه انداختند و به او خیانت کردند. اصغر، نگاه عمیق در چشم‌های سیاه و درشت نریمان میخ‌کوب می‌کرد:

-یا قمر بنی هاشم! این کیه رو به روی منه؟

-هی قناری! مواظب باش طعمه‌ی گرگ‌ها نشی. مواظب باش از گله جدا نشی. تنهایی یعنی طعمه شدن.

از این رو بود که اصغر می‌گفت:

-مسلم! باس شش دانگ مواظب نریمان بود! یه وخت پای بساط قماربازها نشینه و هوای عرق‌خوری با آن‌ها به سرش بزنه. آدمیزاده، شیرخام خورده و هوس‌باز. شیطان یه دم تو جلد آدم می‌ره و آن وخته که شیخ و ملا سرش نمی‌شه. این داش کوچیکه ما مته یه دسته گله. نباس بذاریم پژمرده بشه...

-هی اصغرا! چی می‌گی؟ این داش کوچیکه‌ی ما درسته قشنکه اما آتسه. آتشم قشنکه. هرکی نمی‌تانه دست رو زبانه‌ی آتش بگیره.

-می‌دانم نریمان تیزه؛ اما باس مواظب بود بی‌گدار به آب نزنه.

-اگه قراره ما با هم باشیم، پس سه تایی بی‌گدار به آب می‌زنیم.

و هیچوقت یکی از آن‌ها، جدای از دیگری قدم به قدم نمی‌گذاشت.

حالا هر سه کنار هم ماتم به دل و اشک به چشم. اصغر فقط می‌گریست. پیکره‌ای تکیده و پیرتر از آنچه بود سر خاک ننه

در نمی‌آمد، زبان گویی تلی از خاک بر آن نشسته بود. دلبر، مادر نریمان که زیبایی او به مادرش می‌برد، روی سر اصغر، دست بر شانه‌ی او زد:

-پا شو روله جان! پاشو اصغر، من که نمردم، من دایه‌ات... من ننه صغرای توام.

کلامی برای دلداری. این گفتار، آیا روح زخمی اصغر را التیام می‌بخشید؟ هر انسان بویی دارد. هر نفسی گرمای خاص خود را دارد. چه کسی می‌تواند جای کس دیگری را پر کند؟ بسیار به باور نمی‌گنجد که دایه جای مادر را بگیرد؛ حتی اگر مهربان‌تر از مادر باشد. اما این شاید عادت است که آدم‌ها در این گونه مواقع در گوش هم می‌خوانند. کلامی برای تسکین. دمی برای تسلی روح. هرچه هست، لحظه‌ای زودگذر است. روح زخم خورده، مثل ریشه‌ی گون است. زخم و درد این روح، به سادگی قابل درمان نیست.

حیران، مادر مسلم هم به کنار دلبر آمد. او خم شد و سر اصغر را در دامن گرفت.

-پاشو روله! پاشو... دنیا زاد و مرگه... نمیر خداس. دل قوی دار. بریم... پاشو.

اصغر نگاه به گور دوخته بود. دل به کندن راه نمی‌داد. پا به رفتن نمی‌افتاد. همچنان به گور مادر خیره مانده بود.

لحظه‌ای چشم برداشت و آرامستان را در چشم انداز خود انداخت.

گورستان و گورها، گورهای خاموش. آدمیان چشم بسته از دار دنیا و زبان‌های خاموش. دست در کنار پهلوی، چشم‌ها فرو بسته، لب‌ها بی‌صدا، جای جای دسته‌ای آدم سیاه پوش، علم بر گوری، سر به درون هم برده بودند و شاید با قطره اشکی و کلامی همدیگر را دلداری می‌دادند. این چشم‌های گریان، این لب‌های لرزان، این پیکرهای سیاه بر گورها چه می‌گویند؟ شاید به نوعی گریه‌ی پیش از مرگ، بر عقوبت خویش که در انتظار آدمی است.

خاموشی چشم. کفن پوش شدن پیکر، بیماری روح و روان؛ شکاف زمینی و در دل خاک و زیر آن آرام گرفتن. مقیم خاک. اقامت همیشگی با مور و مار، اهل قبور... پایبند و دلبسته ماندگار شهر سنگستان. شهری که خانه هایش یک قد و قواره‌اند. شهری که دل آدمیان‌ش دیگر نمی‌تپد. نه در شادی، نه در غم. لب‌ها نه به خنده و نه به گریه نمی‌لرزد. جسمی بی‌هوس و هیجان. اگر هیاهویی مگر در زیر خاک. شاید که مردگان نیز برای خود

اشک ناباوری در دیدگان اصغر جوشیده بود. پرده‌ای از اشک بر دیدگان. در بهت و ناباوری دل و دیده، اصغر، پیکر ریزه‌ی مادرش را در گور جای داده بود.

-ننه صغرا! حلالم کن حلال.

بغض دردناکش در میان گور ترکیده بود. بغضی که دیواره‌ی گور را به ریزش انداخت. دست و دسته‌ی بیل، تیغه‌ی بیل و خاک. شکاف دل خاک و تلنبار بر سفیدی کفن. پنهان شدن جسمی در خاک، پنهان شدن پیکری از چشم آدمیان. این پیکر نحیف و لاغر، این اندام ریزه، نه اکنون، که ساعتی، روزهایی پیش، پای بر این خاک داشت. پا و نفسی اگر نه، توش و توان، به هر حال نفس نفسی از سر سینه می‌زد. چشمی به پاییدن، زبانی به گفتن و دست به کاری داشتن... اکنون؟ اکنون چشمی و دلی اگر در گریستن او بود، نه بر او، که برای بی‌کسی او. آدم بعضی وقت‌ها بر بی‌کسی دیگران دل می‌سوزاند. شاید دیگری، بهانه‌ای برای خود آدمی است. این‌که وقتی برای دل سوزاندن به خود. درد دیگران؟ درد این‌که زنی در این مرگ گیس نکند. و فرپادی از جگر برنیايد. کلام درد، موقعی تأثیرگذار است که از حنجره‌ی دردناک برآید، اما اینک؟

مادر نریمان و مسلم و از همسایگان، با گریه، مردگان خود را به کلام می‌آوردند. چندین مرد، با قیافه‌های ماتم گرفته، دستان آویزان یا قفل کرده بر سر شکم هایشان، صحنه و گریه دیگران را می‌پاییدند. تنها و شاید دل مجروح در آن جماعت، مسلم و نریمان و اصغر بود. سه جوان بی‌مادر! های های گریه. ناله در نایشان. هر سه بر سر گور ننه صغرا که تلی از خاک جسم او را پوشیده بود و چند سنگ برای نشانه بر کومه‌ی خاک گور نهاده شده بود، می‌گریستند. اصغر برای مادرش و آن دو شاید برای اصغر. خاکسپاری تمام شده بود. جماعتی مات و متحیر، عزا، عزای ننه صغرا بود؛ اما عزادار؟ هرکدام به نوعی به گونه اصغر، همدم و مونس آن پیرزن و این بود که چه کسی را باید تسلی داد؟ نگاه‌ها میخ‌کوب در هم. دست‌ها و پاها بی‌حرکت. آدمیان انگار درختان خشک، سنگ‌هایی از گوشت و استخوان. هیچ زبانی به گفتن

-پاشو اصغر! پاشو داداش. پاشو بریم خانه
جای ننه صغرا. آنجا جای یادگاری است
پاشو...

کلام نریمان، به یکباره وهم و خیال اصغر را
شکست.

-ها... ها... من نمردم؟

-پاشو اصغر! هذیان می‌گی؟ پاشو لامروت...
پاشو زخم ما را مرهم باش برادر.

حیران و دلبر در دو سوی اصغر و نریمان و
مسلم، دست در دست اصغر، او را از سر گور
بلند کردند. جماعت اندک بر گور، چند قدمی
به راه افتادند.

در بی غبار آدمیان، جدایی همیشگی آدمیان
از یکدیگر. یکی در خاک و یکی با خاک. یکی
در دل خاک و یکی پا بر خاک. بانگ بلندی از
حنجره‌اش بیرون زد: ای هوار... به گور مادرش
نگاه انداخت. آخرین نگاه و آخرین وداع. بر او
چه کسی مخاطب بود؟ تا چشم کار می‌کرد،
سنگ و فقط سنگ. چیزی درونش را
می‌آشوبید چشم‌هایش پر از اشک شد و
گریه‌ای با بانگ بلند آواز داد.

هنوز فاصله‌ی زیادی دور نشده بودند که اصغر
دم دیگری ایستاد. چشم‌هایش را به
گورستان و نقطه گور مادرش میخ‌کوب کرد. روح
خسته و زخمی، دل مجروح و دردمند اصغر.
پرده‌ی سنگین و ضخیمی از اشک بر دیدگانش
کشیده شد. دلش دوباره به غل غل افتاد.
چیزی از میان سینه‌اش داشت می‌جوشید و
در گلوگاهش چنبر می‌انداخت.

۱ (کاسمسا): بهانه و دستاویزی که
همسایگان برای هم می‌بردند.

۲ «میراتی» یعنی میراث یا میراثی.



سودابه اردوان

زندگی‌ای دارند. تبدیل پوست و گوشت به
استخوان، به خاک نائین. این آیا زندگی
است؟ شاید. اما برای خود و با خود. شهر
سنگ و سنگستان؛ آنجا که فقط سنگ
نوشته‌هایش با هم متفاوتند اما آدم
هایش به یک گونه و در یک گونه و در یک
جامه آرمیده‌اند.

طاق باز و رو به آسمان و خاموش با
مخاطب خود به گفت و گو شدن به گفت
و گویی که به گوش دیگران نمی‌آید. شهر
آدمیان مسکوت، شهر خاموش و سنگ.
آخر زمان آخر خط دنیا، هرآنچه بوده و
گذشته، گذشت و گذر عمر، چه خوب و
چه بد، بگذشت. و اینک از دنیای پر جار و
جنجال، به کوی بی‌هیاهو. این همه آدم
ساکت! این همه سنگ نوشته، این همه
قاب عکس. این همه گور؟ این اجساد به
خاک خفته، این لب‌ها، دست‌ها، پاها،
چشمی برای چه به تک و تا نمی‌افتد؟
دیگر نه روزی نه شبی، نه ماه و نه
خورشید، نه در برف و نه در باران، نه
سرماي برف و نه گرماي آفتاب.

اصغر در فکر خود به یکباره پا به دنیای
هولناکی نهاد. موی سر و ریش سپید،
دست‌های استخوانی و لرزان، پاهای
بی‌رمق، چشم‌های بی‌سو، دیگر، خود
دل به کندن از دنیا داشته باشی، هرآنچه
در آن هست، از رفیق شفیق گرفته از
دوست تا دشمن، از غم و اندوه و شادی،
از درد و رنج روزگاران، همه را به عطایش
ببخشی و راهی همین کوی شوی. گذر
عمر... جنین، طفل، کودکی، نوجوانی،
جوانی و میان‌سالی و پیری... پیری و
مرگ، دو نام بر یک سرنوشت، چه سیری
بود؟ پیری و مرگ هم‌داستان است! و
مرگ، پایان عمر آدمی. دنیایی که دیگر
مرگ نیست. یک روزگار بدون مرگ، روزگار
شاید بدون آرزو هم، بی‌صدا و بی‌فریاد
تنش را در گور جای دادند. تن بی‌کفن.
نریمان بود که پیکر او را در گور جای داد و
چشم‌هایش را فرو بست. از گور بیرون
آمد. اصغر دمی سرش را بلند کرد که
بیرون آید اما دستان نریمان او را به آرامش
در گور خواند. بیل‌ها و خاک و فرو ریختن
در گور.

-نه! نه! من زنده‌ام...

داستانی کوتاه از یدالله کوچکی دهشالی (ی.ک.شالی)

"فندی"

بعد از سرکوب خونین آخرین اعتراضات مسالمت‌آمیز خیابانی مدت‌هاست که اجباراً خانه‌نشینم. وضع دوستان و آشنایانم بی‌گمان بهتر از وضع من نیست. از اکثر آن‌ها به کلی بی‌خبرم؛ فقط گاهی از ناپدید شدن قهری، اعتراف اجباری، حبس طولانی و حتی اعدام بعضی از آن‌ها می‌شنوم. ماه‌ها می‌شود که تنها رابطم با بیرون فقط مادرم است. طبق مشاهدات او هر رفت و آمد، حتی هر سلام و احوالپرسی در کوچه و خیابان بوسیله دوربین‌های نامریی ضبط و پیگیری می‌شود. از همه بدتر برقراری ارتباط به‌وسیله تلفن یا در شبکه‌های اجتماعی است؛ در کوتاهترین فرصت لباس شخصی‌های ناشناس به خانه آدم هجوم می‌آورند و او را با ضرب و شتم به زندان‌های مخفی می‌برند. در پی این آدم‌ربایی‌ها خانواده و بستگان قربانیان هفته‌ها و ماه‌ها مستاصل و مکرر به تک تک کلانتری‌ها و نهادهای امنیتی مراجعه می‌کنند تا که حداقل از زنده بودن و محل اسارت عزیزانشان مطلع شوند.

پدیده تکان‌دهنده و دلخراش دیگری که این روزها خاطر بسیاری از بستگان اسیران را شدیداً مشوش و نگران می‌سازد وضعیت کسانی است که بعد از مدت‌ها شانس آورده و آزاد می‌شوند؛ بعضی از آن‌ها تنها چند روز پس از رهایی دچار ایست قلبی شده و از دنیا می‌روند، بعضی‌های دیگر بدون بروز کوچکترین نشان از یاس و ناامیدی در رفتار خود به ناگاه دست به خودکشی می‌زنند. همه سالم و جوان، سرشار از انرژی و شور و امید به آینده و زندگی.

از این وضع سخت خسته‌ام. به همین خاطر، بعد از چاره‌جویی‌های طولانی، من و مادرم به این نتیجه رسیدیم تا قبل از آن‌که به سراغ من هم بیایند، به شهری دیگر رفته و آنجا نزد یکی از اقوام دور پناه بجویم.

غروب وقتی هوا به کلی تاریک می‌شود، برای این‌که توجه کسی را به خود جلب نکنم، دستخالی، یعنی بدون چمدان یا کوله

پشتی، از خانه بیرون می‌زنم و به طرف ایستگاه راه آهن به‌راه می‌افتم.

با رسیدن به سکوی قطارم زن ماموری به سویم می‌آید و خودمانی می‌پرسد:
«اومدی اینجا واسه خودکشی؟»
متعجب می‌پرسم:
«بله؟»

«می‌دونم نمی‌خوای کسی بدونه. تو اولی نیستی که واسه این کار اینجا میای. همه مثل تو بدون کوله پشتی یا چمدون میان. از سر و وضع تون پیداست که ذله شدین از این زندگی و عجله دارین واسه رفتن. اما این قطاری که حالا از راه می‌رسه اصلن به دردت نمی‌خوره. قطار بعدی سرعتش خیلی بالاست، جون می‌ده واسه پریدن به اون دنیا. هه... هه... هه...»

موقع خندیدن جای خالی دو دندان جلویی در دهانش آشکار می‌شود. دلم برایش می‌سوزد. بی‌گمان درآمدش آنقدر نیست تا پیش دندانپزشک برود و دندان مصنوعی بگذارد. از او دور می‌شوم تا بیشتر از این حس ترحم را برنیانگیزد.

هنوز چند قدمی برنداشته‌ام که یکی مثل من بی کوله پشتی و چمدان، با نخی سیگار بین انگشتان دست، رو به من کرده و می‌پرسد:
«فندک داری؟»
«آره.»

دست به جیب می‌برم، فندکم را درمی‌آورم و به طرفش می‌گیرم. در همان موقع چیزی سفت با ضربه‌ای خفیف به کمرم فشرده می‌شود و پشت سرم مردی دیگر یواش اما آمرانه و تهدیدگر می‌گوید:

«صدات در نیاد! بدون علم شنگه با ما میای! فقط واسه چند تا سوال و جواب. بعدشم میری پی کار و زندگیت.»

بی‌آن‌که به طرف صاحب صدا برگردم، به شخصی که سیگارش را با فندک من گیرانده است متعجب و پرسشگر خیره می‌شوم. او در حالیکه دود دهانش را بیرون می‌دهد، با تکان ممتد سر حرف‌های همکارش را تایید می‌کند. ناخودآگاه نگاهم به سمت قطارم که در حال نزدیک شدن است می‌افتد. مامور سیگاری با صدای ملایمی می‌گوید:

«البته اگه می‌خوای بپری جلوی قطار، بپر. مزاحمت نمی‌شیم. اما بدان که سرعتش خیلی کمه. فقط فلج و زمین‌گیر میشی.»
نگاهم دوباره به طرفش برمی‌گردد. در حالیکه سعی دارم خونسرد وانمود کنم، جواب می‌دهم:

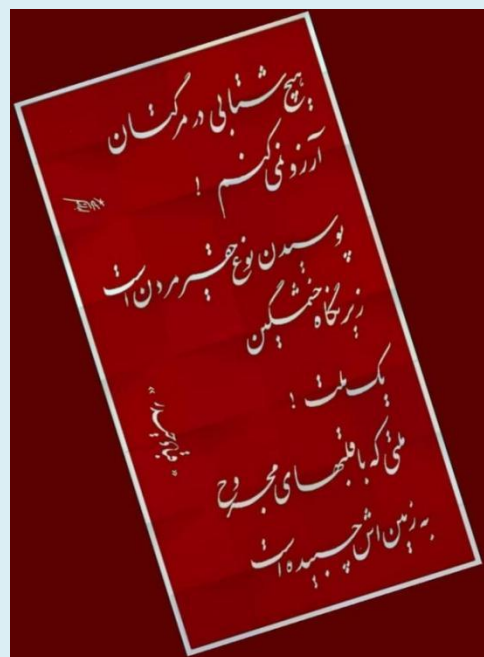
«من اصلن و ابدن هرگز قصد خودکشی نداشتم. حالا هم به هیچ وجه نمی‌خوام خودم رو بکشم. کی این رو گفته؟ من رو با یکی دیگه حتما اشتباهی گرفتین.»

از فشار شدید اسلحه مرد پشت سرم کمی کاسته می‌شود. همکار سیگاری‌اش با همان ملایمت قبلی نامم را بر زبان می‌آورد و تعارف‌کنان بسته سیگارش را به‌طرفم می‌گیرد:

«... بگیر بکش! اعصاب رو آروم می‌کنه. ما می‌دونیم که تو مرتکب هیچ جرمی نشدی. بدون جلب توجه دیگران با ما بیا. فقط واسه چند تا سوال. همین. البته اگه خواستی، ترتیب یه خودکشی آسون و بی‌زجر رو خودمون واسه‌ات می‌دیم.»

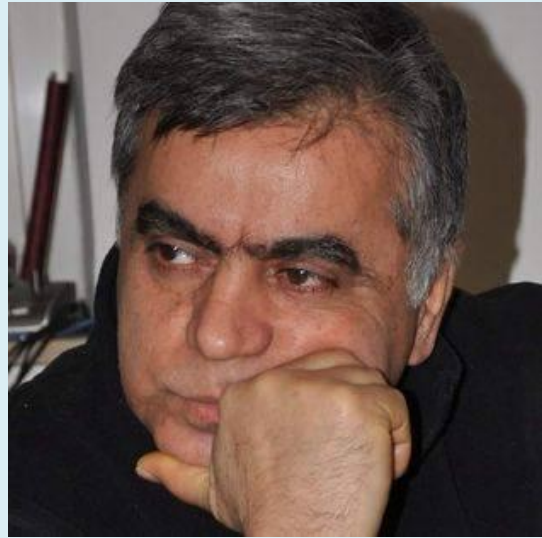


نقاشی‌ها از داود سرفراز



«ماسه نفر بودیم»

داستانی کوتاه: از فتح الله کیایی‌ها



فتح الله کیایی‌ها - نویسنده، شاعر، و فعال فرهنگی

مرده شور ملاقه رو که پس کشید، اولش یکه خورد، خودشو دید که اونجا مئه یه دسته گل واسه خودش افتاده و مرده. باور نکرد، چندتا کشیده به صورت خودش زد و چند تا سیلی تو صورت میت. دردی حس نکرد، میت هم که شکر خدا اصلا این چیزا حالیش نبود. متفکر و مات زده، تو عالم خودش سیر می‌کرد.

مرده شور که بیرون رفت، اون موند و میت و من. راستی من کجام؟ چرا نیستم؟ چرا کسی محل سگ بهم نمی‌ذاره؟ مدتی دنبال خودم گشتم. آینه رو هم برانداز کردم، اونجا هم نبودم. فکر کردم مستم. دوتا سیلی بخودم زدم. دردم نیومد. محکم تر زدم افاقه نکرد. نمی‌دونم چرا نبودم. همیشه بودم ولی الانه نبودم. یعنی بودم ولی خودمو نمی‌دیدم. خب وقتی آدم خودشو نبینه یعنی نیست دیگ، هست؟

تو عالم خودم داشتم دنبال خودم می گشتم که دیدم طرف میت رو سر و ته کرده و تگون تگونش می‌ده. از تو شکم میت تا دلتون بخواد الفبا و ویرگول و علامت سوال و تعجب بود که بیرون می‌ریخت. انگاری قبل از مردن یه گارسه حروف سربی رو سر کشیده بود. لامصب بد جور دهنش بوی بد می‌داد. بوی حرفای بد، بوی جمله‌های خطرناک. از اون حرفا که اگه موش دیوار بشنوه حسابت با کرام الکاتبینه.

گفتم اصلا به من چه، بهتره خودمو پیدا کنم. دوباره گشتم. کفن‌ها رو پس و پیش کردم، نبودم. رفتم سراغ میت تا ازش پرس و جو کنم، که دیدم یارو داره قی و استفراغ میت رو می‌بلعه. چنان با اشتها می‌خورد که انگاری هزار سال گرسنگی کشیده.

زدم رو شونش و گفتم: دادش اینجا که رستوران نیست و اینا هم که قرمه سبزی نیستن. درسته که کله میت بوی قرمه سبزی می‌ده، ولی باس بدونی که این لعنتیا سُرِیه، سُرِیه که داری میریزی تو خندق بلات. می‌دونی سُرِیه چیه؟ پدرتو در می‌اره و برای این‌که خوب شیرفمش کنم، میت رو نشون داده و گفتم: میشی مئه این مرتیکه.

اصلا توجهی نکرد، با خیال راحت به کار خودش مشغول بود. انگاری نه می‌شنید و نه برایش اهمیتی داشت.

راستش شکم گرسنه این چیزا حالیش نمی‌شه، میشه؟

صدای قرچ و قورچ جمله‌های نیمه تموم و کلمات

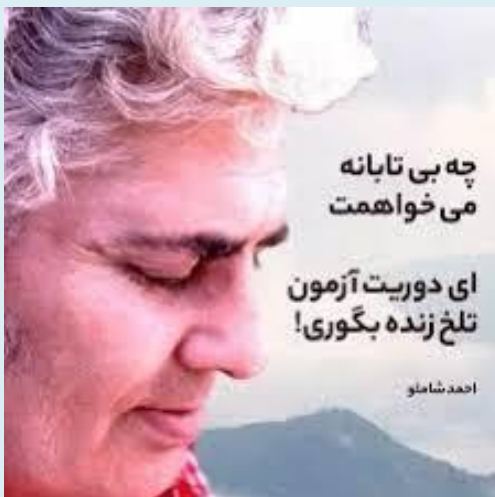
با بیش از پنج دهه تجربه در عرصه‌های گوناگون نوشتار و فعالیت‌های فرهنگی، ف.ک همچنان با شوری وصفناپذیر به خواندن و نوشتن ادامه می‌دهد؛ شور و شوقی که حتی در هفتاد و یکسالگی همچون خونی زنده در رگ‌هایش جاری است. سوابق تحصیلی و حرفه‌ای فوق دیپلم الکترونیک، معلم سابق هنرستان تا پیش از پاکسازی توسط نهادهای سیاسی-عقیدتی، فعالیت‌های رسانه‌ای و ادبی در آغاز با مطبوعات ورزشی پیش از انقلاب شروع شد. او بنیانگذار و ادامه همکاری در انتشار نشریه «راهیان کوه» در اوایل انقلاب بود؛ در این نشریه با رویکردی انتقادی و طنزآمیز نسبت به عملکرد مسئولان وقت در حوزه ورزش، فعالیت کرد. این نشریه پس از شش شماره در اثر فشارهای سانسور و فضای امنیتی توقیف شد.

انتشار داستان‌های کوتاه در هفته‌نامه «فردوسی» تا پیش از بسته شدن آن، پس از ترک ایران، همکاری با نشریه «نبرد خلق» (ارگان سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران) و مسئولیت گردآوری گزارش‌های ماهانه هنری

ف.ک تا کنون چند صد شعر نگاشته است، سه رمان بلند و چندصد داستان کوتاه به رشته تحریر آورده که بخشی از آنها در شبکه‌های اجتماعی از جمله فیسبوک، وبلاگ «در گذر روزها» و پلتفرم «بالاترین» انتشار یافته‌اند.

ما سه نفر بودیم، یکی مون میت شده بود، یکی مون ماترک میت رو یواشکی از شکمش بیرون کشیده و لاجرعه سر کشیده بود و یکی مون مئه یهودی سرگردان بین کفن و دفن میت و تعقیب و گریز سارق گیر افتاده بود. نموری خاک مثل حلزون از سوراخ دماغ و چشم‌های بهت زدم، آرام آرام بدرون می‌خزید.

نقاشی : رامک شیرانی



پخته نشده از زیر دندوناش بیرن می‌زد. چرخ‌گوشت دهنش بی‌وقفه کار می‌کرد و مرکب بود که از کنار لباس، مئه چربی و خونابه بیرون می‌پاشید.

صدای پای مرده شور که اومد پا گذاشت بفرار. یه لحظه صورتشو دیدم، چقده شبیه خودم بود. مئه دوقلوی خودم، مئه، مئه (دور از جون شما) پشگلی که یه دوچرخه کورسی از روش رد شده باشه، نصفه نیمه خودم بود. اون قسمت تاریک خودم. شایدم اون قسمت روشن. چه می‌دونم. هرچی که بود یا هرکی که بود شبیه خودم بود، ولی من نبودم. من اصلا عادت ندارم قی و استفراغ کس دیگه‌ای رو بخورم. اونم با ابن اشتهای تهوع آور.

رفتم سراغ میت که حالا مرده شور طاق‌بازش کرده بود. می‌خواستم ببینم اون یارو که شبیه من بود، کی رو کشته و چرا کشته؟ که ناگافلی خودمو دیدم که مئه آینه دق رو به روی خودم دراز کشیده بود.

اولش وهم برم داشت، ترسیدم ولی بعد از چند ثانیه، فکر کردم که مستم. چند تا سیلی آبدار به صورتم زدم تا مستی از سرم به پره. اما من که مست نبودم، پول نداشتم که برم عرقخوری. رفقای دندون گرد هم که ازین معجزات نمی‌کنن. مئه گربه مرتضی علی بلدن که پت و پهن بشن کنار سفرت و مئه گراز به لمبونن.

خدا بیمارز بابای مرحومم می‌گفت: وقت تنگ دستی هیشکی کنارت نیست. حتی اگه از گرسنگی میت بشی و بیفتی رو سنگ غسال‌خونه.

تو همین هیس و بیس بود که مرده شور یه سطل آب ریخت رو میت. یخ کردم. نمی‌دونم چرا سردم شد، من که میت نبودم.

حالا میت بودم یا نه، آبسرد سبب شد که به صرافت قاتل بیوقتم. همون پست فطرتی که همه چیزو خورده و فرار کرده بود.

خواستم برم سراغش که یه جسد رو دوشم سنگینی کرد و ذکر لا اله الا الله ورد زبونم شد. بی اراده و ذکر گویان جسد رو بطرف گور بردم.

بیرون غسال‌خونه هیچ تابنده‌ای به چشمم نیومد، جز هیکل نسناس اون قاتل مال مردم خور که گوشه‌ای وایساده بود و داشت پر و پر نگاهم می‌کرد.

خواستم برم سراغش که وزن سربی یه جسد رو دوشم سنگینی کرد.

من روندهام در آن دنیا بایگانی شده و خدا هیچ برنامه ای برایم ندارد و به این خاطر...

امروز در راه "کارگاه شعر و قصه" که دیگه چیزی ازش باقی نمونده و خلوته، باز دلم گرفته و می‌دونم که مجید باز هم منوچهر و اژدر رو قانع کرده که به همون پیتزا فروشی که من هم ازش چندون بدم نمیداد، برند و خودش روی یک صندلی آرام نشسته تا یکی بهش بگه: «خوب مجید پس تو شروع کن تا ببینیم بقیه چی آوردند امشب. مجید هم با حسی کودکانه و خوشحال از وسط کاغذ تا کرده‌های جیب بغلش یک شعری رو در می‌اره که ده پانزده یا حتی بیست سال پیش نوشته و بدون توجه به دیگران شروع به خوندنش می‌کنه و بدونه این‌که کسی متوجه تموم شدن شعرش بشه، یدفعه ساکت میشه و وقتی بهش نگاه می‌کنی که: «پس بقیه اش چی شد؟» با لبخندی کودکانه می‌گه: «همین بود تموم شد.» و ادامه می‌ده: «این شعر رو بیست سال پیش وقتی که با رفیقش که چند سالیه فوت کرده و به روزی باهاش از روی فلان پل رد می‌شده، نوشته.» و بیاد رفیقش امشب می‌خواسته بخونه و از این کار چه متعلق به نسلی هستم که بر حسب سرنوشت می‌بایست در جنگ ایران و عراق کلکش کنده می‌شد، ولی بر حسب تصادف این اتفاق رخ نداد

ولی من که هنوز در راهم، باز هم دلم گرفته و نمی‌دونم که دلیلش خیابونه‌ای شلوغ فرانکفورت هستند، که برای من مثل کارگاه شعر و قصه خلوت بنظر می‌اند، یا شاید من دلتنگ اون غروب یک روز سپتامبر ۱۹۹۴ هستم که برای اولین بار به کارگاه شعر و قصه می‌ومدم. آخه آشنایی من با کارگاه شعر و قصه این‌جوری بود که امیر، که من را تا حدودی در راهروهای دانشگاه دیده و می‌شناخت در یک ظهر جمعه پاییز ۱۹۹۴ کنار میزهای کتاب کافه تریای دانشگاه، طبق روش خودش که هر کسی که چند بیت شعر گفته یا حتی خونده باشه رو شاعر معرفی می‌کنه به منوچهر معرفی کرده بود و اون هم که برای اولین بار منو می‌دید، پیشنهاد کرده بود که هفته آینده به کارگاه برم. و گفته بود که: «هم من می‌تونم از اومدن به کارگاه سود ببرم و هم اعضای کارگاه می‌تونند از وجود من استفاده کنند.»

این‌که اعضای کارگاه شعر قصه چه استفاده‌ای می‌تونستند از من بکنند هنوز هم برام مشخص نشده است. ولی از اینکه قرار بود



اکبر محمدی از بیش از سه دهه پیش از ایران مهاجرت کرده و از همان ابتدای حضور خود در خارج از کشور، فعالیت‌های فرهنگی و اجتماعی را با علاقه و جدیت دنبال کرده است. او از اعضای اولیه و همواره فعال کارگاه شعر و قصه بوده و در کنار همراهی مداوم با این جمع فرهنگی، آثار ارزشمندی نیز در قالب شعر و داستان ارائه داده است. عضو قدیمی و فعال کارگاه شعر و قصه از بدو تأسیس

خلق و ارائه اشعار و داستان‌هایی که در جلسات کارگاه خوانده شده و مورد استقبال قرار گرفته است انتشار برخی از آثار ادبی‌اش در فضای مجازی، از جمله پلتفرم یوتیوب علاقه‌مند جدی به ادبیات فارسی و بازتاب تجربه مهاجرت در آثارش تحصیل در رشته حقوق در کشور آلمان آشنایی عمیق با مباحث حقوقی و اجتماعی مرتبط با مهاجران و جوامع چندفرهنگی مشارکت در پروژه‌ها و جمع‌های اجتماعی با محوریت مهاجران و تقویت پیوندهای فرهنگی میان نسلها

حضور فعال در نشستها، گفتگوها، و فعالیت‌های داوطلبانه با رویکرد عدالت اجتماعی و همبستگی انسانی شخصیتی فرهنگی، مردمی و علاقه‌مند به گفتگو و تعامل میان فرهنگها دغدغه‌مند نسبت به مسائل اجتماعی و زیست مهاجران پیگیر و پرنرژی در حفظ و انتقال زبان و ادبیات فارسی در میان نسل‌های جدید

میکردن چند کیلو انگور را با قیمت خیلی مناسب خریده بودم و شاید یکی از علل دیر رفتنم به کارگاه هم همین بود.

بعد از گذاشتن کیسه انگور کنار دیوار، که دیگه حالا لو رفته بود، و برای این‌که به تعارفی کرده باشم با گفتن این‌که هر کی انگور می‌خواه بخوره، رفتم به گوشه‌ای روی یه صندلی نزدیکای در نشستم. از سی، سی و پنج نفری که توی جلسه بودند بغیر از دو سه نفری رو که فقط در حد سلام علیک می‌شناختم تنها سه چهار نفر رو به قیافه دیده بودم. توی جلسه حدوداً ده تا زن و بقیه همه مرد بودند. که اسم بیشترشون رو هنوز به یاد دارم. هرچند که از بودن بین این همه همزبان که تقریباً نمی‌شناختمشون کمی دلهره داشتم ولی ته دلم از این‌که به جمع‌ی رو پیدا کرده بودم که بین خودم و اون‌ها مشترکاتی وجود داشت خوشحال بودم و یک جوری به دلم افتاده بود که از این بعد یک پای ثابت این جمع خودم هستم.

دقیقا "همه چیز عین روز اولی بود که بزور و با کتک مجبورم کرده بودند که به مدرسه برم. من در حالی که توی راه مدرسه اشک می‌ریختم، با خودم نقشه‌های جور واجور برای فرار از مدرسه‌ای که تا حالا ندیده بودم را می‌کشیدم. یا بدنبال کوچکترین بهانه‌ای بودم که پدر و مادرم رو قانع کنم که من رو به مدرسه نفرستند.

آخه من خیلی از آقای ابراهیمی، که تعریفشو از برادرم که حالا کلاس سوم رو هم رفوزه شده بود شنیده بودم که چه جوری توی کلاس اول تا سوم با چوب بچه‌های مدرسه رو کتک می‌زده، وحشت داشتم. اما اون‌ها موفق شده بودند که جثه کوچیک منو که توی یک دست کت و شلوار بزور جا داده و دکمه هاشو بسته بودند به کلاس اول که حدود هفتاد نفر رو توی خودش جا داده بود و بیشتر به یک جوجه کش‌خونه شبیه بود تا یک کلاس درس، بفرستند. من با ترس و دلهره غیر قابل کنترل ته کلاس روی یه نمیکت چهار نفره آرام در حال گریه کردن و اشک ریختن نشسته و منتظر آقای ابراهیمی بودم که هر لحظه وارد کلاس بشه. یکدفعه آقا معلمی با چشمان خمار و موهای لخت و خرمایی که تا روی شونه‌اش اومده بود و کروات‌ی هم داشت بدون چوب اما خیلی اخمو و عصبانی از میون بچه‌ها که کلاس رو تقریباً رو سرشون گذاشته بودن وارد کلاس شده و با عصبانیت پرسیده بود: «کی بود سوت زد؟» و در حالی که بچه‌ها که دیگه ساکت شده بودن رو یکی یکی بازجویی می‌کرد و از همه بچه

برای اولین بار دریک جمع‌ی وارد بشم که شعر می‌خوندند و شاید هم خودم شعری بخونم، خوشحال و کمی هم دلهره داشتم.

خسته و کوفته از کتابخانه با کیفی که گوش تا گوشش کتاب و جزوه بود بیرون اومدم. ساعت هنوز پنج بعد از ظهر نشده بود و من که طی این چند سال متوجه شده بودم که ایرانی‌ها هر جلسه‌ای رو دیر شروع می‌کنند بدون عجله بطرف محل برگزاری کارگاه شعر و قصه که آدرسش رو حتی یادداشت هم نکرده بودم براه افتادم و میانه راه سری هم به مغازه‌های بین راه می‌زدم، تا هم خستگی در کرده باشم و هم استرس کتابخونه که نفس کشیدن توی اون گاهی وقتا بسختی ممکن بود رو فراموش کنم.

درست یادم نیست که دقیقا "چی توی راه کارگاه توی سرم می‌گذشت. شاید در بین راه با خودم فکر می‌کردم، به محض رسیدن به کارگاه با خوندن یکی از شعرهام که خیلی بنظرم خوب می‌ومد، همه رو غافلگیر می‌کنم.

شماره ساختمانی که کارگاه قرار بود توی اون برگزار بشه رو یادم بود ولی اسم خیابون رو فراموش کرده بودم، اما مطمئن بودم که اگه دوباره اسم خیابون رو بینم حتما اون رو تشخیص می‌دم و راه رو پیدا می‌کنم. حدوداً می‌دونستم که جلسه کارگاه کجا باید برگزار بشه. آخه چندان راهی هم از کتابخونه تا اونجا نبود دقیق یادم نیست چه ساعتی بود ولی گویی هنوز شیش بعد از ظهر نشده بود و من که به همون روش خودم آدرس رو پیدا کرده بودم. وارد یه ساختمان چند طبقه با دیورهای بلند و قدیمی شدم. هوا تاریک و کمی هم سرد شده بود و من بعد از سرکشیدن به طبقه همکف و طبقه اول که تقریباً "هیچ کسی توش نبود وارد طبقه دوم شدم و با شنیدن سر و صدا متوجه شدم که جلسه کارگاه کجا برگزار شده.

با یه دلهره نه چندان زیادی که حالا چندین و چند شاعر و نویسندۀ رو می‌بینم، یواشکی در محل برگزاری جلسه کارگاه رو که نیمه باز بود زدم و وارد سالن شدم که یکی با صدای بلند و بعد از سلام کردن من، گفت: «به به انگور هم رسید.»

آخه در بین راه از بازار میوه هفتگی روز پنجشنبه، آخر وقت که همه چیز رو حراج

شنیده بودم، بفرسته، بره از دفتر چوبش رو براش بیاره.

فکر فرار از کلاس و مدرسه اصلا به سرم نمی‌زد چون راه فراری از بین این همه بچه نبود. و من هم توانایی حرف زدن نداشتم، چه برسه به فرار کردن از مدرسه. ولی توی همین یه زره راه تا تونستم توی دلم به پدر و مادرم بدو بیراه گفتم که چرا منو بزور فرستاده بودند مدرسه، که هیچ ضرورتی بنظرم نداشت. آخه من هرچی آدم حسابی و بزرگ وقوی توی محله مون دیده بودم و می‌شناختم هیچ‌کدوم مدرسه نرفته بودن.

بالاخره رسیدم پای تخته سیاه و آقا معلم دوباره گفت اسمتو بنویس روی تیلو. من در حالی که هنوز خبری از چوب نبود تمام انرژیمو جمع کردم و فقط تونستم بهش بگم که: «آقا اجازه من کلاس اولم و بلد نیستم بنویسم.» و باز از این‌که آقا معلم از من که تازه به کلاس اول اومده بودم می‌خواست که یه چیزی بنویسم بیشتر بدم اومده بود. و با گفتن این جمله بغضم چنان ترکیده بود که مثل سدی که تمام دیوارهایش خراب شده باشند هر چه اشک توی چشمم از صبح مونده بود باز سرازیر شد.

آقا معلم که حالا با رفتارش مثل یه قهرمان جنگی تمام کلاس رو با بچه‌های شلوغش تحت تسلط خود در آورده بود، بدون این‌که جوابی به من بده، با دست اشاره کرد که برم سر جام بشینم و گفته بود: «اسم من آقای قنادی هست، از فردا هر کس مشق‌هاشو بنویسه یا دیر بیاد سر کلاس یا سر و صدا کنه ده تا چوب کف دستاش می‌زنم و می‌ارمش پای تیلو و با گچ یک علامت‌هایی رو روی تخته سیاه کشید و از همه ماها خواست که تا فردا از روشون ده مرتبه بنویسیم. من واژه «مرتبه» رو برا اولین بار می‌شنیدم ولی متوجه شده بودم که منظور آقا معلم چیه و با خیالی راحت که دیگه از آقای ابراهیمی و چوبش خبری نیست راهی خونه شده بودم و اولین کارم توی خونه از ترس آقا معلم نوشتن مشق‌هام بود. و حتی در جواب بابام که ازم خواسته بود که براش یه کاری دیگه بکنم و بعد مشق‌هام رو بنویسم با عصبانیت گفته بودم که من اگه مشق‌هام رو بنویسم فردا آقا معلم منو می‌بره پای «تیلو» که با گفتن این کلمه همه سر سفره نهار زدند زیر خنده و گفتند: تیلو نه! تابلو! —————»

روز دوم مدرسه ولی بدون ترس از آقای ابراهیمی و بی این‌که فکر کنم که "تیلو" درسته یا تابلو با کیفی که بابام دیشبش برام خریده بود و فقط چند تا مداد و یه دفتر که مشق‌هام رو

ها جواب: «آقا بخدا من نبودم،» میشنید، به میزی که من روش نشسته بودم نزدیک و نزدیکتر می‌شد. تا این‌که یک میز مونده بمن از یکی از بچه‌ها که قدش از همه بلند تر و سنش هم از همه بیشتر و شاید هم از رفوزه‌ای‌های سال گذشته بود پرسید که کی سوت زد و اون هم نه گذاشت و نه برداشت و با انگشت به طرف من که مثل گنجشک زخمی که روی زمین افتاده باشه و هی بیشتر خودم رو به میز می‌چسبوندم تا دیده نشم، اشاره کرده و گفت آقا: «این بود.» از اون موقع بعد هر چی فکر می‌کنم که این پسر کی بود یادم نمیاد. حتی توی همون کلاس اول هم دیگه اون رو نمی‌دیدم.

آقا معلم که خیلی عصبانی بود با یک نگاه تحقیر آمیز از من پرسید: تو بودی سوت زدی!!! بگو بینم اسمت چیه؟ و من که از ترس وارفته بودم و فقط به کروات و موهای بلند آقا معلم خیره شده بودم فقط تونستم بگویم که با تکان دادن سر بهش بگم که نه من نبودم. ولی اون ول کن نبود. و با صدای بلند و در حالی که با دستش به طرف در کلاس اشاره می‌کرد به من فهمونده بود که باید برم پای تخته سیاه که از اون برای اولین بار شنیده بودم که اسمش "تیلو" هست. البته اون اسمش تابلو بود که آقا معلم که لهجه داشت بهش تیلو می‌گفت. ولی من از همون لحظه واژه تیلو توی ذهنم نقش بست و این اولین لغتی بود که توی مدرسه به اشتباه یاد گرفته بودم بدون این‌که خودم متوجه بشم.

بطرف تخته سیاه راه افتاده بودم و تنها به کروات آقا معلم که روی سینه‌اش و با حرکت‌های اون، این‌ور و اون‌ور می‌افتاد، نگاه می‌کردم. آخه این اولین باری بود که کروات واقعی رو می‌دیدم. با اون چیزی که از عکس‌های بابام و عکس شاه که توی خونمون آویزون بود و اون یکی که توی چمدون توی صندوق خونمون بصورت مچاله دیده بودم کاملا تفاوت داشت. با این‌که قشنگ بنظر می‌رسید ولی من هم از آقا معلم که منو الکی داشت می‌برد پای تخته سیاه و هم از کرواتش تنفر پیدا کرده بودم، تنها آرزوم این بود که هرچه زودتر برگردم خونه.

در فاصله بین میز و تخته سیاه هزار فکر بستم زده بود که الانه، آقای ابراهیمی مبصر کلاس رو که باز هم تعریفش رو از برادر

بعد از خونده شدن داستان یکی از حاضرین داشت کم کم نوبت به من می‌رسید و باید تصمیمم رو می‌گرفتم که یا اصرار جمع رو رد کنم و شعر بخونم که بغیر از ضایع شدن چیزی بدنبال نداشت یا این‌که بخونم و عملاً "خودم رو ضایع کنم.

بحث در مورد داستان خونده شده دیگه داشت تموم می‌شد و هیچکس هم به نویسندش که در یکجای داستان به جای نماز میت از واژه دعای کمیل استفاده کرده بود و به جای دیگه هم مظفرالدین شاه رو با فتح علی شاه یکی کرده بود، ایرادی نگرفت. و همین موضوع باعث شده بود که فکر کنم «نه بابا این‌ها هم که اینجا نشستند» بهتر از خودت نیستند. و تصمیمم رو برای خوندن شعرم گرفتم.

«خوب حالا اونایی که امشب جدید اومدند کارشون رو بخوندن ببینیم چی آوردند». با این جمله، رئیس جلسه که متوجه کیسه پر از انگور در حین واردشدنم به جلسه هم شده بود با نگاهی به من چنان وانمود کرد که بغیر از خوندن راهی دیگه هم ندارم. من هم که تصمیم به خوندنم رو گرفته بودم. شروع به خوندن یکی از شعرهام کردم.

ولی به همین سادگی‌ها هم نبود. این اولین باری بود که برای کسی شعر می‌خوندم. حتی برای یک نفر هم من تا اونروز شعرهای خودم رو نخونده بودم. حتی توی خونه از خواهر برادرهام هم پنهان می‌کردم که شعر می‌گم. چون فکر می‌کردم که با خوندن شعرهای خودم دارم خصوصی‌ترین احساساتم رو با دیگران درمیون می‌ذارم. و از این بابت شرم داشتم. حتی به بار که یکی از دوستان هم اتاقیم شعری رو که تازه نوشته بودم و یادم رفته بود از روی میز مطالعه برش دارم رو بدونم این‌که به خودم بگه، خونده بود و بعد از چند روز با تعجب متوجه شده بود که این شعر مال خودم بوده و تعریف و تمجید کرده بود، که آره فلانی و فلانی هم که سال‌هاست شعر می‌گند همچین شعری نمی‌تونند بگند، کلی خجالت کشیده و سرخ و سفید شده بودم.

حالا با این وضع می‌خواستم شعرم که حاوی خصوصی‌ترین احساساتم هست رو فارق از اشتباهات ادبی و فنی شعری‌اش، در بین یک جمعی از زنان و مردانی بخونم که بیشترشون رو نمی‌شناختم و کم و بیش اهل فن هم بودند.

این لحظه بیشتر شبیه امتحان شفاهی بود که تا پنج ساعت طول می‌کشید و چهار پرفسور و قاضی وکیل و دادستان تمام وقت سوال پیچ می‌کردند و تو باید مواظب بودی که کمترین

توش نوشته بودم، داخلش بود، و بهم قول داده بود، که اگه هر روز برم مدرسه و ۲۰ بگیرم برام به خودکار بیک می‌خره، خوشحال و بدون هیچ فشاری رفتم مدرسه و از اون لحظه برام روشن بود که از این بعد یک پای ثابت مدرسه خودم هستم. و همین‌جور هم شده بود. آخه تا روزی که دیپلم دبیرستان رو گرفتم تنها سیزده روز در طول تمام مدرسه غیبت داشتم. اونم غیبت موجه هشت نه روزه بخاطر پاره شدن مینیسک زانو در سال سوم دبیرستان.

اصلاً یادم نمیاد که هم نیمکتی هام توی کلاس اول چه کسایی بودن. همون‌جوری که یادم نمیاد که شب اول کارگاه شعر و قصه پیش چه کسایی نشسته بودم ولی این‌که کدوم گوشه نشسته بودم را خوب یادم میاد همون‌جوری که خوب بیاد دارم که توی کلاس اول ته کلاس نشسته بودم.



ولی برعکس اون چیزی که توی راه ذهنم رو مشغول کرده بود اصلاً دیگه نمی‌خواستم که اونشب توی جلسه شعر بخونم. و به جوری باز هم دلم در عین خوشحالی، گرفته بود. ولی نمی‌خواستم که بدونند که چی فکر می‌کنم. حتی بحثهایی که اونجا راجع به مطالبی که خونده شده بود، می‌شد رو یا نمی‌فهمیدم یا هیچ رابطه‌ای بینشون و شعر یا قصه‌های خونده شده نمیتونستم پیدا کنم. ولی این رو هم توی ذهنم پنهان می‌کردم وانمود می‌کردم که خیلی جالبند و من همه رو فهمیدم.

یکی یکی آدم‌هایی رو که توی جلسه نشسته بودند نگاه می‌کردم و شاید اونا هم منو زیر نظر داشتند. ولی نه من و نه اونها به روی خودمون نمی‌آوردیم.

هنوز به ساعتی از رسیدن و نشستنم توی جلسه نگذشته بود ولی من هنوز در این‌که امشب شعر بخونم یا نه تردید داشتم. ولی

خلاصه کلام که بعد از خوندن شعر و داد و بیدادهای بعدش که حتی داشت به دعوا هم می‌کشید، آخرشب بود که برگشتم خونه و از فردا صبحش خودم رو برای جلسه بعد آماده کردم. ماه بعد وقتی رفتم همه از اومدنم تعجب کرده بودند. و بقول اصفهانی‌ها فکر کرده بودند که این دیگه چقدر دنده پهنه!! ولی من از اون بعد خودم رو با کمی تخفیف به پای ثابت این جلسه می‌دونستم.

خانم‌ها:

صوفیا مهربان، فربیا تهرانی، سه خواهران سیمین، گیلدا، شمسی، افسانه، هاید ترابی (شاید)، خانم میترا همسرسابق منوچهر دوستی و خواهرش، سوزان باغستانی، خانمی به اسم مریم که بعدا همسر علی طاری شد.

آقایان

علی کامرانی، سعید یوسف، منوچهر دوستی، عبدالله از ماینز، محمد سیاح زاده،

حمید سیاح زاده، علی محمدی، بهروز دهقانی،

فرهنگ کسرایی، کسرا،

امید گرگین، ژورژ (یا جرج)، امیر کراب، برادر

امیرکراب(شاید)، سیاوش سرتیپی،

منوچهر رادین، محمد مستوفی (پهلوان

کرمانشاه)، حمید ابراهیمی (رستم بیک)، حمید

فرانکفورت از بچه های تاتر بود، که دیگه نیامد به

گارگاه، اصغر (باجناق علی طاری). با عرض

معذرت از کسانی که از قلم افتادند!



نقاشی از داود سرفراز

اشتباهی رو نکنی چرا که می‌تونست به قیمت سرنوشتت تموم بشه. عرق میکردی سرخ و زرد می‌شدی تپش قلب می‌گرفتی و هیچکس به کمکت نمی‌یومد، مگر خودت و اعتماد به نفست.

یا شاید مثل روزهای کودکی بود که بخاطر شیرین زبونیت بزرگترها اذیتت می‌کردند و تو بجای شیرین زبونی شروع به فحش دادن بهشون می‌کردی و وقتی فحش‌ها رو تاب نمی‌آوردند می‌گرفتندت به باد کتک. و تو هیچ راه فراری نداشتی. و باز یک بند فحش می‌دادی تا جر بیانند و ولت کنند. درست مثل روزی در سن پنج سالگی وقتی به کمک بابات کلوخ‌های پشته‌های باغ رو برای کاشتن هندوانه با کلوخ کوپ می‌کوبیدی و به پیشنهاد پدرت پیش پدربزرگ رفته بودی که ازش تخمه هندوانه‌های مخصوص خودشو برای کاشتن بگیری و بیاری. و اونجا بخاطر فحش‌هایی که به دایی و پسر عموی مادرت داده بودی، چه کشیده‌هایی که نخوردی و اگه پدربزرگه نرسیده بود به این زودی از دستشون نمی‌تونستی فرار کنی.

بحر حال شعرم را با طپق و ترس و نفس نفس خوندم. به عرق ریختن افتاده بودم. چقدر طول کشید خوندنش!! مگه تموم می‌شد لامصب! اینها همه به یه‌طرف، ایرادهای بعد از خوندن و اینجور که دیگه کسی شعر نمی‌گه!! و این سبک قدیمی شده و اگه می‌خوای بجایی بررسی باید شعر نو بگی، این واژه‌هایی که بکار بردی همه قدیمی هستند و خوب حالا اشکالی نداره، دفعه دیگه حتما بیا خوشحال میشیم، هم یه‌طرف داستان بود.

آخه مگه میشه این‌ها رو برای کسی خوند، مگه اصلا کسی این‌ها رو باور می‌کنه! مثل همین‌هایی که حالا دارم می‌نویسم. خلاصه خیلی سخت بود. حتی گاهی از به‌کول گرفتن کیسه‌های سیمان پنجاه کیلوی و بردن به طبقه سوم ساختمان در هوای بالای پنجاه درجه زیر آفتاب، که از صبح تا شب طول می‌کشید، سخت‌تر بنظر می‌رسید. ولی این کجا و اون کجا. که خود داستانیست جدا...



رابطه هنر با عشق

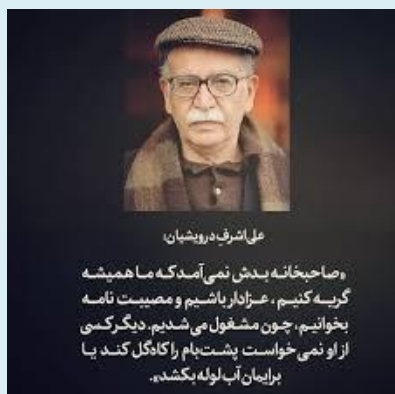
رضا باقری

معنوی تبدیل و بیشتر به عنوان کالایی برای خرید و فروش در بازارهای جهانی و نهادهای اقتصادی دیده می‌شود. این روند می‌تواند باعث شود که آثار هنری نه بر اساس ارزش‌های معنوی و احساسیشان، بلکه بر اساس توان مالی لایه‌های خاصی از جامعه ارزیابی شوند.

با این حال، اگر از قیمت‌گذاری و تمایزات اقتصادی گذر کنیم، هنر همچنان یک زبان جهانی برای ابراز بازتاب‌گیری‌های انسانی و معنای عشق است. هنری که از درون فرد و بنیاد او برمی‌آید، می‌تواند بی‌میانجی با بازتاب‌گیری‌های عمومی پیوستگی برقرار کند و فارغ از ارزش مادی، بازتاب ژرفی در روان و اندیشه و معنای عشق در انسان‌ها بگذارد. در این دیدگاه، هنر به عنوان ابزاری برای بیان عشق، همدلی و انسانیت خود را نشان می‌دهد.

در نهایت، هنر و عشق در معنای وسیع آن پیوندی ژرف و حیاتی دارند. هنر نه تنها ابزاری برای بیان بازتاب‌گیری‌های عاشقانه‌ی انسانی است، بلکه باید وسیله‌ای برای نشان دادن کاستی‌ها، نابرابری‌ها، ظلم و ستم‌ها در همزیستگاه‌ها باشد و نقشی تقویت‌کننده در جهت روشننگری اجتماعی و ایجاد راهکارهایی برای افراد جامعه و یا سراسر جهان داشته باشد. وقتی هنر از محدودیت‌های لایه‌ای و قیمت‌گذاری‌های اقتصادی فراتر رود، به ابزاری برای بیان انسانیت، برای عشق به زندگی، طبیعت و همگان تبدیل می‌گردد. هنر به معنای راستین آن، نه بر اساس قدمت یا شهرت هنرمند، بلکه بر اساس قدرت تأثیر گذاری و توانایی آن در برانگیختن بازتاب‌گیری‌ها و تفکر در میان مردم ارزش می‌یابد.

عشق به هنر برخی از نویسندگان، شاعران و هنرمندان را می‌توان در آثار آن‌ها مشاهده کرد



رابطه هنر با عشق به معنای وسیع آن، به ویژه عشق به انسانیت، زندگی، طبیعت و حتی انگاره‌های انتزاعی مانند زیبایی و حقیقت، یک پیوستگی پیچیده و چند جانبه را همراه دارد. هنر به طور کلی نه تنها در رده فردی و ویژگی‌ها، بلکه در سطح جمعی و همگانی نیز می‌تواند ابزار بیان و انتقال بازتاب‌گیری‌ها، آرمان‌ها، و ایده‌ها باشد، که به انسان‌ها کمک می‌کند به دنیای درونی خود و دنیای اطرافشان نگاه ژرف‌تری داشته باشند.

عشق به معنای وسیع آن، محبت و پیوستگی‌ی عمیق با تمام موجودات عینی‌ی زندگی است. هنر در این معنا می‌تواند به ابزاری برای بیان این بازتاب‌گیری‌ها تبدیل شود، زیرا هنرمند از سویه آثار خود می‌تواند جهان را به شکلی خاص و یگانه ببیند و این دیدگاه خاص را با دیگران به اشتراک بگذارد. هنری که از چنین زاویه به عشقی می‌گیرد، فراتر از محدودیت‌های زمانی، مکانی و زیستگاهی می‌رود و به هر فرد یا گروهی از مردم که آماده دریافت آن باشند، تعلق دارد.

هنر باید به همه مردم تعلق داشته باشد و نه فقط به لایه‌های اشرافی یا نخبه.

در طول تاریخ، هنر معمولاً به عنوان وسیله‌ای برای نمایش قدرت، ثروت و لایه‌های بالای اجتماعی به کار گرفته شده است، اما در دنیای امروز، با گسترش دسترسی به تکنولوژی‌های دیجیتال، شبکه‌های اجتماعی و جنبش‌های هنری مستقل، بیشتر از هر زمان دیگری به مردم تعلق پیدا کرده است. این موقعیت، فرصتی فراهم کرده، تا خیلی از افراد، بدون توجه به وضعیت اجتماعی یا اقتصادی‌شان، بتوانند در فرآیند خلق، بررسی و لذت بردن از هنر مشارکت کنند.

یکی از چالش‌های بزرگ در دنیای هنر، مسئله قیمت‌گذاری آن است. در دنیای معاصر، هنر به طور فزاینده‌ای با ارزش‌های مالی و اقتصادی مرتبط شده است. گاهی اوقات هنر به چیزی غیر از یک اثر فرهنگی و

در سالهای دشوار زندان و تبعید می‌داند؛
عنصری که به گفته‌ی خودش، بدون آن دوام
آوردن ممکن نبود.



سودابه اردوان نقاش، نویسنده، مددکار اجتماعی. سودابه اردوان تحصیلات متوسطه را در زادگاهش، تبریز، به پایان رساند و سپس برای ادامه تحصیل در رشته‌ی معماری داخلی وابسته به دانشگاه پلی‌تکنیک تهران، به این شهر مهاجرت کرد. با آغاز جریان‌ات انقلاب ۱۳۵۷ از دانشگاه اخراج شد و پس از انقلاب، برای مدتی کوتاه به دانشگاه بازگشت. در شهریور سال ۱۳۶۰ دستگیر و به زندان اوین منتقل شد. وی هشت سال از عمر خود را در زندان گذراند و در این مدت شاهد شکنجه‌ها و اعدام‌های گسترده بود. اردوان در اسفند ۱۳۶۷ از زندان آزاد شد. در سال ۱۹۹۶ به کشور سوئد مهاجرت کرد و از آن زمان در کنار فعالیت‌های هنری، به عنوان مددکار اجتماعی مشغول به کار شد. در سال ۱۳۸۲ مجموعه‌ای از خاطرات زندان خود را همراه با ۲۰۰ نقاشی مستند که به‌طور مخفیانه از زندان خارج کرده بود، در قالب کتابی با عنوان یادنگاره‌های زندان منتشر کرد. آثار او مستنداتی تصویری و ادبی از خشونت سازمان‌یافته در دهه‌ی ۱۳۶۰ در ایران هستند و در محافل بین‌المللی حقوق بشر مورد توجه قرار گرفته‌اند. اردوان در تمام این سال‌ها از تحولات سیاسی و اجتماعی ایران غافل نبوده و به‌عنوان یک کنشگر دادخواه در عرصه‌های مختلف فعالیت داشته است. او هنر، به‌ویژه نقاشی را مهمترین تکیه‌گاه خود





فریدا رضوی

فریدا رضوی، هنرمند چندرسانه‌ای، متولد ملایر، دانش‌آموخته جامعه‌شناسی از دانشگاه تهران و طراحی گرافیک از آلمان. فعالیت هنری را با عروسک گردانی و دستیار طراحی دکور در تلویزیون ایران آغاز کرد. بیش از سه دهه در آلمان، در زمینه‌های نقاشی، طراحی لباس، میناکاری، موزاییک‌سازی و هنر دیجیتال فعالیت داشته و آثارش از عناصر نمادین و اسطوره‌های فرهنگ ایرانی الهام می‌گیرند. شرکت کننده در نمایشگاه‌ها، تولیدکننده تئاتر کودک و خالق پروژه‌های تصویری چون درخت دلتنگی و آرزوهای بیکران، با چهره بیش از صد زن فعال. همکاری با نشریات، فستیوال‌ها، و طراحی جلد کتاب‌های فرهنگی-سیاسی. آثار هنرمندانه فریدا رضوی که مرز میان طبیعت گرایی و انتزاع را در می‌نوردند، در فیس بوک ایشان با نام «Fari Razavi» و کلیپ‌ها و آثارشان را در: YouTube Channel منتشر شده‌اند.



از آثار خانم فریدا رضوی

شد. با این‌که پیش از مهاجرت هم به عنوان نقاش شناخته شده بود، اما معتقد است در آلمان بود که توانست به آنچه در نقاشی می‌خواست، دست پیدا کند. او هنرمندی پرکار و جدی است. آثارش در گالری‌ها و موزه‌های مهمی در آلمان و کشورهای دیگر به نمایش در آمده و مجموعه‌ای از آثارش نیز در قالب کتاب منتشر شده است. با این حال نقاشی‌هایش تا کنون در ایران به نمایش در نیامده و امیدوار است به زودی شرای آن فراهم شود. به تازگی نمایشگاهی از آثار داود سرفراز با عنوان «جهان در انتظار زنان» در گالری «فریدیش ۷» در ورتموند آلمان بر پا شد و به این مناسبت با او گفت و گو کردیم. این نخستین گفت و گویی است که با او، در ایران منتشر می‌شود.

سؤال:

به نظر شما خلاقیت یک هنرمند چه زمانی اتفاق می‌افتد؟

پاسخ:

هنرمند امروز در محاصره گونه‌های اطلاعات است. به ویژه در این چهل سال که صنعت دیجیتال به طور کلی چهره جهانی را دگرگون کرده است، به نظر من امروزه هیچ هنرمندی نمی‌تواند در دنیای بیرون از خود حضور داشت باشد و همزمان انسانی خلاق باشد، زیرا از یک سو انبوهی از مسائل گوناگون و متنوع او را در بر گرفته‌اند و از سوی دیگر زبان‌هایی که در دنیای بیرون احاطه‌اش کرده‌اند، زبان‌هایی خشن و حسابگرانه و در بهترین فرم خود دیپلماتیک هستند. واقعیت این است که در این زبان‌ها خلوصی وجود ندارد و متعلق به خلق طبیعی هنر نیستند. هنر نیازمند زبان دل است و تنها با این زبان است که می‌تواند نقش تاریخی خود را ادامه دهد و رسیدن به این زبان خالص در جهان پیچیده امروز کار ساده‌ای نیست. هنر نیازمند درک واقعیت‌های تازه‌ای هم هست که در روان انسانی جا خوش کرده است. مثلاً اگر مفهوم سرعت در زندگی امروز را در نظر بگیریم و واکنش روانی خودمان را نسبت به آن بسنجیم، آن وقت می‌بینیم که چاره‌ای جز به کار بردن این واقعیت در فرآیند خلاقیت هنری نداریم. امروزه فاصله روانی من به عنوان یک ایرانی نسبت به کشور خودم از آلمان پنج ساعت بیستر نیست، در حالی که این فاصله صد سال پیش روزها و ماه‌های متمادی بوده است. یعنی ما باید فشردگی زمانی را به عنوان یکی از اتفاقات جدید در زندگی انسان معاصر در نظر بگیریم، زیرا این واقعیت مهم



داود سرفراز نقاش و هنرمند ایرانی ساکن آلمان، ترجیح داده است آخرین مصاحبه‌اش را با روزنامه اعتماد در اینجا درج نمائیم. مصاحبه آقای سرفراز با خانم آموسا خبر نگار روزنامه اعتماد طولانی و به صورت پی-دی-اف بود، که گاهنامه نه امکان تایپ همه آن مصاحبه نه گنجایش درج آنرا داشت، لذا با انتخاب آقای سرفراز سه سؤال و پاسخ را در اینجا درج می‌کنیم.

زندگی‌نامه، مصاحبه‌ها - نمایشگاه‌های فردی و جمعی ایشان در اینترنت قابل دسترسی هستند، از مهمترین نمایشگاه‌های فردی او در آلمان، نمایشگاه فردی‌اش با صد اثر نقاشی و طراحی در موزه معتبر «اوست هاوس» و در سال ۲۰۱۸ بوده است و بزرگترین نمایشگاه نیز نگاهی به آثار ۳۵ ساله خواهد بود که در سال ۲۰۲۶ در

„ Bau Archiv NRW (damalige Ostwall Museum in Dortmund) برگزار خواهد شد.

مریم آموسا خبر نگار روزنامه اعتماد:

داود سرفراز حدود چهار دهه پیش به آلمان مهاجرت کرد. با این حال آن‌ها که با این نقاش و جهان و حال و هوای آثارش آشنایی دارند، خود می‌دانند که او هرگز ریشه‌هایش را با ایران قطع نکرده. حضور آشکارِ اِلمان‌هایی از فرهنگ و هنر ایرانی در آثارش به ما می‌گوید که این هنرمند جلای وطن کرده در قلب دنیای صنعتی با فکر کردن به سرزمین آبایی‌اش، دلش می‌تپد و نقاشی می‌کند. سرفراز که زمانی در دانشکده هنرهای زیبا نقاشی می‌خواند، سال پایانی تحصیل اخراج

خاطر شعف که بر اساس قدرتش به روی همه فرهنگ‌های جهان باز بوده است، زیرا غنای فرهنگی ما در طول تاریخ، برگرفته از نتایج ارکان گوناگونی مانند علم و حکمت و دین و اخلاق و ادبیات و هنر بوده است. درست به همین دلیل است که هنجارهایش اصیل و متکی بر طبیعت انسانی است. سعی من در عالم هنر، حضور و بازگشت مدام بر این طبیعت پاک و زلال است.

سؤال:

شما به عنوان کسی که تجربه، کار و زندگی در غرب را دارید، ایران را چگونه می‌بینید؟

پاسخ:

من احساس می‌کنم یک نظم غیر طبیعی بر ایران حاکم است! نظمی بر خلاف روند فرهنگی اصیل ایران! به ویژه این‌که چنین نظمی در جهان امروز و مثلاً در مقایسه با اروپا، ناهنجاری‌های خود را در افکار عمومی مردم شدیداً به رخ می‌کشد! اینجا در آلمان قانون حکومت می‌کند. هر انسانی یک امنیت نسبی اقتصادی دارد و اگر سقفی بالای سر اوست! آزادی عقیده دارد و اگر مشکلی حقوقی پیدا کند و در موقعیت اقتصادی خوبی نباشد، دولت هزینه‌ی وکیل او را هم تقبل می‌کند تا او بتواند از خوددفاع کند! من چهل سال است در آلمان زندگی می‌کنم، اما تا به حال یک مورد ندیده‌ام که مردی جرات کند به زنی تعرض کند! مشکل ایران امروز این است که تنها یک رکن فرهنگی و تاریخی‌اش تحت عنوان «دین» می‌خواهد به همه ارکان مادی و معنوی دیگرش مسلط شود! معلوم است که چنین معضلی هنجارهای طبیعی، فرهنگی و اجتماعی را در هم می‌ریزد! و می‌تواند ناهمگونی‌های فرهنگی را به گره‌های کور تبدیل کند! و همچنین صلح و ثبات اجتماعی را در جامعه ما مختل نماید! در ایران فرهنگ تعامل و دیالوگ بین مردم و حکومت جای خود را به طور کامل به فرهنگ منولوگ و نگاه تحقیر آمیز از بالا به پائین داده است! یعنی به جای بسط معنویت در جهت قبض آن دارد حرکت می‌کند! مثلاً در اروپا مدت‌های مدیدی ست که مجازات اعدام لغو شده است، اما از ایران ما به هر دلیلی بوی خون می‌آید! چرا باید اینگونه باشد؟! من به عنوان یک ایرانی چگونه می‌توانم از شرایط امروز وطنم رنج نکشم؟! آرزوی من صلح و ثبات و خوشبختی ملت ایران و اقتدار ملی در ایران است! امیدوارم زمینه‌ای فراهم شود که همه عاشقان ایران برای همیشه به وطنشان بازگردند!

در بسیاری از مسائل هنر از جمله ساختارهای زیباشناسانه جدید نقش کلیدی بازی می‌کند. در این‌که فرم طبیعی در محدوده «فشردگی زمان» می‌شکند و تغییر می‌کند، تردیدی نیست. همین واکنش روانی هنرمند نسبت به مسأله سرعت است که می‌تواند میزان مکث او را در مقابل اجزای واقعیت تعیین کند، چون اگر بر خلاف این باشد، هنرمند معاصر نمی‌تواند انعکاسی از روح زمانه خودش باشد. به تصور من هنرمند امروز تازمانی که خود را از دنیای سه بعدی بیرون نتواند جدا کند و به سمتی نرود که از وزن به انرژی تبدیل شود، هرگز نمی‌تواند واقعیت دنیای معاصر را هنرمندانه داوری کند.



سؤال:

شما در برخی آثارتان از مینیاتور، خط و شعر فارسی استفاده می‌کنید. یعنی با وجود زندگی در بطن تکنولوژی جهان غرب، ارتباط خود را با فرهنگ ایرانی حفظ کرده‌اید. چگونه همچنان ریشه‌های خود را با فرهنگ و تمدن ایران حفظ می‌کنید؟

پاسخ:

من از سی سالگی به آلمان مهاجرت کرده‌ام و طبیعی است که فرهنگ ایرانی با همه خوبی‌ها و بدی‌هایش در تن و جانم ریشه کرده باشد. من عاشق ایرانم. هر روز که می‌گذرد ظرافت‌های فرهنگ اصیل تاریخی ایران را بیشتر کشف می‌کنم. غنای فرهنگی ما حاصل یک تمدن باستانی و تاریخی است که با وجود زخم‌هایی بر پیکرش همچنان سینه به سینه نقل می‌شود و از درون خود را ترمیم می‌کند. آغوش فرهنگ ایرانی نه به

تدریس هنر خوشنویسی و خط نگاری، به زبان فارسی و لاتین پرداخت.
او در نمایشگاه‌های متعددی در آلمان و دیگر کشورهای اروپایی به صورت جمعی و یا انفرادی، شرکت فعال داشته است. تا کنون مجموعه‌ای از خوشنگاری‌های شمسی با نام‌های «نقش دیگر» در سال ۱۳۸۳ و «هوای آفتاب» در سال ۱۳۹۲ در خارج از کشور منتشر شده‌اند. او هشتاد و چهار غزل حافظ که توسط «فریدریش رکرت» شرق شناس مشهور آلمانی، ترجمه شده است را نیز، خوشنگاری کرده است. این مجموعه در سال ۱۳۸۸ توسط انتشارات گوته - حافظ به صورت دوزبانه در شهر بن آلمان چاپ و منتشر شده است. شمسی در مورد آثارش می‌گوید: «خوشنگاری هایم ثب اوج لحظه‌های عاشقانه‌ام با این هنر می‌باشد».

شاملو: پیش از آن‌که در اشک غرقه شوم، از عشق چیزی بگوی



ابوالقاسم شمسی



ابوالقاسم شمسی هنرمند خوشنگار در سال ۱۳۲۹ در شهر لنگرود، در «شمال ایران» به دنیا آمد. از همان دوران تحصیلات ابتدایی به هنر و خوشنویسی علاقه‌مند شد. اومی‌گوید: «از همان کودکی احساس کردم می‌توانم با این هنر توسط چشمان و دستان خود رابطه‌ای ژرف برقرار کنم؛ رابطه‌ای ژرف و عاشقانه» ابوالقاسم شمسی در سال ۱۳۶۰ پس از پایان تحصیلات در رشته علوم سیاسی در هندوستان به ایران بازگشت و به طور جدی، بسیاری از اصول و رموز خوشنویسی را در شهر حافظ و سعدی از مکتب زنده یاد حمید دیرین آموخت. چند سالی هم در انجمن خوشنویسان شیراز، لنگرود، لاهیجان، تهران و آبادان فعالیت داشت و مدتی نیز به عنوان مدرس هنر خوشنویسی در دانشگاه های شیراز و آبادان مشغول به کار شد.
او در خارج از کشور نیز مدتی در بخش شرق شناسی دانشگاه (اوترخت) هلند به آموزش هنر خوشنویسی پرداخت.

شمسی بر این باور است که خوشنویسی بسان شعر، موسیقی و سایر هنرها، مرز خاصی نمی‌شناسد و به زبان ویژه‌ای نیز تعلق ندارد، از این رو از سال‌ها پیش عضو مراکز فرهنگی - هنری آلمان شد و به

همچنین به طور نمونه از قصه شهرروز رشید اقتباس و در شهرهای مختلف آلمان و برخی از کشورهای دیگر اجرا کرد. او بازیگر یکی از اجراهای نمایشی اقتباس شده از رمان «بوف کور» اثر صادق هدایت، بوده است. در این اجرا که توسط نیلوفر بیضائی تنظیم و کارگردانی شده بود، در کنار فرهنگ کسرائی رادین نقش‌های متعددی از جمله عمو، پیرمرد زیر درخت سرو، پیرمرد خنزر پنزری، گورکن، قصاب، مرگ و طبیب‌باشی را بازی کرد. این نمایش با استفاده از عناصر سمبلیستی و فضا سازی سوررئال، تلاش داشت تا مخاطب را به دنیای ناخودآگاه و ذهنی راوی بوف کور وارد کند.

فعالیت‌های فرهنگی و هنری دیگر: او همچنین شعر «روایت» از حسن حسام را با همکاری وحید حسین پور انتخاب و تنظیم موزیک اجرا کرده است. همچنین کاری نمایشی به نام «زندگی، آه زندگی» با استفاده از شعرهای سعید سلطانپور تنظیم و اجرا کرده است. جالب اینجاست که این نمایشنامه برای نخستین بار در شهر برلین و درست در سالنی که سعید سلطانپور به دعوت دانشجویان ایرانی در برلین سخنرانی کرده بود، اجرا شد. رادین همچنین داستان واره‌ای از داریوش کارگر را به صورت نمایشی به اجرا درآورده است. او یکی از بانیان کارگاه شعر وقصه فرانکفورت نیز می‌باشد.

سیلویا و دوراهی انتخاب بین عشق و کار

و...

-رادین: چه شیک کرده‌ای سیلوی! جریان چیه؟
-سیلویا: هیچی. بهش گفتم نه، رادین. نبین که می‌خندم رادین. گفتم نه!
-رادین: گفته بودی بین نه و آره سرگردانی.
-سیلویا: گذاشته بودم در آخرین لحظه تصمیم بگیرم. حسم گفت نه، من هم گفتم نه!
-رادین: ادموند چی گفت؟ چه کرد وقتی بهش گفتی نه؟
-سیلویا: ادموند مکث کرد، کوتاه به چشم هام نگاه کرد و به آرامی نفسی شبیه آه کشید و گفت؛ باشه. هرچی تو بگی، هرچور تو بخوای سیلوی!

-رادین: همین؟!

-سیلویا: همین رادین. فقط همین.

-رادین: عجب! و بعد؟



منوچهر رادین یکی از چهره‌های برجسته تئاتر ایران است که شهریور ۱۳۲۳ در خرم‌آباد لرستان متولد و از ده سالگی در تهران زندگی کرده است. او به عنوان نویسنده، کارگردان و بازیگر فعالیت داشته است. او در دهه‌های گذشته نقش مهمی در صحنه تئاتر ایران ایفا کرده و آثار متعددی را خلق کرده است

نویسندگی و نمایشنامه‌نویسی:

یکی از آثار شناخته‌شده او نمایشنامه «ابراهیم توپچی و آقاییگ» است که در سال ۱۳۵۴ در تماشاخانه سنگلج با کارگردانی رکن‌الدین خسروی به روی صحنه رفت و در سال ۱۳۵۶ نمایش نامه نمایش طولانی با بازی و کارگردانی زنده یاد جعفر والی و فرزانه تائیدی، جمشید مشایخی، فیروز بهجت محمدی و بسیاری دیگر در تئاتر دیگر اجرا و در یک تور نمایشی در شهرهای مختلف کشور به اجرا درآمد. جالب اینجا بود که در تمام اجراها حکومت نظامی شاه برقرار بود. بخصوص در اصفهان که تیمسار سیگارودی تازه فرمان حکومت نظامی داده بود، که بعدها اعدام شد.

در سال ۱۳۵۷ در نمایش کله گرد و کله تیزها اثر برتولت برشت به کارگردانی ناصر رحمانی نژاد در تالار رودکی بازی کرده است.

کارگردانی و اجرا در خارج از ایران:

پس از مهاجرت به اروپا، رادین با گروه «تئاتر همگان» نمایش‌هایی مانند «مرثیه‌ای برای شکسپیر» را در شهرهای مختلف آلمان از جمله فرانکفورت، هایدلبرگ و آخن اجرا کرد و



_*عکس و متن: منوچهر رادین- از مجموعه‌ی
«استادانِ بی بدیلِ من»

-سیلویا: و بعد من دستم رو دراز کردم.
ادموند دستم رو با مکت فشرد، دوباره کوتاه
به چشم‌هام نگاه کرد، آه کوتاهی کشید،
سر تکان داد و...
-رادین: و ... ؟
-سیلویا: و من رها شدم، آزاد شدم رادین.
-رادین: کارت رو انتخاب کردی سیلوی. او
می‌خواست تو کار نکنی، گفته بودی.
-سیلویا: خودم رو انتخاب کردم رادین. بین
کار و ادموند، بین کار و زن خانه ادموند شدن،
بین خودم و خوشبختی زیر سایه‌ی ادموند،
کارم، همکارهام و خودم رو انتخاب کردم.
-رادین: و عادت هات رو، علاقه‌هات رو.
-سیلویا: بله رادین. عادت‌های روزانه و
علاقه‌هام رو انتخاب کردم.
-رادین: خوب کردی سیلوی. خوب کردی.
-سیلویا: و دوستانم رو، (دوستانِ به رادین
خیره می‌شود و لبخند می‌زند)، دوستانِ
خوبم رو انتخاب کردم رادین.

-رادین: سیلوی ... آسون نبوده برات. اما
نمی‌تونم نگم که خوشحالم.
-سیلویا: (می‌خندد) می‌دونم رادین. خوب
کاری کردم. دیگه شك ندارم که کار خوبی
کردم.
-رادین: (مکت)قهوه مهمان منی سیلوی.
این هم يك كيك.





